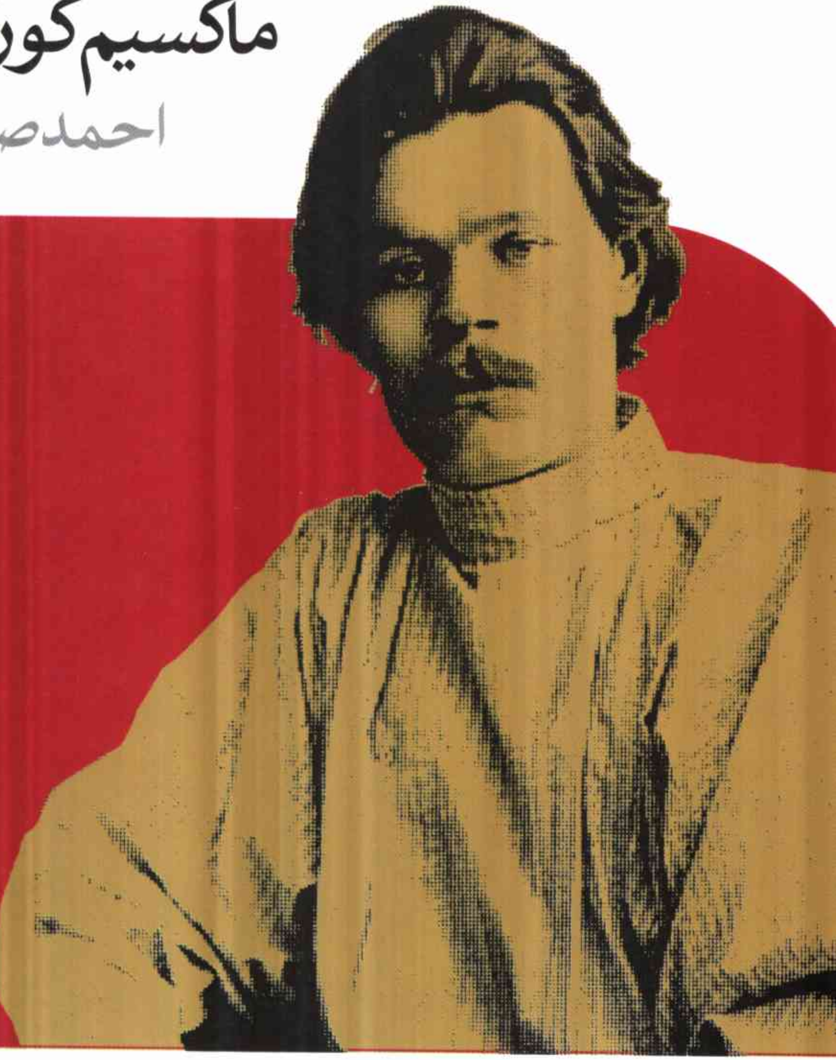
در جستجوی نان

ماکسیم گورکی

احمد صادق



مؤسسهٔ انتشارات نگاه

ماکسیم گورکی

در جستجوی نان

ترجمهٔ

احمد صادق

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۸۸

گورکی، ماکسیم، ۱۸۶۸-۱۹۳۶ م. [مستعار]
Gor'kii, Maksim
در جستجوی نان / ماکسیم گورکی؛ ترجمه احمد صادق.
تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۸.
۳۵۱ ص.
ISBN: 978-964-351-547-8
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: My apprenticeship
۱. گورکی، ماکسیم، ۱۸۶۸-۱۹۳۶ م. Gor'kii, Maksim
۲. نویسندگان روسی ـ قرن ۲۰ م ـ سرگذشتنامه. الف. صادق، احمد، مترجم.
۸۹۱/۷۳۴۲ PG ۳۴۲۷/د۴۴ ۱۳۸۸
شماره کتابشناسی ملی ۱۶۷۸۷۱۶

ماکسیم گورکی

در جستجوی نان

ترجمهٔ احمد صادق

چاپ اول: ۱۳۸۸

لیتوگرافی: اطلس چاپ

چاپ: رسانه

شمارگان: ۱۱۰۰

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

شابک: ۸-۵۴۷-۳۵۱-۹۶۴-۹۷۸

* * *

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه پلاک ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

درباره ماکسیم گورکی

(۱۹۳۶-۱۹۵۰)

الکسی ماکسیمویچ پشکوف در ۱۶ مارس ۱۸۶۸ در نیژنی نوگرود[1] که اکنون شهر گورکی نام دارد، درکنار رود بزرگ ولگا زاده شد. کودکی و جوانی نویسنده بزرگ در نام مستعارش با انسجام کاملی فشرده شده است. گورکی یعنی: تلخ! هیچ کلمه‌ای بهتر از این نمی‌توانست محتوی سه جلد کتاب بزرگ:

«دوران کودکی»، «میان مردم» «در جستجوی نان» و «دانشکده‌های من» راکه حماسهٔ رنج‌آمیز نخستین روزهای زندگی درخشان است، تعریف کند و دربرگیرد.

الکسی ماکسیمویچ برای امرار معاش ازکودکی به‌کار پرداخت. از پادویی مغازه‌ها گرفته تا جاشویی کشتی تن درداد و همیشه در تمام احوال در آتش میل به مطالعه می‌سوخت. این میل او به یک عشق قدسی و افلاطونی تبدیل شده بود. برای آن‌که کتاب بخواند، به ابداعات و اختراعات خارق‌العاده‌ای دست می‌زد.

می‌توان گفت که گورکی، اولین درس آزادگی و بشردوستی را از مکتب انسانی مادربزرگ خود فراگرفته است. او در تمام آثار خویش، هر جا به نام این

زن که سیرت نیکویش آدمی را مجذوب می‌دارد، می‌رسد با احترام و علاقه خاصی سخن می‌گوید.

در دانشکده‌های گورکی استادان دیگری نیز بودند: اسموری آشپز کشتی که نویسنده در آن ظرف‌شویی می‌کرد. او گورکی را وامی‌داشت که به صدای بلند برایش داستان بخواند.

راماس جوانی که مدت‌ها در سیبری زندانی بود. بعد در روستایی نزدیک ولگا مغازه‌ای باز کرد و گورکی را به همکاری خواند، آن‌جا گورکی با واقعیت تلخ و دردانگیز زندگی روستائیان آشنا شد.

کالیوژین کارگری از اهالی تفلیس که به تشویق استعداد وی پرداخت و کورلنکو نویسنده معروف که از هادیان و رهنمایان ادبی گورکی به‌شمار می‌رود.

از ۱۸۹۰ تا یک سال بعد، گورکی به سیاحت سرزمین وسیع روسیه پرداخت. این سفر را می‌توان از ثمربخش‌ترین گنجینه‌های ادبی وی به‌شمار آورد. در پایان این سفر بود که الکسی ماکسیمویچ پس از اقامت در تفلیس نخستین داستان خود را به نام «ماکارچودرا» با اسم مستعار ماکسیم گورکی منتشر کرد. نویسنده عالی‌قدر از آن به بعد تا آخرین روزهای عمر خویش یک لحظه از وظیفهٔ سازندهٔ دشواری که نویسنده اجتماعی و انسان‌دوست به عهده دارد، شانه خالی نکرد و رو نگردانید. چهل و چهار سال زندگی ادبی گورکی انباشته است از داستان‌های کوتاه و بزرگ، مقالات بیشمار، سفرنامه‌ها و شرح احوال.

در سال ۱۹۰۲ فرهنگستان علوم روسیه، گورکی را به عضویت پذیرفت، لیکن تزار شخصاً روی نام او قلم کشید و به همین واسطه چخوف و کورولنکو، نویسندگان بزرگ، معترضانه از شرکت در فرهنگستان سر باز زدند.

نمایشنامه «در اعماق اجتماع» را که در سال ۱۹۰۲ نوشته شد، می‌توان نخستین اثر جهانگیر گورکی دانست زیرا این پیس در عرض دو سال بیش از پانصد بار تنها در شهرهای آلمان به نمایش درآمد.

از آن به بعد نام گورکی نه تنها از مرزهای روسیه گذشت بلکه در اقالیم بیگانه نیز جای خود را باز کرد. در سال ۱۹۰۴ که به دستور نیکلای دوم گورکی را در دژ وحشتناک پطروپاولوسک زندانی ساختند و مقدمات محاکمه و محکومیتش را می‌آراستند. ناگهان سیل اعتراضات از جانب دانشمندان و نویسندگان و هنرمندان سرشناس همهٔ جهان به سوی دربار تزار روان گشت و تزار خود را مجبور دید که در توقیف گورکی تجدید نظر نموده، آزادش کند.

در سال ۱۹۰٦ نخستین بار به خارج از میهنش سفر می‌کند، بیشتر از هر جای دیگر در کاپری (ایتالیا) اقامت می‌نماید. از این سفر و سفرهای دیگری که بعدها به ایتالیا می‌کند: «افسانه‌های ایتالیا» را سوغات می‌آورد. این افسانه‌ها از شیرین‌ترین و عمیق‌ترین نوول‌های گورکی است. گورکی به همان سلاست و نبوغ که ولگرد میان استپ‌ها را زنده می‌کند، ماهیگیری از سواحل کاپری را به خواننده می‌نمایاند.

به سال ۱۹۱۳ در وطن خود کتاب‌های جاودان دوران کودکی، در جستجوی نان و دانشکده‌های من را می‌نویسد.

پس از انقلاب اکتبر در ۱۹۲۱ برای معالجه به اروپا می‌رود و تا ۱۹۲۸ دور از کشور خویش به‌سر می‌برد.

از ۱۹۲۷ تا آخر عمر، به نوشتن، به خلق آثاری که جاودان خواهند ماند. به سخنرانی‌های آموزشی و بالاخره به مبارزه با فاشیسم و تعصبات نژادی که تازه در قاره اروپا جان می‌گرفت و در امریکا توسعه می‌یافت پرداخت.

مرگ گورکی (۱۸ ژوئن ۱۹۳٦) تنها عزای ملل شوروی محسوب نمی‌شود. با مرگ گورکی، بشریت یکی از واقعی‌ترین خدمتگذاران و آموزگاران روح خود را از دست داده است. در جهان امروز، کمتر کسی است که نام گورکی را نشناسد. اکنون که چهارده سال از مرگ یک نابغهٔ گرانمایه بشریت می‌گذرد ارزش و نفوذ کلمات و ساحری معانی وی بیش از پیش نمودار می‌گردد. چهارده

سال است که دیگر کسی صدای این هنرمند را نشنیده است ولی آیا می‌توان گفت که صدای او خاموش شده؟

این صدا:

«همراه کیستید، اربابان فرهنگ؟»

خاموش شدنی نیست. این صدا طی قرون انعکاس خواهد داشت و در اعماق دورمانده‌ترین اجتماعات انسانی طنین خواهد افکند و در گوش همهٔ کسانی که با فرهنگ سر و کار دارند، دیروز و امروز و فردا، مانده و خواهد ماند.

آن‌ها باید جواب بدهند:

همراه کیستند؟

همراه زراندوزان، تحمیق‌کنندگان، پوچ‌خواهان یا همراه انسان‌ها، صاحبان وجدان بشری و حقیقت زندگی؟

زندگی گورکی را نه تنها در یک مقاله بلکه در یک کتاب هم نمی‌توان آورد. گفتیم که خود نویسنده در این باره، سه کتاب نوشته است بنابراین آنچه را که ما امروز به نام و به یاد چهاردهمین سال مرگش می‌نویسیم فقط به‌خاطر یک وظیفه وجدانی است که حس می‌کنیم. وظیفه‌ای که هر انسان فرهنگ‌دوست به‌عهده دارد.

گورکی، آفریننده مکتب رئالیست سوسیالیستی، به عکس‌پردازی تنها از محیط و توصیف بی‌طرفانه وقایع اکتفا ننموده است. گورکی آفریده است و آموخته است. قهرمانان گورکی تنها آدم‌هایی نیستند که عمر خویش را در یک رفت و آمد بی‌هوده به‌سر آورند. آن‌ها در هر حرف، در هر کلام و در هر رفتار و ادای خود می‌آموزند. دست نویسنده و قیافه تابناک او در هر سطر از آثارش بدون آن‌که خودنمایی کند، حس می‌گردد. گورکی نمونه باشکوهی است برای کسانی که می‌خواهند از دانشکده‌های اجتماع توشه بگیرند.

گورکی و آثارش سند بزرگی هستند برای رد این ادعا که جهان جاودانه به برده‌ها و آقاها تقسیم شده است. برای رد این ادعا که استعدادها ملک مطلق عده‌ای ممتاز می‌باشد.

چند سطر درباره کتاب حاضر

ترجمه کتاب را از متن فرانسه در جستجوی نان به خوانندگان گرامی تقدیم می‌کنم. به قراری که یکی از دوستان مطلع این جانب متذکر شد. این کتاب در متن روسی به نام «میان مردم» بوده است.

کتاب حاضر قسمتی از شرح حال خود نویسنده بزرگ است. از وقتی که پادوی مغازه کفاشی می‌شود، تا زمانی که سرانجام تصمیم می‌گیرد آخرین بار شانس خود را بیازماید و برای تحصیل در یک مدرسه معمولی به کازان می‌رود. البته در این مدرسه هم برای او راه نیست. در مدرسه او را به سبب فقر مادی نمی‌پذیرند.

در سراسر این کتاب کودکی را می‌بینید که تنها، در جهانی از پستی و دغل‌کاری و طراری افتاده است و می‌بینید که چگونه او خاکسترهای انبوهی را به دنبال جرقه‌های بی‌نفس انسانیت و بشردوستی هم می‌زند.

شما می‌بینید که به‌خاطر مطالعه کتاب چه بلاهایی سرش می‌آورند. شما مشاهده می‌کنید که چگونه تکاپوی او را در تحصیل علم به ریشخند می‌گیرند. شما آدم‌ها و آدمک‌های فراوانی را می‌بینید. باگورکی به کسانی محبت می‌ورزید و ازکسانی دیگر حذر می‌کنید و متنفر می‌شوید.

باگورکی «ملکه مارگو» را فرشته خواب‌های طلایی خود می‌پندارید. با گورکی فریاد می‌زنید: «من مردم را دوست دارم. خیلی دوست دارم» باگورکی اعتراف می‌کنید: «این‌گونه نمی‌توان زیست. جهان بهتری هم است».

در این کتاب که به علت وسعت خود بسیار متنوع است شما معنای رئالیسم گورکی را درک خواهید کرد. شما هم «مادربزرگ» راکه این همه مورد ستایش گورکی است خواهید ستود. اسموری یکی از معلمین بزرگ گورکی در همین کتاب به شما شناسانده می‌شود.

خواننده‌ای که این کتاب را به پایان می‌رساند تازه کمی از سجایای اخلاقی و هنری نویسنده بزرگ آن را دریافته است.

من تقریباً همه آثار گورکی را که به زبان‌های فرانسه یا انگلیسی درآمده باشد خوانده‌ام و اگر بخواهم او را که در توصیف آرزوهای مردم زحمتکش کشور خویش بی‌نظیر مانده است به اختصار تعریف کنم تنها می‌توانم بگویم که: گورکی انسان بزرگی بوده و مانده است.

اما گورکی را با یادآوری نباید و نمی‌توان شناخت. برای درک گورکی باید به قلب جامعه، به ژرفای آن نگریست. این شما و این جامعهٔ گورکی.

احمد صادق

۱

شغلی یافته‌ام. نزد کفش‌فروشی که در خیابان اصلی شهر مغازه دارد پادویی می‌کنم. اربابم، آدم کوچولویی است. قیافه‌اش لاغر، تیره و بی‌حال به‌نظر می‌رسید. دندان‌هایش زرد و کرم‌خورده و چشم‌هایش اشک‌آلود و کثیف است. تصور می‌کنم که درست نمی‌بیند و برای این‌که مطمئن شوم شکلک درمی‌آورم.

با صدای گرفته و خشنی می‌گوید: «آهای، ادا درنیار».

عجب، چشم‌هاش می‌بیند؟ این موضوع عصبانیم می‌کند. نمی‌توانم باور کنم. پکر می‌شوم. شاید هم او فقط حدس زده باشد و من برای اطمینان بیشتری عملم را تکرار می‌کنم:

او با صدایی پست‌تر از اول زمزمه می‌کند:

ـ یک دفعه بهت گفتم که ادا درنیار.

نگاهش می‌کنم. وقتی حرف می‌زند لب‌های گنده‌اش بی‌حرکت می‌نماید و معهذا دنبال حرفش را می‌گیرد:

ـ بعلاوه، دستهات را به هم نمال. این‌جا مغازه درجه اول شهرست. فراموش نکن که توی خیابان اصلی هم واقع شده است. پادوها باید مثل مجسمه بی‌حرکت دم در بایستند.

نمی‌فهمم. مثل یک مجسمه؟ مقصودش چیست؟ پس با دست‌هام چه کنم دست‌هام تا آرنج پر از اگزما و جوش است و تا بخواهی می‌خارد، یعنی دیگر نباید دست‌هام را بخارم؟

ارباب دست‌هام را معاینه می‌کند و آن وقت با کنجکاوی ترحم‌آمیزی می‌پرسد:

ـ وقتی خانه‌ات بودی، چه‌کار می‌کردی؟

جواب می‌دهم. آن وقت سرش را تکان می‌دهد. سرش گرد است و یک مشت موی خاکستری روی آن چسبیده شده است. می‌گوید:

ـ ولگردی؟ بدتر از سیه‌روزی است! حتی از دزدی هم بدتر است و من مغرورانه میان حرفش می‌دوم:

ـ من دزدی هم کرده‌ام.

دست‌هاش مثل پنجه‌های یک گربه روی میز جمع می‌شود. نگاه وحشت‌زده‌اش متوجه من است و صدای گنگش سوت می‌زند:

ـ چه‌طور؟ تو؟ تو دزدی کرده‌ای؟

توضیح می‌دهم. می‌گویم چه وقت، چه‌طور و برای چه دزدیده‌ام. انگار خاطرجمع می‌شود و با صدای ملایم و شمرده‌ای ادامه می‌دهد:

ـ آها! این‌طور! پس فقط اثر بچگی بود؟ بهتر. اما بهت بگم اگر از مغازهٔ من پول یا کفش کش بروی باید تا سن بلوغت در زندان بمانی.

این دفعه، او موفق شده است مرا بترساند و احساس می‌کنم که از او متنفرم، در مغازه، غیر از ارباب، شاگردی دیگری هم‌کار می‌کند آدم سرخ رو، چالاک و چسبنده‌ای است. پسرعموی من هم، ساشا کاشیرین، همکار اوست. سرداری بلندی با سر آستین و کراوات و شلوار لبه برگشته پوشیده است. آدم مغروری است و به من اعتنایی ندارد تا آن‌که یک روز پدربزرگم به دیدنم آمد و از ساشا خواست که به من یاری نماید و تعلیمم دهد. ساشا با لحن مبهم و بی‌اعتنا جواب داده بود.

ـ باید مطیع من باشد.

آن وقت پدربزرگ، دستش را روی سرم گذاشت. به سویم خم گشت و گفت:

ـ کوچولو، حرف‌هاش را گوش کن، مطیع باش، به یاد داشته باش که او سنش از تو بیشتر و از تو کار کشته ترست.

و ساشا چشم‌هاش را با خشونت از هم گشود و گفت:

ـ حرف‌های پدربزرگ را به یاد داشته باش.

و آن وقت از همان روز او بدون تخفیف حق ارشدیت خود را اعمال کرد، گاهگاه ارباب بهش می‌پرید:

ـ کاشیرین، کمتر چشمات را مثل توپ بیلیارد بغلطان!

ساشا سرش را پائین می‌انداخت و می‌گفت: «من که کاری نمی‌کنم ارباب».

با وجود این تکذیب صریح باز هم ارباب دست نمی‌کشید.

ـ مگر نگفتم چشم‌هات را نگردان. ممکنه، مشتری‌ها، تو را جای یک بز بگیرند.

شاگرد دیگر نیشخند می‌زد و ساشا خود را پشت قفسه‌ای مخفی می‌کرد و من از این گفتگوها بیزار بودم، در واقع اصلاً معنای آن را نمی‌فهمیدم. گاهی وقت‌ها که هر سه نفر با هم حرف می‌زدند، به نظرم می‌رسید که یک زبان خارجی را می‌شنوم.

وقتی که یک مشتری زن داخل می‌شد. ارباب دست‌هاش را از جیب بیرون می‌آورد و سبیلش را تاب می‌داد و لبخند ظریف و شیرینی می‌زد. از این برخورد مؤدبانه صورتش چین برمی‌داشت اما چشم‌هاش برق عجیبی می‌گرفت. شاگرد، راست می‌شد. سینه‌اش را جلو می‌داد. آرنج‌هاش را به پهلو می‌چسبانید و دست‌های خود را به جلو دراز می‌کرد و وضع احترام‌آمیزی می‌یافت. ساشا پلک‌های خود را روی نگاه شرمسارش فرود می‌آورد و من دم در ایستاده بودم

و یواشکی ساعد پرزخم و زیلم را می‌خاراندم و به این صحنهٔ تشریفاتی «فروش» می‌نگریستم.

شاگرد به زانو می‌نشست و کفش‌ها را به پای مشتری امتحان می‌کرد. دو طرف پا را به انگشتان خود فشار می‌داد. اندازه می‌گرفت و بازار گرمی می‌کرد و من می‌اندیشیدم که این پا تا زانوان چقدر به یک بطری وارونه شبیه است؟

یک روز خانمی (که عضلات پایش منقبض شده بود، لرزیده بود) به شاگرد گفت: «ده! شما غلغلکم می‌دهید...»

شاگرد دستپاچه شد و جواب داد:

ـ خیر خانم، دارم پاهاتان را تماشا می‌کنم.

از اضطراب شاگرد خنده‌ام گرفت و صورتم را برگرداندم.

اما این صحنه مدام انگولکم می‌کرد و این وضع بیشتر مسخره می‌نمود و من یقین داشتم که هیچ‌گاه انگشتانم قادر نخواهند بود با این فرزی و چابکی کفش را به پای ناشناسی بکنند.

ارباب اغلب به پستوی مغازه می‌رفت و ساشا را هم نزد خود می‌خواند شاگرد با مشتری تنها می‌ماند. یکی از این روزها شاگرد پس از این‌که قوزک پای خانمی را مالید و نوازش کرد ناگهان تک انگشتان او را بوسید خانم خریدار زیر لب گفت:

ـ اوه، چه آدم بی‌تربیتی!

یارو، باد به‌گونه‌هاش انداخت و این‌طور به تته‌پته افتاد:

ـ بو... او... او!

این وضع آن‌قدر خنده‌آور بود که من نزدیک بود بترکم، و برای آن‌که نیفتم به دستگیره در تکیه دادم. دستم در رفت و من با سر میان شیشه سکندری رفتم. ابتدا لگدهای شاگرد بعد دست‌های قوی ارباب که با انگشتری میان انگشتان، مهیب‌تر می‌نمود روی سرم فرود آمد بعد لندلند ساشا شروع شد، او هم گوشم را کشید و شب، هنگامی که به خانه برمی‌گشت گفت:

ـ «نزدیک بود دکت کنند» بعد این طور پندم داد: من نمی‌فهمم کجای این کار خنده دارد؟ اگر شادی بتواند با مشتری‌ها کنار بیاد. صد چندان بهتر است، تو باید این‌ها را بدانی.

خانم‌ها، اغلب بی‌خودی لفت و لیس می‌دهند که با شاگرد چانه‌بازاری کنند. از این معامله به تو چیزی نخواهد رسید. آدم عمرش را با تو تلف خواهد کرد.

این جملهٔ آخری خیلی ناراحتم کرد. هیچ‌کس تاکنون عمرش را با من تلف نکرده بود. ساشا هم نباید این حرف را می‌زد.

هر روز بامداد، آشپز که زن مریض و بی‌ریختی بود مرا یک ساعت زودتر از پسر عمویم بیدار می‌کرد. وقتی از رختخواب بیرون می‌آمدم اول لباس ارباب و شاگرد را گردگیری می‌کردم و بعد سماور را آتش می‌کردم.

همهٔ بخاری‌ها را از هیزم می‌انباشتم و دیگ‌ها را می‌شستم و سپس به مغازه می‌رفتم. همه گوشه و کنار را جارو می‌کردم و چایی را دم می‌گذاشتم و بعد دوان دوان چهار دور شهر را می‌گشتم و بسته‌های مشتری‌ها را به آن‌ها می‌رساندم. در غیاب من ساشا دم در می‌ایستاد و همین که من از راه می‌رسیدم او همه سرکوفتگی‌های خود را روی من درمی‌آورد:

ـ تنبل، بی‌عرضه، کارهات را باید من بکنم!

در واقع حوصله‌ام سر می‌رفت و من از زندگی آزاد خود میان کوچه‌های شنی کوناوین، کنار ساحل دریا، در حوالی آب‌های سبز اوکا، میان مزارع و جنگل‌ها افسوس می‌خوردم تأثر عمیقی سراپایم را فرا می‌گرفت. جای مادربزرگم، رفیقم، کنارم خالی بود. کسی را نداشتم که باهاش حرف بزنم هیچ‌کس زبان مرا نمی‌فهمید و از زندگی که بینوایی‌ها و خواب‌های آن دیدگانم را می‌درید بیش از همه خشمگین می‌شوم.

اتفاق می‌افتاد که خانم‌های مشتری پس از چانه‌بازاری زیاد و تعویض کفش‌ها هیچ‌یک را نمی‌پسندیدند و راه خود را باز می‌گرفتند و این عمل برای

ارباب و ساشا و شاگرد توهینی حساب می‌شد و ارباب در حالی‌که لبخند گریخته و شیرینش را فرو می‌خورد به ساشا می‌گفت:

ـ کاشیرین، کارها را جمع کن.

و ناگهان سیل دشنام از دهانش سرازیر می‌گشت.

می‌یاد اینجا تفریح بکند. نمی‌تواند توی خانه‌اش بتمرگد می‌آیند توی مغازه‌ها لوندی کنند. اگر زن من بود جرش می‌دادم.

در حالی‌که زنش، با پاروی کف اطاق می‌کوبید و با قیافه‌ای که به یابوی لاغررویی شبیه بود، با آن دماغ گنده دراز بهش می‌توپید و با او چون نوکری رفتار می‌کرد. این تقریباً عادت شده بود که هر وقت خانم مشتری وفاداری را تا دم در مشایعت می‌کردند با تعارفات سنگین و آهنگ‌دار بدرقه‌اش می‌نمودند. همین که به میان مغازه برمی‌گشتند هزار وصلهٔ ناجور به او می‌چسباندند و هزار دشنام و ناسزا به دنبالش می‌فرستادند. و من می‌باید بسیار تقلاکنم تا دنبال آن زن ندوم و همهٔ این حرف‌ها را برایش نگویم. البته من می‌دانستم که اشخاص غایب همیشه گناهکاراند و به سهولت می‌توان هر چیزی را به آن‌ها نسبت داد. اما در این مغازه دیگر اغراق می‌کردند. این سه نفر خود را محق می‌دانستند که هر چه دلشان خواست بگویند. انگار آن‌ها را از همهٔ جهان و کائنات برگزیده‌اند تا بی‌خیال و بی‌ترس عیب همنوعان خود را بگیرند. و در مقابل این استحقاق خود احدی را مورد عفو قرار نمی‌دادند. هیچ‌گاه تعریفی از دهانشان خارج نمی‌شد. و من تاکنون کسی را نشناخته‌ام که به قدر آن‌ها برای هر چیز و هر کس داستان افتضاح آمیزی حاضر داشته باشد.

یک روز عصر، زن جوانی با چشمان درخشان و گونه‌های بزک کرده داخل مغازه شد. مانتویی به تن داشت که روی یقه‌اش را خز سیاه داده بودند و صورت او را از میان یقه چون گل گرانبهایی بیرون آمده بود. روپوش خود را به دست ساشا داد و زیبایی عریانش به نظرم خیره کننده آمد. شکل اندام ظریفش را

می‌شد از زیر پیراهن ابریشمی آبی رنگش تشخیص داد. گوشواره‌های مرواریدش می‌درخشید.

به نظر من او یک پری بود یا اگر خیلی پائین‌تر می‌آمدم می‌بایست زن حاکم باشد. مگر پذیرایی شاهانه‌ای ازو نمی‌کردند؟ سه نفر مرد جلو او، مثل آن‌که جلو الهه‌ای باشند تا به زانو خم شده بودند و همچون مجانین دورش می‌گشتند و حرف‌های خود را زیر لب زمزمه می‌کردند. دور و برم همه چیز در تغییر بود و جای خود را عوض می‌کرد. خلاصه معجزه‌ای داشت صورت می‌گرفت اما زن جوان پس از انتخاب کفش گرانبهایی بدون چانه‌بازاری و لفت و لیس، هنوز از در بیرون نرفته بود که ارباب زبانش را صدا داد. از روی تنفر سوتی زد و در حالی‌که حروف را می‌کشید گفت:

-رو -سپی.

و شاگرد هم افزود:

-خیال می‌کنی کیه؟ رقاص!

آن‌وقت مثل همیشه شروع کردند به شمردن معشوقه‌ها و عشقبازی‌هاش و این‌که مردان چقدر باید خرفت باشند تا خرج این‌جور زنها را بکشند و کار به دشنام و ناسزاهایی کشید که حسد از میان آن‌ها تو ذوق می‌زد. یکبار که ارباب بعد از ناهار، در پستوی مغازه چرت می‌زد، من از فرصت استفاده کردم جعبه ساعت طلای جیبی‌اش را گشودم و در پیچ و مهره‌هاش سرکه ریختم و هنگامی که او به مغازه برگشت من از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. ساعت جیبی‌اش را به دست داشت و مبهوت لندلند می‌کرد:

این چه وضعیه؟ ساعتم دارد عرق می‌ریزد. من هیچ‌وقت همچه چیزی را ندیده‌ام راستی که دارد عرق می‌ریزد! این باید علامت شومی باشد.

با همهٔ این‌ها، با همهٔ دوندگی‌ها میان مغازه و کارهای خسته کننده خانه که به عهده‌ام می‌گذاشتند کم‌کم حوصله‌ام سر می‌رفت. می‌توان گفت که در اندوهی

برطرف نشدنی می‌غلطیدم و تاب می‌خوردم. در هر حال دنبال موقعیتی می‌گشتم، بهانه‌ای، می‌جستم می‌خواستم خطایی از من سر بزند و آن‌ها بیرونم بکنند.

بیرون از مغازه، اشباحی سفیدپوش با عجله و دستپاچگی راه می‌رفتند به مشایعین جنازه‌ای می‌ماندند که عقب افتاده باشند و بخواهند با سرعت، تأخیر خود را جبران نمایند. پوست روی کاسهٔ زانوی اسبها می‌لرزید و چارپا تقلا می‌کند از میان انبوه برف راهی بجوید. پشت مغازهٔ، بالای مناره یک کلیسا، ناقوس شومی هر روز صدا می‌کند. ایام پرهیز است و ناقوس‌ها سرم را به ضرب گرفته‌اند. از صدای آن آزاری به من نمی‌رسد تنهاگیجم می‌کند خرفتم می‌سازد و گنگ می‌شوم.

یک روز، در حیاط نزدیک در مغازه بسته‌های مال‌التجاره‌ای را که تازه رسیده بود می‌گشودم ناگهان سر و کله ساشا پیدا شد و بدون مقدمه فریاد زد:

ـ چرا تا این دیروقت داری کار می‌کنی؟

عصبانی شدم و باگازانبری که در دستم بود تهدیدش کرد. من از موضوع خبر داشتم: شاگرد مغازه و ساشا از ارباب می‌دزدیدند. آن‌ها یک جفت کفش یا یک جفت سرپایی را میان لوله‌های بخاری قایم می‌کردند و هنگام خروج آن را به میان آستین خود می‌گذاشتند و در می‌رفتند. من از این کارها متنفر بودم و از آن می‌ترسیدم. هنوز تهدید ارباب یادم نرفته بود.

از ساشا پرسیدم: «دزدی می‌کنی؟»

او با خشونت شریک جرمی که بخواهد خود را تبرئه کند جواب داد:

ـ من نمی‌دزدم، من فقط کمکش می‌کنم. این خدمتی است که او از من می‌خواهد و من نمی‌توانم رد کنم. حالیت شد؟ خود ارباب هم یک وقتی شاگرد مغازه بود و مثل دیگران کش می‌رفت. حالا بین خودمان باشد. از من بشنو و درت را ببند!

همان‌طور که حرف می‌زد خود را در آئینه می‌نگریست و گره کراواتش را ـ از روی نمونهٔ شاگرد مغازه راست می‌کرد. او درست رفتار و کردار شاگرد مغازه

را برمی‌چید حتی طرز نگه داشتن انگشتان خود را هم از روی نمونهٔ مال او آموخته بود. بعلاوه هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتاد که او از فرصتی برای خالی کردن دق‌دلش روی وجود نحیف من غفلت کند. او هنگامی که به من دستور می‌داد دستش را دراز می‌کرد و بازوانش را از هم می‌گشود گویی می‌خواست بدین وسیله آن ناراحتی و زحمتی راکه من موجبش بودم دور سازد. من ازو بزرگتر اما لاغرتر و خشن‌تر بودم در حالی‌که او کوتاه، چاق و ظریف می‌نمود. وقتی لباس می‌پوشید در نظر من اهمیت بیشتری می‌یافت. معهذا در وجودش یک چیز مسخره و نامطبوع تو ذوق می‌زد. آشپز او، زن عجیبی بود، آدم نمی‌توانست بفهمد که شخص نیک نفسی است یا بداندیش در هر حال نفرت عمیقی ازو به دل می‌نشست.

او عادت داشت چشمان سیاهش را در حدقه بگرداند و بگوید:

ـ من از جنگ بیشتر از همه چیز خوشم می‌آید. حالا هر جنگی بخواهد باشد، جنگ خروس، سگ، آدم، این‌ها برایم مهم نیست. مهم این است که نزاعی در بگیرد، من این را دوست دارم.

هر وقت کبوترها یا خروس‌ها در حیاط به هم می‌آویختند او کارش را ول می‌کرد. و در سکوت تا آخرین لحظه نزاع را با چشم‌هاش می‌بلعید و آن وقت شب هنگام به من و ساشا می‌گفت:

ـ چرا نشسته‌اید بچه‌ها، پاشید با هم بجنگید!

ـ ساشا عصبانی می‌شد:

ـ احمق، من بچه نیستم، من شاگرد درجه دو مغازه هستم.

ـ من این حرف‌ها سرم نمی‌شود تا وقتی که کسی زن نگرفته بچه است.

ساشا زوزه می‌کشید: «احمق، کودن، کله‌چدن»

ـ می‌دانی که شیطان نه تنها احمق نیست بلکه بسیار موذی است معهذا خدای متعال او را چون مومی به دست خود دارد.

این طرز گفتگو ساشا را از جا به در می‌برد. بحث می‌کرد دلیل می‌آورد اما آن زن نگاه تنفرآمیزی به او می‌انداخت:

ـ آهای، بگو ببینم! اصلاً تو چیستی؟ تو زاده یک خبط هستی.

یک بار ساشا به من پیشنهاد کرد که وقتی آشپز خوابیده است صورتش را سیاه کنم یا این که در بالشش سنجاق بنشانیم. خلاصه بلای بدی سرش بیاوریم. اما من از این زن می‌ترسیدم خصوصاً که خواب سبکی داشت. در واقع او بعضی شب‌ها از خواب برمی‌خاست. چراغ را روشن می‌کرد همان‌طور میان رختخوابش می‌نشست و چشمانش را به نقطه نامعلومی در فضا می‌دوخت. گاهی وقت‌ها از رختخوابش بیرون می‌آمد. مرا که پشت بخاری خوابیده بودم بیدار می‌کرد و با صدای خشکی به من می‌گفت:

ـ الکسی خوابم نمی‌برد، می‌ترسم، خواهش می‌کنم یک چیزی برام بگو.

همان‌طور خواب‌آلود هرچه به ذهنم می‌رسید می‌گفتم. او کنارم کز می‌کرد و ساکت به حرفها گوش می‌داد. به نظرم می‌رسید که بوی کافور و آب تربت، بوی مرده ازش می‌آید. فکر می‌کردم دیری نخواهد پایید و او خواهد مرد. نکند همین حالا از رو به زمین بیفتد و تمام کند، آن‌وقت ترسم ور می‌داشت و صدایم را بلند می‌کردم اما او کلامم را می‌برید:

ـ هیس، هیس، حالا این اراذل بیدار می‌شوند و خیال می‌کنند که من پهلوت خوابیده‌ام او همیشه به یک وضع کنارم می‌نشست. بالاتنه‌اش را به جلو خم می‌کرد. زانوانش را بغل می‌گرفت. سینه‌اش صاف و زانوانش نوک تیز بود. مدت‌ها ساکت می‌ماند و ناگهان به لندلند می‌گفت:

ـ بهتره آدم بمیره و این‌جور به زحمت نیفتد ـ بعد اضافه می‌کرد: خب برویم چرتی بزنیم.

از جاش برمی‌خاست و میان مطبخ تاریک گم می‌شد. در این وقت ساشا با صدایی پست می‌گفت:

ـاین زنی‌که جادوگر است.

من جواب می‌دادم:

ـمی‌خواستی این حرف را جلوی روی خودش بزنی.

- خیال می‌کنم می‌ترسم؟

اما فوراً با شکلک اضطراب‌آمیزی حرفش را ترمیم می‌نمود:

ـنه، من جلو روش نمی‌گم، شایدم جادوگر باشد.

آشپز نسبت به همه خشن و متنفر بود و دربارهٔ من نیز کمترین حسن سلوکی نشان نمی‌داد ساعت شش صبح پاهام را می‌کشید و داد می‌زد:

دیگر خروپف بس است! یالله برو هیزم بیار! سماور را آتش کن! سیب‌زمینی را پوست بکن.

ساشا بیدار می‌شد. خمیازه‌ای می‌کشید و می‌نالید.

ـباز هم‌که تو داد می‌کنی؟ من این دفعه به ارباب خواهم‌گفت. آدم نمی‌تواند یک چشم راحت بخوابد.

زن با قدم‌های تند به طرف ساشا می‌رفت. بالای سرش می‌ایستاد و نگاه غضب‌آلودی به او می‌افکند. نگاهش هنوز خواب‌آلود بود:

ـبندهٔ نااهل خدا. دلم می‌خواست مال من بودی تا پوستت را می‌کندم.

ساشا با صدای پستی به طوری‌که زن نشنود می‌گفت: «ای جادوگر» و هنگامی‌که به طرف مغازه می‌رفتم ساشا به من گفت:

ـبیا یک کاری بکنیم و این زن را دکش کنیم. چطوره توی غذا یک مشت نمک یا حتی نفت بریزیم آن وقت بدون معطلی بیرونش خواهند کرد.

خوب، چرا معطلی، این کاری راکه می‌گویم بکن.

من گفتم:

ـتو چه خواهی کرد؟

نگاه غضب‌آلودی به سویم افکند و گفت: «ترسو».

۲

زن آشپز جلو چشمان ما مرد. خم شده بود که سماور را بردارد ناگهان روی کف اطاق نشست مثل آن‌که ضربه‌ای روی سینه‌اش فرود آمده باشد. آن وقت به رو در غلطید. دست‌هاش را دراز کرده و کمی خون از میان لب‌هاش بیرون زده بود.

من و ساشا فوراً فهمیدیم که او مرده است، اما ترس دست و پایمان را بسته بود. لحظاتی گذشت و ما بدون آن‌که قادر به عملی باشیم زل‌زل به او می‌نگریستیم، بالاخره ساشا از مطبخ بیرون پرید.

من، بی‌خیال، سرم را به پنجره‌ای که از آن نور می‌تابید چسباندم. ارباب آمد. روی زمین کنار جسد زن زانو زد و با قیافهٔ تأثرانگیز به معاینه‌اش پرداخت. به سر و رویش دست کشید و گفت:

ـ بله، مرده است. کاری هم نمی‌شود کرد.

آن وقت تند و تند، شروع کرد به صلیب کشیدن. زیر لب دعا می‌خواند و به شمایل نیکلای مقدس و «شفادهنده» که به دیوار آویخته بود می‌نگریست. وقتی دعاگویی‌اش تمام شد، دستور داد:

ـ کاشیرین، بدو پلیس را خبر کن.

دیری نکشید و یک آژان رسید. قدری دوروور جسد قدم زد. پول جیبش را کش رفت و رفت لحظه‌ای بعد با دو نفر گاریچی برگشت. یکی از آن دو سر آشپز را گرفت دیگری پایش را و بلندش کردند و بیرونش بردند.

ساشا، هنگام خواب، با اختصار و ملایمتی که خارج از عادتش بود گفت:

ـ چراغ را خاموش نکن!

ـ می‌ترسی؟

او سرش را میان ملافه فرو برد و مدتی ساکت ماند. هیچ صدایی در شب شنیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید که شب کمین می‌کشد و هم الان از سیاهی آن جمعیت انبوهی به سوی من هجوم خواهند آورد و ناقوس‌ها به هم خواهند خورد.

ساشا نوک دماغش را نشان داد و یواشکی گفت:

ـ چطوره برویم کنار بخاری بغل هم بخوابیم، ها؟

ـ خیلی گرممان خواهد شد.

پس از سکوت کوتاهی ساشا پرسید:

ـ تو می‌گویی این جادوگر نبود؟ برای من که شکی نیست... خوابم نمی‌برد.

ـ من هم همین‌طور.

آن وقت ساشا برای من از عود ارواح سخن گفت، از ارواح مردگانی که به هوای خانه‌ها و اقوام خود به زمین بازمی‌گردند تا نیمه شب پرسه می‌زنند. او با صدای پستی برایم توضیح می‌داد:

ـ مردگان همیشه شهر را خوب می‌شناسند اما خانه‌ها و کوچه‌ها را جا نمی‌آورند.

سکوت با سیاهی شب وسعت یافت. ساشا سرش را از روی بالش برداشت و از من پرسید:

ـ دلت می‌خواد سری به صندوق بزنیم؟

مدت‌ها بود که من در آرزوی دیدن محتویات آن صندوق مشهور بی‌تاب بودم. کاشیرین پیوسته از آن به احترام یاد می‌کرد و قفل گنده‌ای بر در آن قرار داشت. و گاهی وقت‌ها آن را می‌گشود اما با هزاران دقت و مواظبت و اگر من

می‌خواستم نگاهی حتی دزدانه به میان آن بیفکنم عصبانی می‌شد و با صدای خشمناکی به من می‌توپید:

ـ چی می‌خواهی؟ ها؟

بنابراین من بدون تردید پیشنهادش را پذیرفتم. او روی رختخوابش نشست و لحن پرابهت خود را بازیافت. به من دستور داد که صندوق را جلوش بیاورم. کلید آن کنار صلیب به دیوار آویخته بود قبل از آن‌که صندوق را بگشاید نگاه مشکوکی به چهارگوشه مطبخ افکند. آن‌گاه قفل را باز کرد و روی صندوق را فوت کرد. گویا می‌خواست گرد و غبارش را بگیرد بعد در آن را باز کرد ابتدا چند تا پیراهن و زیرشلواری را بیرون آورد. صندوق از قوطی‌های رنگارنگ و طبیعتاً خالی شیرینی، کنسرو ماهی و غیره انباشته بود ازش پرسیدم.

ـ این‌ها چیه؟

ـ حالا می‌فهمی.

انتظار داشتم از آن میان اسباب‌بازی بیرون بیاید. من هیچ‌وقت اسباب‌بازی نداشته‌ام و به همین مناسبت به نظرم می‌رسید که از آن بدم می‌آید ولی حسرت آن‌هایی را می‌خوردم که اسباب‌بازی داشتند و خیلی خوشحال بودم که ساشا هنوز نمونه‌هایی از آن را قایم کرده است. تصور می‌کردم که پسرعمویم از این موضوع خجالت می‌کشد اما این حیا و شرمساری برای من ناشناس نبود.

او یکی از قوطی‌ها را باز کرد و دسته عینکی را از آن بیرون آورد و بر چشم گذاشت با تبختر به من نگریست و گفت:

ـ درست است که شیشه ندارد، اما در هر حال این را هم بهش می‌گویند عینک.

ـ بگذار من هم امتحان کنم.

با عجله جواب داد:

ـ برای چشم‌های تو خوب نیست. این برای چشم‌های سیاه است. تو چشم‌های روشنی داری. او اول، لحن حاکمانه‌ای داشت، اما ناگهان صدایش

سست شد. نگاه مضطربی به میان مطبخ افکند. باز هم کارش را از سر گرفت. توی یک قوطی خالی واکس، مجموعه‌ای از دکمه‌های قد و نیم‌قد دیده می‌شد. ساشا عالمانه برایم توضیح داد:

ـ همهٔ این‌ها را من پیدا کرده‌ام... تنها پیدا کردم... همه را توی کوچه یافتم... سی و هفت تا می‌شود. سومین قوطی پر از سنجاق‌های رویی بود ـ آن‌ها را هم از میان کوچه یافته بود ـ پاشنه‌های لاستیکی که چندتاش نو بود میخ‌های کفش و سرپایی. یک چفت مسی در، یک شانه زنانه. یک دسته چتر از عاج آن وقت یک مشت افزار درهم و برهم از همین نوع و از همین منشاء مجموعه‌اش را کامل می‌کرد.

آن وقت‌ها که من میان خاکروبه‌ها و زباله‌ها دنبال یک تکه استخوان، یک نان خشک و کهنه می‌گشتم می‌توانستم در عرض یک ماه مجموعه‌ای عالی‌تر و جالب‌تر از مال او تهیه کنم. از گنج پسرعمویم مأیوس شده بودم و نسبت به او احساس رحم می‌کردم. معهذا او با نگاه مشفقانه‌ای همهٔ این ریخت و پاش‌ها را نوازش می‌داد. دهان بزرگش با عشق و مهربانی باز می‌شد، چشم‌های درشتش برق پر از لطف و در عین حال پر از اندوهی داشت. اما با عینک مسخره‌اش به یک دلقک شبیه بود پرسیدم.

ـ این‌ها را می‌خواهی چه کنی؟

نگاه تندی به سویم افکند و پرسید:

ـ شاید میل داری آن‌ها را به تو بدهم.

ـ خیر، متشکرم...

معلوم بود که از جوابم جا خورده است. از جوابم می‌شد فهمید که علاقهٔ مختصری به این مجموعهٔ گرانبها ابراز می‌دارم لحظه‌ای ساکت ماند و بعد انگار تصمیم مهمی گرفته باشد.

ـ یک کهنه بردار، باید این‌ها را پاک کنم، روی این‌ها گرد و غبار نشسته.

وقتی گردگیری به پایان رسید و هر شئی جای خود را با نظم و ترتیب میان صندوق بازیافت ساشا دراز کشید و رویش را به طرف دیوار برگرداند. بیرون باران می‌بارید. صدای چکه آب از بام خانه‌ها شنیده می‌شد. باد به در و پنجره می‌کوفت. ساشا بدون آن‌که تکان بخورد به حرف آمد.

ببین، وقتی باران آرام شد، من توی باغ یک چیزی را به تو نشان خواهم داد که مات بمانی، من چیزی نگفتم و سعی کردم به خواب بروم. چند ثانیه گذشت. ناگهان ساشا نشست در حالی‌که به دیوار چنگ می‌زد با صدایی که منقلبم کرد گفت:

ـ می‌ترسم. خدایا، می‌ترسم! خدای من رحم کن خدای من!

من از وحشت خشک شده بودم و در این حال به نظرم رسید که زن آشپز، سرپا، صورتش را به پنجره چسبانده است. درست مثل آن وقت‌ها که جنگ خروس‌ها را تماشا می‌کرد.

ساشا هق‌هق می‌زد و با ناخن دیوار را می‌خراشید. پاهایش مثل آن‌که دچار تشنج شده باشد می‌لرزید. با زحمت زیاد، بدون آن‌که به چپ و راست بنگرم و مثل آن‌که روی آتش پا بگذارم از مطبخ گذشتم و کنار ساشا خوابیدم. تا قوه داشتم گریستم. بالاخره خواب ما را در ربود.

چند روز بعد، گویا عیدی پیش آمد و ما صبح کار نکردیم، وقتی بعد از شام ارباب‌هامان به خواب رفتند، ساشا به سوی من خم شد و با حال اسرارآمیزی گفت:

ـ برویم آن‌جا!

فهمیدم که باید به آن جایی برویم که می‌بایست من مبهوت بشوم. رفتیم به طرف باغ روی زبانه تنگ در فاصله دو خانه ده تا پانزده تا درخت زیزفون کاشته بودند. درخت‌ها، پوست ضخیمی داشتند و از بس پر بودند رویشان خزه سبزه کرده بود. شاخه‌های عریان و سیاه آن‌ها مرده به‌نظر می‌آمد. حتی یک آشیانهٔ

پرنده هم بر آن دیده نمی‌شد. این درخت‌ها به بناهای عزا شباهت داشتند و غیر از آن نبات دیگری در آن زمین نروییده بود حتی یک دانه علف هم به چشم نمی‌خورد.

خاک کاملاً سیاه و دست نخوره بود. به زغال می‌ماند. بعض جاها پوشش نازکی از خزه دیده می‌شد. به نان کپک زده شبیه بود و هر جا که زمین زیر برگ‌های کهنه و پوسیده قرار داشت به آب کهنه یک آبگیر قدیمی می‌ماند.

ساشا به سوی گوشه‌ای از باغ رفت. زیر درخت زیزفونی ایستاد. با نگاه غمناکی به پنجره‌های خانهٔ روبرو می‌نگریست. چمباتمه زد. با دست‌هایش مشتی برگ‌های خشک و پوسیده راکنار زد. ریشه قرص و کلفتی نمودار شد و نوک تیز دو دانه آجر که به زمین فروکرده بودند به نظر رسید. با دست‌هایش آجرها را پس زد، به ورقه آهنی رسید. این ورقه شاید یک وقت مال شیروانی خانه‌ای بود، بعد از این ورقه یک صفحه تخته‌ای قرار داشت.

بعد من سوراخی را دیدم که زیر ریشه دهن واکرده بود. ساشا کبریتی روشن کرد و شمعی افروخت، شمع را نزدیک سوراخ برد و گفت:

ـ نگاه کن! نترس.

او خودش می‌ترسید. شمع میان انگشتانش می‌لرزید. قیافهٔ رنگ پریده‌ای داشت. مثل آن‌که تحت تأثیر اضطراب شدید باشد دهان بزرگش باز و بسته می‌شد. نگاهش سنگین می‌گشت دست آزادش را پشت سرش قایم کرده بود. ترس او به من هم سرایت کرد. من بدون اضطراب نگاهی به زیر ریشه که طاقی را تشکیل می‌داد انداختم. ساشا در ته سوراخ، سه شمع دیگر افروخت و این شمع‌ها سوراخ را با روشنایی آبی رنگی پر کردند. این غار کوچک به عمق یک دلو ولی پهن‌تر از آن می‌نمود، جدار آن از شیشه‌های رنگارنگ خصوصاً تکه‌های ظروف شکسته و فنجان‌های چینی آراسته شده بود؛ در وسط آن توده‌ای از خاک دیده می‌شد که پوشش قرمزی رویش انداخته بودند و روی آن تابوت کوچکی پوشیده از کاغذ قلع قرار داشت و روی تابوت پارچهٔ تقریباً

زربفتی پهن بود و از زیر دو انتهای آن دو پای کوچک و ظریف یک گنجشک و سر نحیف آن دیده می‌شد و پشت این مقبره یک صلیب مسی نصب شده بود و در اطراف آن میان کاغذهای آب طلایی که یک وقت دور شیرینی و آب‌نبات قرار داشت سه تا شمع می‌سوخت.

شعلهٔ نوک تیز آن‌ها به سوی دهانهٔ سوراخ خم می‌شد. در داخل «غار» جرفه‌ها، لکه‌های رنگین می‌درخشید. خاموش می‌شد و باز هم روشن می‌گشت. بوی موم آغشته با گل و رطوبت گندیده شامه‌ام را آزار می‌داد. یک چیزی شبیه رنگین‌کمان جلو چشمانم برق می‌زد و می‌رقصید بهت اندوهناکی به من دست داد، وحشت نخستینم از میان رفت.

ساشا پرسید: «قشنگه، نه؟»

جواب دادم: «این چیه؟»

ـ این کلیساست، محراب است؛ خوب ساختیمش؟

ـ والله نمی‌دانم.

ـ این مرحوم یک گنجشک است، شایدم متبرک بشود، چون‌که شهید شده است.

ـ تو، مرده‌اش را پیدا کرده‌ای؟

ـ نه، آمده بود تو انبار. من با کلاهم گرفتمش؛ خفه‌اش کردم.

ـ چرا؟

ـ نمی‌دانم.

با چشمان بزرگش به من نگریست و باز پرسید:

ـ قشنگه؟

ـ نه.

در این وقت روی سوراخ خم شد و دهانه آن را با ورقه آهن و چوب و برگ‌های خشک پوشاند و قدش را راست کرد. گلی راکه به زانوانش چسبیده بود سترد و خیلی جدی از من پرسید:

ـ چرا خوشت نمی‌آید؟

ـ حیوونی گنجشک...

نگاه ثابتش راکه به نگاه نابینایان می‌ماند به من دوخت. مشتی حواله سینه‌ام نمود و فریاد زد:

ـ احمق! همه حرف‌هات از حسادت است. انگار خانه خودش توی خیابان کورویه قشنگتر بود؟

خانه‌ای که به اتفاق پدربزرگم در آن می‌زیستم به نظرم آمد و به آرامی جواب دادم:

ـ آره، آن‌جا قشنگتر بود!

قبایش را درآورد و به زمین، روی سوراخ، انداخت، آستین پیرهنش را بالا زد میان دست‌هاش تف کرد و به من گفت:

ـ حالاکه این جوره، باید با هم دعواکنیم!

من اصلاً مایل نبودم. اندوهی مرا می‌خورد و قوایم را تحلیل می‌برد. قیافهٔ عصبانی‌اش آن‌قدر خشمگینم نمی‌کرد که ناراحتم می‌ساخت. اما او معطل نشد. به سویم پرید و با سرش ضربه‌ای به سینه‌ام فرو آورد به زمینم انداخت. من جابه‌جا پهن شدم و او روی سینه‌ام نشست و فریاد می‌زد.

ـ زندگی یا مرگ؟

او به این فکر نبود که من ازو قویترم. عصبانی شدم و مجادله ما خیلی طول نکشید یک دقیقه بعد او روی زمین افتاده بود و می‌نالید. من ترسیدم، خواستم بلندش کنم اما او چون مرد به دار آویخته‌ای می‌لرزید و وحشتم افزایش می‌یافت. او را به حال خود گذاشتم و دورتر رفتم. چه بکنم؟ او کمی سرش را برگرداند و به من گفت:

ـ کارت بالاگرفته است! من همین‌طور روی زمین می‌مانم تا ارباب‌ها بیایند و مرا ببینند من به آن‌ها خواهم گفت که کتکم زده‌ای. آن‌ها هم بیرونت خواهند کرد.

از این بی‌قانونی خشمناک شدم و به سوی غار متبرک حمله آوردم. سنگ‌ها را می‌کندم. گنجشک را با تابوت و کفنش در هوا تکان می‌دادم. همه چیز را به هم ریختم و آن وقت رویه آرامگاه آن مرحوم را با لگد صاف کردم و غریدم: «خوب نگاه کن، این هم مال تو».

معهذا از نگاه مخصوصی که ساشا به عملیاتم می‌افکند ناراحت شدم. او نشسته بود و با دهان باز با چین دور بینی‌اش که نمودار حد اعلای تفکر بود و بدون صدا به من می‌نگریست. هنگامی که حملهٔ عصبی‌ام برطرف شد. او بدون عجله برخاست. نفس نفس می‌زد، بدون اعتنا قبای خود را به دوش انداخت آن‌گاه ملایم و تهدیدکننده گفت:

ـ صبر کن، می‌بینی. یک کم صبر کن. نمی‌دانی چه بلایی سرت خواهد آمد. این کار را مخصوصاً تهیه کرده بودم تا به تله‌ات بیندازم. این را بهش می‌گویند جادوگری.

لرز سردی از تمام بدنم گذشت. انگار زانوانم را قطع کردند. اما او بدون آن‌که نگاه دیگری به طرف من بیفکند راه خود را پیش گرفته بود. می‌خواست با رفتار خشن خود مرعوبم سازد.

تصمیم گرفتم صبح فردا فرار کنم. از شهر، ارباب، ساشا و جادوگری بگریزم و از دامان این زندگی احمقانه و بدون افق در بروم.

صبح فردا آشپز جدید در حالی‌که بیدارم می‌کرد فریاد زد:

ـ خدای من! این چیه؟ صورتشو باش!

به خود گفتم: «جادوگری شروع شده است.» اما خندهٔ زنک آن‌قدر مسری بود که من نتوانستم جلو قهقهه‌ام را بگیرم. بعد تو آئینه نگاه کردم صورتم را ورقه ضخیمی از دوده پوشانده بود.

ـ کار ساشاست؟

کلفت با خوش‌خلقی جواب داد: «نه، کار من است».

مثل هر روز کفش‌ها را برای واکس زدن به دست گرفتم. دستم را میان یکی از کفش‌ها فرو بردم و... آخ ـ سنجاقی نوک انگشتم را درید بدون شک تازه اول جادوگری بود! میان همه کفش‌ها سنجاق بود، و سنجاق‌ها را آن‌قدر با مهارت گذاشته بودند که من با همه دقتی که مبذول می‌داشتم انگشتانم را می‌دریدم. خشمگین شدم و کوزه‌ای پر از آب گرم را با خوشحالی بی‌سابقه‌ای روی سر آقای جادوگر که هنوز خوابیده بود خالی کردم.

اما مضطرب بودم و احساس ناراحتی می‌کردم. رؤیای گنجشک را با پاهای خشکیده و خمیده‌اش، نوک سیاه و براقش. با تابوت و معبد و محراب به دنبال داشتم.

تصمیم گرفتم همان شب بگریزم. اما موفق نشدم. قبل از شام مشغول دمیدن زیر دیگ آش بودم، دیگ می‌جوشید و من بی‌خیال به اندیشه‌های خود فرو رفته بودم. بعد خواستم شعله اجاق نفتی را خاموش کنم. محتوی جوشان دیگ به دست و رویم ریخت. مرا به بیمارستان فرستادند.

***

از بیمارستان خاطرهٔ کابوس مدهشی در من باقیمانده است. در یک فضای خالی هیاکلی کفن‌پوش. زردرنگ و نحیف. می‌جنبند، حرف می‌زنند و می‌نالند.

مردی خیلی بلندقد با ابروهای پرپشتی که به سبیل بیشتر شبیه بود، به چوب زیر بغلش تکیه می‌داد و صدایش مثل سوت طنین می‌افکند:

ـ من به حضرت اشرف گزارش خواهم داد.

تختخواب‌ها به تابوت می‌مانند و بیمارها با بینی تیغ کشیده به گنجشک‌های مرده شبیه هستند و دیوارها می‌لرزند. کف اطاق مثل یک بادبان جمع می‌شود. تخته‌ها از هم جدا می‌گردند و تختخواب‌ها به روی هم می‌افتند یا آن‌که میان آن‌ها چون دیواره‌ای قرار می‌گیرند. یک اضطراب فشاردهنده و یک یأس میان گور. از پشت پنجره شاخه‌های عریان درخت‌ها تکان می‌خورند مثل آن‌که آدمی تازیانه‌ای را تاب بدهد.

در، به روی جسدی باز شد. بازوی کوچک جسد زیر کفن تاب می‌خورد. او می‌گفت:

ـ این جا جای دیوانگان نیست. جای دیوانگان نیست.

و مردی که چوب عصا زیر بغلش داشت در گوش دیگری تکرار می‌نمود:

ـ به حضرت اشرف...

پدربزرگم، مادربزرگم همه آن کسانی که تاکنون برایم حرف زده بودند، می‌گفتند که بیماران را در بیمارستان می‌کشند. بنابراین من قربانی و از بین رفته بودم.

زنی عینکی، سفیدپوش به من نزدیک شد. نمی‌دانم روی تابلوی سیاهی که بالای سرم بود چه نوشت. تکه گچی که با آن می‌نوشت شکست. خورده‌هایش روی سرم ریخت. از من پرسید:

ـ اسمت چیست؟

ـ هیچی.

ـ به چه نام صدات می‌کنند؟

ـ به هیچ نام.

ـ یالله، کله خشکی نکن والا شلاقت می‌زنند.

وقتی دانستم که در هر صورت کتک خواهم خورد جواب ندادم او مثل گربه‌ای آه کشید.

و به آهستگی یک گربه بدون صدا و یواش از تختم دور شد.

دوتا چراغ روشن کردند. نمی‌دانم از کجا به گوشم خورد:

ـ بیا ورق‌بازی کنیم.

صدای دیگری گفت:

ـ بازی؟ من یک دست بیشتر ندارم.

ـ آها! دستت را بریده‌اند؟

من از این مکالمه این‌طور نتیجه گرفتم که: دست یارو را چون‌که قمار می‌کرده است بریده‌اند. پس قبل از این‌که مرا بکشند چه بلایی به سرم خواهند آورد؟

زخـم سـوخته‌ام سـوزش فـوق‌العـاده‌ای داشت. انگـار اسـتخوان‌هـام را می‌تراشیدند. می‌گریستم اما خیلی آرام. می‌ترسیدم. می‌سوختم. اما برای این‌که اشک‌هام را نبینند، چشم‌هام را می‌بستم بـا ایـن وصـف دانـه‌های اشک از لای پلک‌هام بیرون می‌تراوید و به سوی شقیقه‌هام می‌غلتید و به‌گوشم فرو می‌رفت.

شب سر رسید. همه بیماران روی تختخواب‌های خود دراز کشیدند و زیـر روپوش فرو رفتند. آن به آن سکوت، عمق بیشتری می‌یافت معهذا از نقطه‌ای، از گوشه‌ای لندلندکنان شنیده می‌شد:

ـ هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. او مرد رذلی است و زنک هرزه است.

آه! اگر می‌توانستم بنویسم، به مادربزرگم بنویسم که بـیاید و مـرا از ایـن‌جا خلاص کند. بیاید تا زنده‌ام از این‌جا بیرونم ببرد اما چه‌طور مـی‌توانـم بـنویسم غیرممکن است. دست‌ها را نمی‌توانم تکان بـدهم و بـعلاوه کـاغذ هـم نـدارم: چطورست که فرار کنم.

شب ادامه دارد گویی به پایان نخواهد رسید. بدون صدا خودم را از تخت به زیر می‌رسانم، و به طرف در می‌لغزم. در بازست. در دالان زیر روشـنایی یک چراغ، بالای یک صندلی راحتی چوبی، هیکلی با موهای خاکی در گردبادی از دود نشسته است و با چشمان فرو رفتهٔ خود به من می‌نگرد. قیافه‌اش به آدم‌های زنده می‌ماند. من دست و پایم راگم کرده‌ام و قادر به مخفی کردن خود نیستم.

ـ چیه؟ بیا این جا ببینم!

صدای آدم‌های بدجنس نیست. جلو می‌روم و به این چهرهٔ گرد و ریش زبر وکوتاه نگاه می‌کنم. زلف درازی دارد که بالای سرش به هر سو پراکنده است و با نخ‌های نقره‌فام خود زیر چراغ می‌درخشد. بـه کـمربند مـرد چـند دسـته کـلید آویخته است اگر موهای سر و ریشش کمی فراوانتر مـی‌بود کـاملاً قـیافه مـرد مقدس و قی شده‌ای را پیدا می‌کرد. گفت:

ـ آها! تو همان دست سوخته هستی؟ چرا این وقت شب پرسه می‌زنی؟ با اجازه کی؟ فواره‌ای از دود به صورت و سینه‌ام پاشید. با دست مرطوبی گردنم را گرفت و به سوی خود کشید.

ـ می‌ترسی؟

ـ بله.

ـ همیشه همین‌طور است. خصوصاً روزهای اول. اما جای ترسش نیست خصوصاً با وجود من آزار به کسی نخواهد رسید. من تقریباً همیشه آماده‌ام. سیگار می‌کشی؟ نه. بسیار خوب. حالا خیلی جوانی اما وقتی بزرگ شدی به هم خواهیم رسید. والدینت کجا هستند؟ پدر و مادر نداری. به جهنم، به هر حال درخواهی رفت. برو اما لازم نیست بترسی فهمیدی؟ نباید بترسی!

مدت‌ها بود من کسی را نیافته بودم که بتواند افکار خود را با بیان و کلامی ساده و مهربان توضیح دهد. من از این‌که به حرف‌هایش گوش می‌دادم فوق‌العاده خوشحال بودم هنگامی که مرد تا تختخوابم مرا همراهی کرد ازش خواهش کردم که ترکم نکند.

جواب داد: «باشد».

ـ تو کیستی؟

ـ من؟ یک سرباز. نظامی، رفیق، نظامی. هر چه از یک نظامی تصور کنی. اهل قفقاز هستم و به جنگ هم رفته‌ام. باور کن. مگر غیر از این راه ممکن بود سرباز نشوم. در هر حال سرباز یعنی جنگ و جنگ یعنی سرباز! ضد لهستانی‌ها، چرکس‌ها و مجارها جنگیده‌ام. جنگ رفیق، یک چیزی است و حالا هم هر چه پیش آید خوش آید!

در ضمن این‌که او برایم حرف می‌زد من به خواب رفتم. هنگامی که چشم‌هام راگشودم چه دیدم؟ مادربزرگم با لباس سیاه بالای سرم نشسته بود. سرباز کنار او ایستاده بود و می‌گفت:

ـ خوب، پس آن‌ها مرده‌اند! ها؟

آفتاب میان تالار می‌دوید و همه چیز را طلایی می‌کرد. لحظه‌ای گم می‌شد و باز خودی می‌نمود مثل بچه‌ای که قایم موشک بازی کند.

مادربزرگ به سویم خم گشت:

ـ زجرت دادن؟ ـ کفتر نازنینم؟ من با این شیطان سرخ درست کرده‌ام، سرباز در حالی‌که دور می‌شد تصدیق کرد:

ـ آره، من هم حالا می‌روم مطابق مقررات ترتیبش را می‌دهم.

مادربزرگ می‌گریست. چشم‌هاش را پاک کرد و توضیح داد:

ـ می‌دانی این سرباز یکی از آشنایان قدیمی منست من خاموش بودم. آیا خواب نمی‌دیدم؟ نه. طبیب آمد. زخمام را بست. و کابوس بیمارستان ناپدید شد. من و مادربزرگ با هم راه افتادیم. کالسکه‌ای گرفتیم. از شهر گذشتیم پیرزن از خانه برایم حرف می‌زد.

ـ پدربزرگ رفته رفته عقلش را از دست می‌دهد. آن‌قدر خرفت شده که آدم عقش می‌نشیند. این روزها کلیست تاجر پوست یک اسکناس صد روبلی راکه میان کتاب مذهبی قایم کرده بود از او گرفت.

کلیست تازه باهاش دوست شده بود. پدربزرگ به سر او قسم می‌خورد. از این حرکت او خیلی بدش آمد باور کن.

آفتاب برق می‌زد. ابرها، چون پرندگان بزرگ و سفید در آسمان می‌پرند. ما از ولگای یخ بسته می‌گذریم دور و نزدیک رشته آب باریکی از سوراخ کوچکی بیرون می‌جهد. بالای ناقوس خونین کلیسا صلیب‌های طلائی می‌درخشید. به یک دهقان برمی‌خوریم از قیافهٔ منبسطش شادی می‌تراود دسته گلی به دست دارد. این علامت بهارست عید پاک در راه می‌باشد.

قلبم مثل یک پرندهٔ کوچک می‌تپد. و من می‌خندیدم چون‌که بهار در گوشم آواز می‌خواند و سروری مرا می‌گشاید، دلم می‌خواهد کسی را بیابم و برایش حرف بزنم.

ـ مادربزرگ، می‌دانی که من خیلی دوستت دارم؟

او از این حرف متعجب نمی‌شود زیرا از من جزین انتظار نداشته است و برایم توضیح می‌دهد:

ـ برای این است که من خویش توام. بعلاوه بدون خودفروشی می‌توانم اقرار کنم که به خواست خدا بیگانگان هم دوستم دارند! خدایا، یا حضرت مریم. به لطفت شکر!

لبخندی لبانش را باز کرد و ادامه داد:

ـ به زودی مریم مقدس خوشحال خواهد شد. آخه پسرش باز خواهد گشت، و دخترم، دختر ملوس من داروشای من...

دیگر چیزی نگفت.

۳

پدربزرگم توی حیاط بود. به زانو افتاده بود و نمی‌دانم چی را با تبر می‌برید. با حرکت بی‌سابقه‌ای مشتش را به من نشان داد به طوری که انگاشتم آن را به سینه‌ام حواله می‌کند آن‌وقت کلاهش را برداشت قیافه‌اش استهزاء آمیز و چشمانش دریده بود:

ـ سلام علیکم عالیجناب. افتخار دارم که به حضرت اشرف سلام عرض کنم! زحمت کافی است حالا دیگر باید به میل خود زندگی کنیم، از هوای خوب ببلعیم. این‌طور نیست؟ آه! شما؟!...

مادربزرگ حرفش را برید:

خیلی خوب. کافی است.

پیرمرد را به حال خود باقی گذاشتیم وقتی داخل اطاق شدیم مادربزرگ سماور را آتش کرد و مرا در جریان آخرین اخبار گذاشت.

حالا پدربزرگ کاملاً ورشکست شده است. یک پول سیاه ندارد. همه پول‌هاش را صرف نیکل کرد به این امید که او صاحب اولاد بشود. حتی یک ته‌رسید هم نگرفت بعد می‌دانی چه شد؟ هیچ‌کس نمی‌داند. بالاخره همه چیز از بین رفت. من علتش را می‌دانم، چون که صدقه نداده‌ایم و به بینوایان رحم نکرده‌ایم. آن‌وقت حضرت باری هم به خود گفت: «چرا این اموال را به کاشیرین دادم؟» فکر کرد و همه را از ما باز گرفت. همین.

نگاه خود را به اطراف گردش داد و ادامه داد:

ـ من هر چه از دستم برآید برای استرحام حضرت باری می‌کنم. ازش تمنا می‌کنم که بیش از این پیرمرد را خورد نکند. شب‌ها، بادر آمدم، صدقه می‌دهم. امشب می‌توانی همراهم بیایی.

چیزی دارم...

سر و کله پدربزرگ نمایان شد. چشمک می‌زند سئوال می‌کند:

ـ چیزی دارید بخوریم؟

مادربزرگ جواب داد: «پولش راکه تو نمی‌دهی با این وصف بنشین و بخور»

اطاعت کرد و زیر لب می‌گفت:

ـ بیا بینم، بیا بچهکم.

در اطاق همه چیز منظم است جز گوشه‌ای که یک‌وقت جای مادرم بود. در این گوشه هر چیز را به حال خود گذاشته‌اند. تأثرانگیزست. بالای تختخواب مادربزرگم، محاذی سرش کاغذی به دیوار سنجاق شده است. روی آن این حروف چاپی را می‌توان خواند: ای عیسی مسیح ای زندهٔ جاودانی! نام مقدست، در هر ساعت و در هر روز زندگی‌ام همراه من باد!»

می‌پرسم:

ـ این ازکجا آمده است؟

ـ مرد جواب نمی‌دهد، مادربزرگ لحظه‌ای ساکت می‌ماند بعد با لبخندی:

ـ صد روبل برایمان تمام شده است. این...

پیرمرد فریاد زد.

ـ به تو ربطی ندارد، من هرچه دارم می‌خواهم به بیگانگان بدهم.

مادربزرگ به آرامی اعتراض می‌کند.

ـ تو یک شاهی پول نداری. آن‌وقت هم که داشتی کسی رنگ پول‌هات را نمی‌دید.

ـ صدات را بگیر!

متوجه می‌شوم که هیچ چیز تغییر نکرده است و عادات دیرینه به جای خود باقی است.

در یک گوشه، برادرم کلیا، میان سبدی که برای لباس‌های خشکیده شسته شده است دراز کشیده است. ناگهان بیدار می‌شود و به ما نگاه می‌کند. زیر پلک‌های پفالویش مردمک آبی تندش را به زحمت می‌توان دید. از همیشه لاغرترست و به نظر می‌آید که مرا نشناخته است. بدون صدا سرش را برمی‌گرداند و چشمش را می‌بندد.

بیرون، اخبار بدی انتظارم را می‌کشد. یکی از دوستانم به نام ویاخیر هنگام هفته مقدس به مرض سرد و گرم مرده است. رفیق دیگرم شاهی برای اقامت به شهر رفته است. یاسا دردِ پا دارد. از خانه‌اش تکان نمی‌خورد. کوستروما همان‌طور که این خبرها را به من می‌داد با خشم و کینه نتیجه می‌گیرد:

ـ این بچه‌ها خیلی زود دارند بی‌پا می‌شوند.

ـ اما فقط ویاخیر مرده است.

ـ بالاخره؟ آن‌ها یکی یکی در می‌روند کوچه را ول می‌کنند ما را به حال خود می‌گذارند و می‌روند. یا توی شهر پادویی می‌کنند یا کارهای دیگر به هر حال بد وضعی است. در حیاط ما، خانهٔ چسنوکف اشخاص تازه‌ای آمده‌اند. بچه‌شان نیوشا نام دارد. زیرک و مؤدب است. دو خواهر دارد یکی کوچکتر و دیگری زیباتر که کمی می‌شلد و مجبورست چوب زیر بغلش بگیرد.

لحظه‌ای اندیشید و اضافه کرد.

ـ من و چورکا عاشقش هستیم. مدام با هم دعوا می‌کنیم.

ـ با او؟

ـ نه ابله، من و پسره. با دخترک ندرتاً اتفاق می‌افتد. ندرتاً!

کشف تازه‌ای نبود. من می‌دانستم که مردها و پسرهای بزرگ عشقبازی می‌کنند و معنای بوسیدن و هم‌خوابگی و... بر من پوشیده نبود معهذا دلم به حال

کوستروما می‌سوخت در حالی‌که در چشمان سیاه وی برق خشم می‌درخشید هیکل استخوانی‌اش، جلو رویم، با ناشی‌گری می‌جنبد.

شب همان روز دخترک شل را دیدم. از پلکان پائین می‌آمد. به طرف حیاط می‌رفت که ناگهان چوب زیر بغلش در رفت. قادر نبود جلوتر برود. بدن ظریف و لاغرش روی لبه پله‌ای متوقف مانده بود. دست‌های بی‌رنگ خود را روی پله گذاشت. خواستم چوب زیر بغلش را به او برسانم متأسفانه دست‌هام پانسمان شده بود و خوب کار نمی‌کرد. من از ناتوانی خود خشمگین شده بودم و مأیوسانه زور می‌زدم. او با مهربانی تبسم می‌کرد و بالاخره از من پرسید:

دست‌هات چیه؟

ـ سوخته‌س.

ـ من هم که می‌بینی می‌لنگم. تو در همین خانه زندگی می‌کنی؟ خیلی در بیمارستان ماندی؟ من خیلی آنجا ماندم.

آه عمیقی کشید و بازگفت «خیلی زیاد!»

پیراهن سفیدی باگل‌بوته‌های کوچک آبی رنگ پوشیده بود. پیراهنش مستعمل اما تمیز بود. زلفش با دقت شانه شده بود وگیسش را در یک بند بافته بودند. چشمان درشتش متوجه من بود و من در آن، نگاه نافذ لاجوردینی را می‌خواندم که با اندوه و خستگی توأم می‌نمود لب‌هاش زیر بینی نسبتاً ظریف با تبسم زیبایی باز می‌شد. اما به‌طور کلی ازو خوشم نیامد. انگار هر نقطه بدن بیمار این کودک ناتوان داد می‌زد:

ـ لطفاً به من دست نزنید.

دلم می‌خواست بدانم به چه دلیل رفقای کوچکم عاشق او شده‌اند؟

او باز هم به حرف آمد: نمی‌دانم که اشتباه می‌کنم یا نه اما به نظرم رسید که دارد به من اعتراف می‌کند. رازهایش را به من می‌سپارد در لحن او تکبر آدم‌هایی بود که رنج کشیده‌اند به من گفت:

ـ من خیلی وقت است که می‌لنگم. یکی از همسایه‌ها نفرینم کرده است یعنی با مامان دعوا کرد و قهر کرد و برای آن‌که دلش را به درد بیاورد جادو کرد و نفرینم کرد. ببینم تو در بیمارستان ترسیدی؟

ـ اه! چرا!

از وضع دختر و سؤال‌هایی که از من می‌کرد دست و پایم را گم می‌کردم. تصمیم گرفتم به خانه بازگردم. گویا نصف شب بود که مادربزرگ بیدارم کرد و گفت:

ـ وقتش است. امیدوارم که با میل بروی اگر به همنوع خود کمک بکنی، دست‌هات زودتر معالجه می‌شود. بیا برویم.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا کشید. همچون کوری میان تاریکی کورمال می‌کرد. شب سیاه و مرطوب بود و باد منجمدی چنگ می‌انداخت صدایی چون مال رودخانه‌ها به‌وجود می‌آورد. در کوچه، گل سرخ و سرد به ته کفش می‌چسبید. مادربزرگم با دقت و ملاحظه راه می‌رفت گویی به سوی پنجره‌های تاریک خانه‌های بینوایان می‌خزید. جلو آستانه هر در، سه بار صلیب می‌کشید و یک سکه پول مسی و سه دانه آب‌نبات می‌گذاشت. سه بار دیگر صلیب می‌کشید سرش را به آسمان بی‌ستاره بلند می‌کرد و زمزمه می‌نمود:

ـ ای ملکهٔ مقدس آسمان‌ها، ما را حمایت کن. همه ما در درگاه تو مقصریم ای عذرای مقدس...

از وقتی که از خانه خارج شده بودم شب سیاهتر و شوم‌تر می‌شد. به‌نظر می‌رسید که آسمان دوردست و عمیق و تیره برای همیشه ماه و ستارگان را پنهان کرده است.

ناگهان سگی به سوی ما غلتید مثل یک تخته سنگ. خدا می‌داند از کجا آمده بود. در دو قدمی ما متوقف ماند و عاجزانه زوزه کشید. چشمانش در تاریکی برق می‌زد. ترسیدم و خودم را به مادربزرگ نزدیک کردم.

او گفت:

ـ «نترس، این سگ است بعلاوه وقت شیاطین گذشته است زیرا مدتی است که من آواز خروس را شنیده‌ام» او با سگ حرف می‌زد و با مهربانی حرف می‌زد.

ـ سگ نازنین و ملوسم، این بچه را نترسان!

اندکی بعد حیوان آرام شد و خود را به پای من می‌مالید. ما همچنان پیش می‌رفتیم. دوازده بار مادربزرگ به پنجره‌ای نزدیک شد تا انفاق مخفی خود را آن‌جا بگذارد. روز سر می‌رسید. کم‌کم هیکل خاکستری رنگ خانه‌ها نمودار می‌شد. مناره «نتردام‌دشان» کاملاً به پا ایستاده بود. دیوار قرمز آجری گورستان رنگ کهنهٔ خود را نشان می‌داد.

مادربزرگ گفت:

ـ من خسته شده‌ام چون‌که پیر هستم. حالا دیگر باید برگشت. حال زنها بیدار می‌شوند و می‌بینند که شانس آنها را فراموش نکرده است. وقتی آدم خیلی فقیر است از کمترین چیز خوشحال می‌شود. نگاه‌کن الکسی چقدر بینوا فراوان است. در عوض هیچ‌کس به فکر آن‌ها نیست.

غنی به خدا نمی‌اندیشد.

روز حساب و عدالت را از یاد می‌برد.

بینوا را برادر خود نمی‌داند.

تنها به خیال انبوه طلاهای خود خوش است.

باشد که این تودهٔ طلا.

آتش سوزان گناهکاران شود!

ـ حرف درستی است. اما باید ما یکدیگر را دوست بداریم تا خدا به ما لطف کند. و من خیلی خوش‌حالم که تو باز هم نزد من آمده‌ای.

من هم مثل او فکر می‌کنم. من هم خوش‌حالم. حس می‌کنم که در یک عمل فراموش‌نشدنی شرکت جسته‌ام نزدیک ما سگ سرخ‌مو، با کله‌ای مثل روباه

می‌دود. چشمان قشنگ و باهوشی دارد در نگاهش اندکی ترس دیده می‌شود درباره آینده‌اش فکر می‌کنم و می‌پرسم:

ـ این پهلوی ما می‌ماند؟

ـ اگر دلش خواست. حالا یک آب‌نبات بهش می‌دهم. هنوز دوتا دیگر دارم. یک کمی روی این نیمکت استراحت کنیم من راستی راستی خسته شده‌ام.

روی نیمکتی می‌نشینم. کنار ما، در بزرگی قرار دارد. سگ زیر پای ما می‌خوابد و آب‌نبات راگاز می‌زند. مادربزرگ برایم توضیح می‌دهد:

ـ توی آن خانه یک زن یهود با نه بچه نشسته است. نه بچه قد و نیم‌قد کوچولو. وقتی بهش می‌گم «موئی سونا، تو چطور می‌توانی زندگی بکنی؟» به من جواب می‌دهد. «من به کمک خدایم زندگی می‌کنم اگر او نبود باکی می‌توانستم زندگی کنم؟»

به بدن مرطوب مادربزرگ تکیه می‌دهم و به خواب می‌روم.

یک بار دیگر، زندگی سریع و مطبوع می‌گذرد. چون سیلابی از مشاهدات و تأثرات در من می‌غلتد. هر روز یک چیز تازه وگاهی وقتها ناشناس روحم را فرا می‌گیرد. بهت، اضطراب و رنج جای یکدیگر را می‌گیرند و به هم تلافی می‌کنند. اندیشه‌هایم پایان‌ناپذیر می‌شود. نمی‌دانم در حساسیتم چه تغییراتی وارد می‌آید.

خیلی طول نکشید که من هوس کردم کنار آن دختر کوچولو باشم. دلم می‌خواست با او حرف بزنم. نزدیک او، زیر سردر خانه‌شان می‌نشستم و هیچ نمی‌گفتم. حتی این سکوت هم خوشایندم بود. او که به پرستویی می‌ماند از زندگی کازاخ‌های کرانه دن برام حرف می‌زد عمویش آنجا طبیب بود و او نزد وی مسکن داشت. بعدها پدرش ـ یک قفل‌ساز ـ برای اقامت به نیجنی‌نوگرود آمده بود و او هم.

ـ من یک عموی دیگر هم آنجا دارم که برای خود تزار کار می‌کند.

شب اعیاد، از غروب آفتاب اهالی از خانه بیرون می‌رفتند. جوانان به قبرستان روی می‌آوردند تا دور هم برقصند. مردان به میخانه‌ها هجوم می‌کردند تنها بچه‌ها همچنان مزاحم کوچه‌ها بودند و جز چند زن کسی مراقبشان نبود. این زنها که روی نیمکت‌ها یا حتی روی خاک می‌نشستند به صدای بلند برای هم داستان می‌گفتند. بچه‌ها اغلب تیله‌بازی می‌کردند. مادرها نیز گاهی راجع‌به بازی آنها اظهار عقیده می‌کردند و این موضوع که اشخاص بزرگ مراقب بازی‌های آنان هستند تجمع کودکان را از شادی سرورانگیزی برمی‌داشت و این هیاهوی شاد اطفال که آمیخته از غرور و خودخواهی بود، فضای شهر را می‌انباشت و در هوای آن حل می‌گشت و بالای خانه‌ها به پرواز درمی‌آمد. معهذا شوق بازی در ما در من، کوستروما و چورکا آن‌قدر نبود که دوست چلاق خود لودمیلا را فراموش کنیم. هر آن، به کمترین بهانه‌ای، حتی شاید بدون بهانه و بدون دلیل و علت یکی از ما به سوی او می‌دوید.

ـ دیدی لودمیلا! چطور آن پنج نفر راکه از شهر آمده بودند مچل کردم؟

او صمیمانه می‌خندید و سرش را از راست به چپ تکان می‌داد گویی جنون مسخرهٔ ما را تصدیق می‌کرد. سابقاً دسته‌بندی می‌کردیم و ما سه نفر اغلب در یک دسته قرار می‌گرفتیم و اکنون با تعجب مشاهده می‌کردم که چورکا و کوستروما در دسته‌های مخالف می‌ایستند، آن‌ها با قلدری و خشونت هر چه تمامتر به یکدیگر حمله می‌کردند کار به کتک‌کاری هم می‌کشید و سرانجام همچنان‌که پایان همهٔ این بازی‌های دردآلود بچگانه است به باران اشک ختم می‌گشت. یک روز آن‌قدر به سختی به هم آویختند که اشخاص بزرگ ناچار برای جداکردنشان مداخله کردند و چند سطل آب به رویشان پاشیدند. به سگ‌های هار می‌ماندند.

در این هنگام لودمیلا بر نیمکتی نشسته بود و با پای سالمش روی خاک ضرب می‌گرفت و همین‌که دو رقیب به او نزدیک می‌شدند، او با چوب دستی خود آنها را دور می‌راند با صدایی که به ناله‌ای شبیه بود، می‌گفت:

ـ تمام کنید دیگر! بس کنید!

چهره‌اش رنگ آبی می‌گرفت و چشمانش بی‌فروغ می‌شد و خارج از حد باد می‌کرد.

یکباره کوستروما به طرز خجلت‌آوری بازی را به چورکا باخت. کوستروما چون آدم‌های مار گزیده بازی را ترک گفت. به عطاری مجاور رفت در پناه یک صندوق، بی‌صدا گریست. او با قیافهٔ استخوانی و گونه‌های برآمده و چشمان سیاه و درشت خود که قطره‌های اشک در آن می‌غلتید به یک بت چوبی می‌ماند. من به او نزدیک شدم و خواستم دلداری‌اش بدهم و با صدای خفه و بغض‌آلودی زمزمه کرد:

ـ هنوز تمام نشده است. با یک آجر بر سرش خواهم کوبید تا مرا بشناسد و بداند کیستم. چورکا به‌نوبه خود باد به گلو انداخته بود. او از وسط کوچه راه می‌رفت و او می‌خواست حرکات مرد جوانی که وقت زن گرفتنش رسیده است تقلید کند. سعی می‌کرد، مثل مردها، بدون آنکه دهان خود را بگشاید، تف کند. او با اطمینان می‌گفت که:

ـ به زودی سیگار خواهم کشید باید عادت کرد. دوبار تاکنون سیگار کشیده‌ام. اما چنگی به دلم نزده است زیرا ناخوش بودم.

من از اداهای او بیزار بودم و جز یک چیز نمی‌دیدم. رفقا از هم کنار می‌گرفتند و این گناه لودمیلا بود. باری یک شب که مشغول جمع کردن آت آشغال، استخوان‌ها و غیره بودم لودمیلا، لنگان به من نزدیک شد و گفت:

ـ شب به خیر! سابق بر این کوستروما با تو بازی می‌کرد؟

ـ آره.

ـ چورکا چطور؟

ـ چورکا دیگر دوست ما نیست. تقصیر از توست. آنها عاشق تو شده‌اند و به سر و کول هم می‌پرند.

دخترک قرمز شد و به ریشخند گفت:

-این حرف‌ها یعنی چه؟ تازه من چه گناهی دارم؟

-پس چرا این‌قدر دنبال تو موس موس می‌کنند؟

خشمگین شد:

-مگر من چیزی از آنها می‌خواهم؟ خیر، ابداً... این کارها احمقانه است! من از هر دوشان مسن‌ترم. من چهارده سال دارم، مگر آدم عاشق دخترهای گنده هم می‌شود؟

او دور شد و من برای آن‌که بیشتر عصبانی‌اش کنم فریاد زدم:

-باید خیلی بدانی ننه، خواهر کلیست عطار که دیگر جوان نیست اما مدام با پسرها شوخی می‌کند.

لودمیلا برگشت و به سوی من دوید. با هر قدمی که برمی‌داشت چوب دستی او در گل نرم فرو می‌رفت صدایش گریه‌آلود بود. چشمان زیبای آبی‌اش آتش گرفته بود. به سرعت حرف می‌زد:

«تو هیچی نمی‌دانی. خواهر کلیست معاشقه می‌کند، آیا من به او می‌مانم من هنوز دخترکی بیش نیستم. مردم حق ندارند به من دست بزنند، و نیشگونم بگیرند. هیچ حقی ندارند می‌باید کامچالاد را می‌خواندی، جلد دوم را می‌گویم تا این حرف‌ها را بفهمی.

او در حالی‌که می‌گریست گریخت. دلم به رحم آمد. او چیزهایی به من آموخته بود که به فکرم نمی‌رسید. راستی، چرا، رفقایم نیشگونش می‌گرفتند؟ رفقایم می‌گویند که او را دوست دارند.

فردا صبح، برای آن‌که از او عذر بخواهم، چیزی را که بیش از همه دوست می‌داشت، یعنی یک خروس قندی برایش خریدم، ده شاهی پولش شد.

-می‌خواهی؟

او با صدایی که عمداً خشمگین کرده بود جواب داد:

ـ برو من دیگر با تو حرف نمی‌زنم.

معهذا خروس قندی را گرفت و گفت:

ـ نمی‌توانستی آن را بپیچی، نه؟ با این دست‌های کثیفت...

ـ من دست‌هام را شسته‌ام. اما همیشه کثیف می‌نمایند.

او یکی از دست‌های مرا در دست سوزان و خشک خویش گرفت.

ـ دست‌هات به چه روزی افتاده است.

ـ انگشتان تو هم زخمی است.

ـ کار سوزن است، من خیلی خیاطی می‌کنم.

لحظه‌ای بعد، وقتی خوب دوروورش را پایید به من گفت:

ـ برویم، گوشه‌ای پنهان شویم، داستان کامچالاد را بخوانیم، دلت می‌خواهد؟ ما مدت‌ها سعی کردیم که گوشهٔ دنجی فارغ از اغیار بیابیم. مشکل بود، همیشه یک چیز می‌لنگید. بالاخره یک میخانه قدیمی راهی به ما نمود، میخانهٔ تاریکی بود اما می‌شد نزدیک پنجرهٔ آن نشست از آن پنجره کانون عظیم خاکروبه‌ها و زباله‌ها دیده می‌شد. هیچ‌کس از آن طرف‌ها نمی‌گذشت.

آن‌گاه لودمیلا روی نیمکتی نشست. پای علیل خود را دراز کرده بود و پای دیگر را تاب می‌داد. او با وضع نامناسبی کتاب را نزدیک چشمانش آورد. با صدای مغشوشی مقداری کلمات ادا می‌کند که ابداً به من مربوط نیست از این قرائت حوصله‌ام سر می‌رود. معهذا به قدر خود او منقلب شده‌ام. چرا این‌طور شد! من روی زمین نشسته‌ام و به چشمان زیبا و خشن وی که به مثابه پرتو نیلی و میرنده‌ای از سطری به سطر دیگر می‌لغزد خیره مانده‌ام گاهی قطره‌ای اشک زیر پلک‌های چشمان او خرد می‌شود. صدایش مرطوب می‌گردد و می‌لرزد لیکن من با صداقت تمام حس می‌کردم که این تسلسل کلام هیچ‌گونه روشنی و وضوحی برایم ندارند. ندرتاً چیزی را می‌فهمیم. در این کتاب کلماتی وجود دارد که نمی‌دانم چگونه از رنگ جالبی پوشیده می‌گردد. به آن کلمات دو دستی

می‌چسبم گویی دانه‌های یک تسبیح را با انگشتان خویش نگه داشته‌ام. سعی می‌کنم از تلفیق آن کلمات شعری بسازم.

آن‌ها را در مغز خود به صدا درمی‌آورم، اما معهذا باید اقرار کرد که با همه کوشش خویش چیز مهمی نمی‌فهمم.

سگم، سرش را روی زانوی من نهاده است و چرت می‌زند. سگم بوران نامیده می‌شود. بدن لغزنده و باریکی دارد و بسان یک پیکان، تند و تیز است و صدای تنفسش به زوزه باد پائیز در لوله‌های بخاری می‌ماند.

دخترک مضطربانه می‌پرسد:

ـ گوش می‌کنی؟

از عبارات لاینقطع کتاب خسته شده‌ام. می‌خواهم از کلماتش گلچین نمایم و به میل خود از آن‌ها چیز دیگری بسازم که چون ستارگان در آسمان شب بدرخشد و به‌خاطر طنین خود زنده بماند. اما شب، رفته رفته، داخل جایگاه ما می‌گردد و سیاهی از گوشه‌های دیوار بالا می‌آید. دیگر چیزی را نمی‌توان دید. لودمیلا دست‌های بی‌رنگ خود را ول می‌کند، کتاب را رها می‌سازد و می‌گوید:

ـ قشنگه نه؟ حالا دیگر می‌فهمی؟

از آن وقت به بعد، ما اغلب در آن خلوتگاه می‌نشستیم. خوشبختانه به زودی، لودمیلا از خواندن کامچالاد دست می‌کشد. من نمی‌توانستم هر آن نام قهرمانان و حوادث را برای او بشمرم. داستان پایان‌ناپذیری می‌نمود. زیرا بعد از جلد دوم که به زحمت خواندنش را به پایان رسانیده بودم جلد سوم حتی جلد چهارمی هم داشت. وقتی باران می‌بارید، هیچ‌کس از خانه‌اش بیرون نمی‌آمد و به طریق اولی گذار کسی هم به خلوتگاه ما نمی‌افتاد معهذا او می‌ترسید که در آن مکان و آن حال غافلگیر شود. با صدای پستی به من می‌گفت: «می‌دانی مردم چه خیال خواهند کرد؟»

خوب می‌دانستم و از آن می‌هراسیدم. ما ساعت‌های مدید در آن‌جا می‌ماندیم. درباره مسائل مختلف وراجی می‌کردیم. من قصه‌های مادربزرگم را

بازمی‌گفتم و لودمیلا برای من از زندگی کازاک در سواحل رودخانه‌ای به نام میدومیتزا سخن می‌گفت. او می‌گفت که:

زیبائی زندگی در آن‌جاست، این‌جا همهٔ مردم فقیر و بینوا هستند.

و من تصمیم می‌گرفتم که یک روز، به هر قیمتی که باشد سفری به سواحل آن رود بکنم.

به زودی برای ما ممکن شد که از خلوتگاه خود دست بکشیم مادر لودمیلا در یک کارخانه مشغول به کار شد. او از صبح زود، خانه را ترک می‌گفت خواهر کوچک به مدرسه می‌رفت. برادر بزرگ در کارخانه‌ای کار می‌کرد. وقتی هوا بد بود، من به خانهٔ دخترک می‌رفتم و در کار خانه و آشپزی به او کمک می‌کردم، با او اطاق‌ها را می‌شستم و غذا می‌پختم. لودمیلا به خنده می‌گفت:

ـ ماها مثل زن و شوهر زندگی می‌کنیم، فقط با هم نمی‌خوابیم. حتی بهتر از زن و شوهر هستیم چون‌که یک شوهر هیچ‌گاه کمک زنش نمی‌آید.

هر وقت چند شاهی پول به‌دست می‌آوردم آب‌نبات می‌خریدم، جایی می‌خوردیم. بعد سماور را با آب سرد خنک می‌کردیم تا مادر لودمیلا که به هر چیزی می‌غرید، در بازگشت خود داد و فریاد راه نیندازد. گاهی وقت‌ها مادربزرگم به ما می‌پیوست.. او نزدیک ما می‌نشست و دوخت و دوز می‌کرد. بعد رشتهٔ داستان‌های بی‌پایان خود را به دست می‌گرفت. اتفاق می‌افتاد که هرگاه پدربزرگم به شهر می‌رفت لودمیلا به خانهٔ ما می‌آمد و ما بی‌خیال و تشویش بازی می‌کردیم و مادربزرگم می‌گفت:

ـ آه، چقدر خوش هستیم!

او مشوق دوستی ما بود و می‌گفت:

ـ «خیلی خوب است که یک پسربچه و یک دختر با هم سازگار باشند. اما باید معقول بود» و با عبارت ساده مقصود خود را از معقول بودن برای ما بیان می‌داشت. کلمات نجیب و زیبایی به کار می‌برد. من به‌نوبهٔ خود فهمیدم که نباید

به گلها قبل از شکفتن آن‌ها دست زد زیرا خواهند پژمرد و نه گل خواهند داد و نه میوه.

زحمت معقول بودن به ما رنجی نمی‌رساند. ما به آن اعتنا نداشتیم و اغلب در محاورات خویش از بیان کلماتی که دیگران در مقابل آن سکوت می‌کنند نمی‌هراسیدیم. آخر من و لودمیلا از دو جنس متفاوت بودیم. گاهی اتفاق می‌افتاد که این تفاوت جنس با قیافه شوم و دردانگیزی، سنگینی خود را روی ما می‌انداخت و تنها نمی‌توان گفت که از آن رنج می‌بردیم.

پدر لودمیلا، چهل ساله، زیبا، اما بدعنق بود. سبیل پرپشتی داشت موهای مجعد و ابروان ضخیمش مدام زیر پیشانی می‌جنبید. من هیچ‌وقت حرف زدنش را نشنیدم. هر وقت هم که می‌خواست بچه‌هایش را ناز کند مثل لال‌ها لندلند می‌کرد. حتی زمانی که زنش راکتک می‌زد به حرف نمی‌آمد.

یک‌شنبه‌ها، آخر روز، بلوز آبی، شلوار گشاد و کفش براق می‌پوشید، بعد آکوردئون خود را به شانه می‌آویخت و به کوچه می‌رفت. آن‌جا، بسان سربازی بی‌اسلحه می‌ایستاد. آن‌گاه رژه شروع می‌شد، دختران محل یکی پس از دیگری می‌گذشتند. بعضی‌ها نگاه دزدانه و سردی به اوسنکو می‌افکندند و بعض دیگر چشمان حریص و آزمند خود را به او می‌دوختند. او تکان نمی‌خورد و لب زیرینش پیوسته آویخته می‌نمود. با چشمان تیره‌اش آن‌ها را ورانداز می‌کرد و این منظرهٔ مکالمه خاموش نگاه‌ها، اغلب ناراحت‌کننده می‌شد. آدم یقین داشت که با یک اشارهٔ کوچک این مرد، با یک تکان کوچک پلک‌ها، هر یک از این زن‌ها، بی‌معطلی، در کوچه روی خاک، به پشت خواهند خوابید.

مادر لودمیلا می‌لندید.

ـ خوک خبیث گرمش شده است. ای خوک کثیف!

زن بینوا قیافهٔ جالب توجهی نداشت. قدبلند و لاغر بود. صورت استخوانی و کشیده‌ای داشت. رنگش زرد بود و به سبزی می‌گرائید، موهای سرش همچون

جاروی فرسوده‌ای کوتاه بود. لودمیلا که پهلویش نشسته بود سعی داشت نظر او را منحرف کند و مدام از او سؤال می‌کرد و چیزی می‌پرسید. زن با بی‌حوصلگی جیغ می‌کشید.

ـ دست از سرم بردار عفریت!

دیدگان مضطربش از کنجکاوی می‌درخشد. چشمان روشنی دارد که مدام از این سو به آن سو می‌غلتد.

گویی عجیب‌ترین مناظر برای جلب توجه او به رقص آمده‌اند.

لودمیلا می‌گوید:

ـ مامان، چرا اوقاتت را تلخ می‌کنی، برای تو چه اهمیتی دارد؟ به آن زنک قالی‌فروش نگاه کن! خودش را مثل یک عروسک درست کرده است.

مادر، با صدای سخت و گلوی فشرده جواب می‌دهد:

ـ اگر شماها نبودید، من صد چندان بهتر از او لباس می‌پوشیدم. شماها، شما سه زندگی‌ایم را جویده و خورده‌اید.

چشمانش بدون توقف به آن زنک قالی‌فروش برمی‌گردد. بیوهٔ گنده و بلندقدی است هیولای عجیبی است. پستان‌های چاق چله‌اش چون توپی روی سینه وی پهن شده است. چهرهٔ پر از سرخابش به نقشه‌های ساختمان ویرانی می‌ماند که آفتاب تندی بر آن تابیده باشد.

معهذا، اوسنکو دست از نواختن نمی‌کشد. ساز محکمی است. طنین آن رفته رفته بالا می‌رود. بچه‌ها، از چهار گوشهٔ خیابان به سوی نوازنده می‌دوند. بی‌حرکت و مبهوت دور او به شکل دایره‌ای می‌نشینند.

زن اوسنکو داد می‌زند:

ـ یک کم صبر کن! دهنت را خورد می‌کنند.

او نگاه مؤدبی به سویش می‌افکند اما جواب نمی‌دهد.

بیوهٔ چاق، در دو قدمی، بر نیمکت عطاری کلیست نشسته است. چون کیسهٔ انباشته‌ای به نظر می‌آید. سرش را روی شانه‌اش خم کرده است و با دقت گوش می‌دهد. چشمان وی می‌درخشد.

در دشت، دورتر از گورستان، غروب آفتاب افق را آتش زده است. کوچه، انباشته از بسته‌های گوشتینی است که میان پارچه‌های رنگارنگ پشمی بسته شده باشند. بازی کودکان با فریادها و هلهله‌های آنان ادامه دارد. هوای خنک بسان مشروب سکرآوری مست می‌کند.

تمام مدت روز، خورشید، ریگ‌های مرطوب راگرم کرده است.

و حالا بوی ترشیده‌ای از آن برمی‌خیزد و این بو، بوی آمیخته به خون و روغنی کشتارگاه‌های نزدیک را می‌زداید.

پچ و پچ زن‌ها، غوغای کودکان و عربده مستان با نالهٔ آکوردئون در یک زمزمه غیرمشخصی به هم می‌ریزد. گویی زمین که خالق خستگی‌ناپذیری است با نیروی تمام آه می‌کشد.

۴

شب سر می‌رسد. هوا خنک می‌شود. سر و صدا می‌خوابد سایه‌های کم و بیش بزرگی خانه‌های کهنه چوبی، تنگ و کوتاه را فرا می‌گیرد بزرگترها، بچه‌ها را به سوی خوابگاه می‌کشانند برخی از آن‌ها که از یاد رفته‌اند، بر زمین، زیر دیوار؛ یا روی زانوان مادر خود به خواب می‌روند. بزرگترها نیز وقتی بالا آمدن شب را می‌بینند آرام می‌شوند. اوسنکو با آکوردئون خود بدون آن‌که توجه کسی را جلب کند، در تاریکی شب فرو رفته و گم شده است. قالی‌فروش چاق و چله دیگر آن‌جا نیست. یک جایی، نزدیک گورستان ناله خفهٔ نامفهوم آکوردئون به گوش می‌رسد. مادر لودمیلا بی‌حرکت روی نیمکتی نشسته است، پشت خمیده وی به مال گربه‌ای می‌ماند. مادربزرگم، برای صرف چای، نزد یکی از همسایگان که زن کدبانو و قابله‌ای است رفته است. او زن پیری است و بینی‌اش به مال مرغابی می‌ماند. روی سینه مردانه‌اش یک مدال طلایی دیده می‌شود. چون جادوگری از او می‌ترسند. همه اهالی کوچه گویی با شیطان کامل‌العیاری روبرو شده باشند مقابل او می‌ریزند. با همه این‌ها مشهور است که او هنگام یک حریق، سه طفل سرهنگی را نجات داده است. با مادربزرگم خیلی مربوط است. وقتی که در کوچه، همدیگر را ملاقات می‌کنند، از دور، لبخند صمیمانه‌ای می‌زنند و به هم سلام می‌کنند.

ما، من و کوستروما و لودمیلا روی نیمکت بزرگ، نزدیک دروازه نشسته‌ایم.

چورکا به برادر لودمیلا فحش داده است و اکنون دوتایی به هم آویخته‌اند و ریگ روی زمین زیر کفش‌هایشان صدا می‌کند. برای غلبه بر حریف و پیروزی در نزاع هر کدام به کلیه وسایل متوسل می‌شوند. اما زور هر دوتاشان مساوی است. دخترک با صدای مرعوبی التماس می‌کند:

ـ تمام کنید، بس کنید دیگر!

کوستروما، در حالی‌که از زیر چشم لودمیلا را می‌پاید، داستان کالینن شکارچی پیری را می‌گوید که ما می‌شناسیم. موهای او خاکستری و چشمانش سیاه بود. او بیرون شهر اقامت داشت و به بدنامی معروف بود. از مرگش خیلی نمی‌گذرد، اما او را به مثل مردم دیگر به خاک نسپردند تابوت او را همان‌طور روی زمین، دور از گورهای دیگر گذاشتند. تابوت پایه‌دار سیاهی است روی آن را با قلم سفید نقاشی کرده‌اند: یک صلیب، یک نیزه و دو استخوان مرده روی آن دیده می‌شود مردم می‌گویند که هر شب، مست از گور خود بیرون می‌آید و در گورستان راه می‌رود. بدون مکث و توقف راه می‌رود تا سحر تا وقتی که آواز خروس بلند شود راه می‌رود و معلوم نیست چه چیز را می‌جوید.

لودمیلا خواهش می‌کرد:

ـ از این حرف‌های وحشتناک نزن.

چورکا، در حالی‌که از زیر فشار پسر اوسنکو خود را خلاص کرده بود داد می‌زند: «ولم کن» و با ریشخندی به کوستروما می‌گوید:

ـ چرا مزخرف می‌گویی بی‌شعور؟ من هنگام به خاک سپردن او حضور داشته‌ام و می‌دانم که تابوت را درون خاک گذاشته‌اند. تابوتی که روی زمین قرار دارد خالی است تابوت هم نیست یک تخته سنگ است یک بنای یادبود یا چه می‌دانم یک مقبره است.

کوستروما حتی ملایمت یک نگاه را هم ازو دریغ می‌ورزد و معهذا به‌نوبه خود با تمسخر می‌گوید:

ـ خیلی خوب، حالا که این جور است، برو شب در گورستان بخواب.

مهاجه آن‌ها شروع می‌شود و لودمیلا با تأثر فراوان سرش را تکان می‌دهد و از مادرش می‌پرسد:

ـ ماما، راست است که مردگان در شب به‌گردش می‌روند؟

مادر با صدای صافی جواب می‌دهد: «بله».

پسر عطار، والک، داخل مباحثه می‌شود.

پسرک گنده‌ای است، تقریباً بیست سال دارد. سرخ روست. می‌گوید:

ـ اگر کسی جرأت کند تمام مدت شب در گورستان روی آن قبر بخوابد بیست کوپک و ده سیگار به او خواهم داد. اما اگر بترسد و در برود گوش‌هاش را می‌کنم. خوب، چی می‌گوئید؟

همگی خاموش می‌شوند، یک لحظه با شرمندگی می‌گذرد. بعد مادر لودمیلا می‌گوید:

ـ چه دیوانگی! چرا بچه‌ها را برای این کارها تحریک می‌کنید.

چورکا با لحن عبوسی می‌گوید:

ـ اگر یک روبل به من بدهی، من می‌روم.

فوراً کوستروما داد می‌زند:

ـ اگر بیست کوپک بدهد می‌ترسی؟

و به سوی والک برمی‌گردد.

ـ یک روبل بهش بده. با همه این‌ها نخواهد رفت. او پسر چاخان و ترسویی است.

ـ بسیار خوب، یک روبلش خواهم داد.

چورکا، بی‌حرف برمی‌خیزد به آرامی در سایه دیوارها به راه می‌افتد. کوستروما انگشتان خود را به دهنش فرو می‌برد، سوت محکمی می‌زند و ادا درمی‌آورد. لودمیلا مضطرب است و با صدای بی‌رمقی می‌پرسد:

آه، خدای من! کله‌اش باد داشت اما کسی باور نمی‌کرد این‌قدر ترسو باشد.

والک نعره می‌زند:

ـ آره آدم‌های چاخانی هستند، فقیرند. آن وقت خودشان را ارباب کوچه، رئیس کوچه هم می‌دانند، بیچاره‌ها، احمق‌ها.

از ریشخند او رنج می‌برم و متأثر می‌گردم. من و رفیقانم او را دوست نداریم، آدمک چاق و چله و خوشگذرانی است، پوشاک و خوراک صحیحی دارد. از زنها و مردم دیگر متنفر است و بچه‌های جوان را به کارهای وحشتناک و احمقانه می‌کشاند و دهانش پیوسته انباشته از دشنام و ناسزاست. آدمک بی‌تربیتی است. نمی‌دانم چرا، با سگم درافتاده بود. به سویش سنگ می‌انداخت و یک روز تکه نانی را به طرف حیوان دراز کرد. میان نان ته سنجاق و سوزن و شیشه گذاشته بود. اما آن شب، من بیشتر از ترس بی‌معنایی که از سراپای چورکا به چشم می‌خورد معذب بودم و رنج می‌بردم. به همین جهت به والک گفتم:

ـ یک روبل را به من بده، من به گورستان خواهم رفت.

برای آن‌که مرعوبم کند شروع کرد به خط و نشان کشیدن. با همه این‌ها خواست قطعه اسکناس را نزد مادر لودمیلا بگذارد. او دستش را پس زده و به خشونت گفت:

ـ نه، من نمی‌خواهم.

بعد برخاست و خشمگین دور شد. حتی لودمیلا هم نخواست پول شرط‌بندی را نگه دارد و به همین مناسبت مورد عتاب، دشنام‌آمیز والک مهموم واقع گشت. من نزدیک بود حتی بدون قبول پول این احمق مسابقه را انجام دهم در این بین مادربزرگم سر رسید. او را در جریان گذاشتند. او به نگهداری پول رضایت داد. آن وقت به آرامی به من گفت:

ـ نزدیک‌های صبح هوا سرد می‌شود. پالتوت را فراموش نکن. یک روپوش هم با خودت ببر...

همین چند کلمه و صمیمیت پیرزن خوشدل شهامت زیادی به من بخشید. والک شرایط مسابقه را معین می‌کرد. من می‌بایست روی قبر کالینن پیر دراز بکشم یا بنشینم و به هیچ بهانه‌ای از آن‌جا به زیر نیایم حتی اگر تابوت زیر بدنم به جنبش درآید و شکارچی سالخورده برای گردش شبانه خویش خارج گردد. و اگر پاهایم به زمین می‌رسید، بازی را می‌باختم.

و بالاخره با این عبارت، حرف‌هایش را تمام کرد:

ـ متوجه باش، من تمام شب مراقب تو خواهم بود.

وقتی خواستم به راه بیفتم، مادربزرگ بالای سرم علامت صلیب کشید. پندم داد:

ـ اگر دیدی چیزی می‌جنبد، نترس، فقط سلام بر تو ای مریم را بخوان.

با قدم‌های بلند دور می‌شوم. می‌خواستم هرچه زودتر به این مضحکه پایان بخشم والک و کاستروما به اتفاق چند بچه دیگر همراهم آمدند. از دیوار آجری بالا رفتم، وقتی بالای آن رسیدم روپوشم را به خود پیچیدم و به زمین غلتیدم. فوراً به پا ایستادم. به نظر می‌رسید که زمین مرا سرپا نگذاشته است آن سوی دیوار بچه‌ها شوخی می‌کردند. قلبم فشرده شد و دستم لرزید.

با قدم‌های بی‌اطمینان به تابوت کذایی نزدیک شدم. یک قسمت آن در زمین فرو رفته بود و قسمت دیگر آن با دو پایه کوچک روی زمین قرار داشت انگار کسی خواسته بود بدون نتیجه، آن را بیرون بکشد. روی آن نشستم. به دوروبرم نگریستم. برآمدگی قبرها و صلیب روی آنها را می‌شد به آسانی تشخیص داد. اما چمن، زیر پهنای چادرشب گم می‌شد. نمای کلیسا از آن دور، چون کلبه برف گرفته‌ای به‌نظر می‌آمد و قدری دورتر، در دامان افق هلال خوش رنگ ماه می‌درخشید.

بابا ایسا، با دستان خفته خویش طناب زنگ نگهبانی را می‌کشد، صدای کشش طناب شنیده می‌شود. ناله کودک بیماری به‌گوش می‌رسد بعد طنین کوتاه و سبکی برمی‌خیزد و بابا ایسا زمزمه می‌کند:

ـ خدا ما را از شر بی‌خوابی حفظ فرماید.

هنوز اطمینان ندارم. از گرمای بی‌دلیلی نزدیک است خفه شوم. از همه مسامات بدنم عرق جاری است. در حالی‌که شب خنک است. می‌خواهم بدانم که اگر کالنین سالمند ازگورش برخیزد، قدرت آن را خواهم داشت تا نرده‌های گورستان بدوم؟

من گورستان را خوب می‌شناسم چه بسیار همراه بچه ایسا و دیگران بین این قبرها دویده‌ایم و بازی کرده‌ایم. مادرم آن‌جا، نزدیک کلیسا غنوده است. هنوز همه مردم به خواب نرفته‌اند. از محلات اطراف، صدای خنده، گفتگو و آوازی به من می‌رسد. از روی تپه شنی مجاور راه‌آهن، صدای آکوردئون بلند است. باید کاتیسوف باشد. ترانه‌ای از بالای دیوارهای گورستان می‌پرد!

ننه نازنین من
بی‌گناه و معصوم است
هیچ‌گاه، جز پدرم
هیچ‌کس را عاشق نبوده است.

صدای مستانه میاچف، آهنگر دائم‌الخمر است. فقط اوست که این آهنگ را می‌خواند به هر حال این صداها کمی از زندگی انسان‌ها را همراه دارد و به من شهامت بیشتری می‌بخشد و بدبختانه، وقتی چند بار طنین زنگ کلیسا برخاست، صداها فرو می‌نشیند و خاموشی گسترده می‌گردد آرامشی بر فضا پهن می‌شود. رفته رفته همه اشیاء را می‌پوشاند و ناگهان به سکوت پردامه رودخانه بی‌حرکتی شباهت می‌یابد. خلوت عظیمی به‌وجود می‌آید. و احساسات چون شعله کبریتی در عمق تاریکی شب، وارفته و گسیخته و خاموش می‌گردد.

روپوش را به خود پیچیده‌ام، روی قبر نشسته‌ام و به کلیسا می‌نگرم. به کمترین حرکتی، قبر، به ناله درمی‌آید و زنگ صدا می‌کند. ناگهان، پشت سرم چیزی روی زمین می‌غلتد. تکان نمی‌خورم. باز هم شروع می‌شود. نگاه می‌کنم: تکه آجری است. یک تکه دیگر به من می‌خورد. اول می‌ترسم بالاخره می‌فهمم. این کار را والک و همراهانش برای ترساندنم می‌کنند. آنها اشتباه می‌کنند. تصور اینکه در دو قدمی من آدم‌هایی هستند، به جای آن‌که مرعوبم سازد مطمئنم می‌نماید.

به مادر مرده‌ام می‌اندیشم. یک روز، مرا، در حالی‌که نخستین سیگارم را آتش زده بودم غافلگیر کرده بود کتکم زده بود و من به او گفته بودم:

ـ چرا کتکم می‌زنی؟ من به‌قدر کافی تنبیه شده‌ام. حالا دلم درد می‌کند و می‌خواهم قی کنم. ولم کن! بالاخره هنگامی که از زدن دست کشید من پشت بخاری چمباتمه زدم و نشستم و مامان به مادربزرگ گفته بود:

ـ بچه بی‌حسی است. هیچ‌کس را دوست ندارد.

از این حرف غیرعادلانه می‌لرزیدم. هر وقت آن‌ها با من بدرفتاری می‌کردند دلم به حالشان می‌سوخت. هیچ‌گاه تنبیه مناسبی در میان نبود و پیوسته با میزان گناه اختلاف فاحشی داشت. همین‌طور اندیشه‌ام ادامه می‌یابد چه تحقیرها و سرزنش‌هایی را در این زندگی کوتاه تحمل کرده‌ام! و حالا هم: این حیوان‌های بینوا که آن سوی دیوار نشسته‌اند. آنها می‌دانند که من از ترس تنهایی میان مردگان می‌لرزم ولی خوششان می‌آید که بیشتر بترساندم.

آخر چرا؟ دلم می‌خواهد داد بزنم:

ـ آهای شیطان‌ها! برید گمشید!

جرأت نمی‌کنم. آوردن نام شیطان کار آسانی نیست. چه ممکن است همان طرف‌ها، در حال پرسه زدن باشد.

برق میکاهای میان شن، زیر نور ماه، تندتر می‌شود. از برق و روشنایی به یاد سواحل رود اوکا افتادم. یک روز، روی چمن دراز کشیده بودم و نگاه بی‌اعتنایم روی آب گردش می‌کردم. ناگهان ماهی بزرگی، به‌سان یک جرقه، روی آب آمده بود و به پهلو خوابیده بود به‌گونه انسانی می‌ماند. انگار نگاه ثابت او چون چشمان پرنده‌ای به من دوخته شده بود آن‌گاه، با پیچ و خم زیاد، همچنان برگی که از شاخه جدا شود، به زیر آب رفته بود.

از یادگارهای خود می‌سوختم. زندگانی کودکانه‌ام، دور و برم، حیات دوباره می‌یافت و من چون مغروقی ناامید، با این پاره‌های خاطرات چنگ می‌زدم تا به کمک آنها بتوانم تخیلات خود را زنده نگاه دارم و از وحشت و اضطراب که زائیده موقعیت شبانه‌ام بود دور بمانم.

یک جوجه‌تیغی روی زمین راه می‌رود. پاهای محکمی دارد. صدای برخورد آنها با خاک شنیده می‌شود.

مادربزرگم را به یاد می‌آورم، جلو بخاری نشسته است و ادعیه معمولی خود را می‌سراید:

ـ خدای بزرگ، خبیثان را نابود فرما.

خیلی دور، در نقطه‌ای بالای شهر، مشکل بدانم کجا، روشنایی ضعیفی بالا می‌آید. سرمای سپیده‌دم به گونه‌هایم نیش می‌زد. چشمانم به‌هم می‌آمد، مثل ماشه تفنگ، تا خوردم، دراز کشیدم و سرم را میان روپوش فرو بردم. به امید خدا!

مادربزرگ بیدارم کرد. او سراپا، کنارم ایستاده بود. در حالی‌که روپوش را کنار نمود به من می‌گفت:

ـ بلند شو، سردت نیس؟ بگو ببینم، ترسیدی؟

ـ آره، اما به کسی نگو. لازم نیست دیگران بفهمند.

او متعجب شد و گفت:

ـ چرا؟ تازه اگر نترسیده باشی چه تأثیری خواهد داشت.

به خانه بازگشتیم. بین راه با ملایمت به من گفت:

باید هر چیزی را شخصاً آزمود. بچه‌ام، آدم فقط در تنهایی فرا می‌گیرد، هیچ‌کس نمی‌تواند به جای تو درس بخواند.

شب‌هنگام، من قهرمان محله شدم. پرسش‌های گوناگونی از من می‌کردند.

ـ خوب، راست است: تو نترسیدی؟ با وصف این وحشتناک بود؟ و من اقرار می‌کردم:

ـ بله، ترس‌آور بود.

آنها سرهاشان را تکان می‌دادند و می‌گفتند:

ـ ما که به تو گفته بودیم.

زن عطار، با صدای مصمم و مجاب به مردم می‌گفت:

ـ دروغگوها، ملاحظه کردید، می‌گفتند که کالینن پیر را به خاک نسپرده‌اند، اگر راست بود این پسرک نمی‌توانست تا صبح در گورستان بماند، معلوم نبود شکارچی پیر چه بلایی به سرش می‌آورد.

لودمیلا با کنجکاوی و محبت به من می‌نگریست. حتی پدربزرگم نیز از ماجرای موفقیت‌آمیزم باد به گلو انداخته بود و شاد می‌نمود. تنها چورکا راضی به تحسینم نمی‌شد او می‌گفت:

ـ کار مهمی نکرده است، مادربزرگش جادوگر است، جادو کرده است.

۵

برادرم کلیا، یواش یواش خاموش می‌شد، مثل ستاره‌ای که با رسیدن خورشید می‌میرد. من، مادربزرگ و او در یک انبار روی بسته‌ای چوب، پوشیده از لباس‌های ژنده می‌خوابیدیم. آن طرف ما، پشت یک تیغه وارفته چوبی، مرغدان صاحبخانه قرار داشت. شبها، از قدقد یکنواخت مرغ‌ها و صدای به‌هم خوردن بال‌هایشان نمی‌توانستیم خوابید و صبح‌ها، خروس عظیم‌الجثه و زرینی با آوای موجی خود بیدارمان می‌کرد.

مادربزرگم، خواب‌آلود، زمزمه می‌کرد:

ـ طاعون بزندت حیوون.

من قادر به خفتن نبودم، از شکاف تیغه چوبی آفتاب به بالینم می‌آمد. گرد و غبار سیمین در هوا می‌چرخید و مرا به یاد رنگ کلمات در افسانه‌های عتیق می‌انداخت. زیر بسته‌های چوب موش‌ها، به آرامی می‌دویدند. حشراتی سرخ رنگ که روی بال‌هایشان لکه‌های سیاهی دیده می‌شد تند و تند جا عوض می‌نمودند. گاهی و تنها برای فرار از بوی مرغدان، انبار را ترک می‌گفتم و به پشت‌بام می‌رفتم، از آنجا، نگاهم به خانه همسایه فرو می‌رفت و من می‌توانستم به میل خود مردمی راکه از خواب برمی‌خاستند تماشا کنم. مردمی که هنوز خواب شبانه بر بدنشان چسبیده بود، کوفته، تنبل و سنگین به‌نظر می‌رسیدند.

پیرهن فلفل نمکی فورمانف قایقران جلو پنجره قرار می‌گیرد. او مانند خوک بدخلقی می‌غرد و با چشمان پیه گرفته خود به آسمان می‌نگرد. پدربزرگم به میان حیاط می‌جهد، با آب جاری زیر چشمه سر و صورت خود را می‌شوید. کلفت صاحبخانه با بینی برگشته خود به خفاش می‌ماند و از باب او بـه کـبوتری شـبیه است. شاید عجیب به‌نظر بیاید اما من هرکسی را می‌بینم به یاد یک حیوان، یک پرنده یا یک درنده می‌افتم.

یک صبح لطیف با هزاران آتش رنگ‌های خود نورافشانی می‌کند. اما مـن غمینم. دلم می‌خواست به ده می‌رفتم. لااقل به نقطه‌ای می‌رفتم که تـنها بـاشم. صبح ملایمی است، باید روز خوبی باشد اما من یقین دارم که آدم‌ها این خوشی را بر من سیاه خواهند کرد.

شبی، روی پشت‌بام دراز کشیده بودم، صدای آرام مادربزرگم را شنیدم. بـا سر اشاره به رختخواب او می‌کرد و گفت:

ـ کلیا مرده است.

پسرک بینوا از بالش سریده بود. سرش روی لحاف قرار داشت، بدنش آبی رنگ می‌نمود. پیرهن بالا رفته‌اش، شکم باد کرده، زانوان کوچک و زخمین او را نشان می‌داد. دست‌هاش به طرز عجیبی روی کپلش قرار داشت، گـویی تـقلا می‌کرد که برخیزد. سرش کمی آویخته بود. مادربزرگم گفت:

ـ خدا را شکر که رفت. طفلک بینوا، چه‌کاری ازش برمی‌آمد.

پدربزرگم پیدا شد. روی پـاهاش مـی‌پرید، تـقریباً مـی‌رقصید. بـا احـتیاط انگشت خود را روی چشم فرو بسته کودک بی‌جان گذاشت. مادربزرگم فـریاد زد:

ـ چرا، قبل از آن‌که دست‌هات را بشویی به او دست می‌زنی.

پدربزرگ لندید.

ـ ببین! او را زائیدند. نفس می‌زد. خوراک می‌خورد. و بعد...

ناگهان مادربزرگم جیغ می‌کشد.

ـ داری دیوانه می‌شوی، مواظب خودت باش.

او نگاه خشمگینی به وی می‌افکند و با لندلند به حیاط می‌رود:

ـ من پول خاک کردنش را ندارم. خودت یک‌جور درست کن!

ـ دیوانه بدبخت!

من از خانه رفتم و شب شده بود که بازگشتم. کلیا را فردا صبح به خاک سپردند. من اصلاً میلی به کلیسا رفتن نداشتم. هنگام نماز من کنار گور مادرم نزد ایسای پیر و سگم نشستم. ایسای پیر پذیرفته بود که با مزد مختصری قبری بکند. او پیوسته از این عمل خیرخواهانه یاد می‌کرد و می‌گفت:

ـ حالا که شما را می‌شناسم عیبی ندارد اما اگر دیگری بود کمتر از یک روبل نمی‌گرفتم.

نگاهی به سوراخ زردرنگی که از آن بوی تندی برمی‌خاست افکندم چند پارچه چوب، پوشیده و آب خورده و سیاه شده به نظرم رسید. به کمترین حرکتی خاک کنار گودال می‌لغزید و به درون آن می‌غلتید. من مخصوصاً تکان می‌خوردم تا ریزش خاک‌ها مرا از دیدار آن چوب‌های سیاه که تو ذوقم زده بود، باز دارد.

ایسا می‌گفت:

ـ دیوانگی را کنار بگذار.

و بعد پیپش را دود می‌کرد.

مادربزرگم تابوت سفید را آورد. ایسا به گودال رفت تابوت را گرفت و روی تخته‌های سیاه شده گذاشت آن وقت بالا آمد و نه تنها با بیلچه بلکه با پاهاش هم خاک‌ها را در گودال می‌ریخت از پیپش چون عودسوزی دود برمی‌خاست. پدر و مادربزرگم بدون یک کلمه حرف با او کمک می‌کردند نه از کشیش خبری بود نه از گدا. فقط ما چهارتا بودیم میان انبوهی از صلیب‌های سیاه.

وقتی مادربزرگ حساب گورکن را داد با لحن مؤاخذی به او گفت:

ـ با همه این‌ها روح دخترم را آزردی.

ـ چه می‌توانستم بکنم. خاک‌ها را از جای دیگر آوردم. بعلاوه آن‌قدر هم نیست.

زن پیر به گور بینوا سلام کرد. چند هق‌هق و چند ناله ازو شنیده شد آن‌گاه همراه شوهر خود که زیر لباس بیقواره، با کلاهی که تا روی چشمانش می‌آمد بدشکل شده بود به راه افتاد و ناگهان به حرف آمد.

ـ می‌دانی چیه، مثل این است که روی زمین شخم نخورده‌ای بذر پاشیده باشند.

و با قدم‌های بزرگ جلوتر از ما رفت، به غراب گنده‌ای می‌ماند.

از مادربزرگم پرسیدم:

ـ مقصودش چیه؟

ـ ولش کن، او کارهای مخصوص به خود دارد.

آفتاب گرم می‌شد. مادربزرگم به آرامی پیش می‌رفت. پاهاش در شن مرطوب فرو می‌رفت. هر آن می‌ایستاد و چهره‌اش راکه روی آن قطرات درشت عرق می‌درخشید می‌سترد. همه شهامت خود را جمع کردم و پرسیدم:

ـ ننه، آن تخته‌های سیاه ته گودال مال تابوت مادرم بود؟

او با اندوه فراوانی جواب داد:

ـ آره، آره این گورکن آدم احمقی است، هنوز یک سال نمی‌گذرد، خاک هوا کشیده است و واریا پوسیده است. باید خاک بهتری انتخاب کرد.

ـ پس هر کس می‌پوسد؟

ـ آره. به جز انبیاء و مقدسین.

ـ تو هم نخواهی پوسید!

او ایستاد. کلاهم راکه داشت می‌افتاد راست کرد.

ـ همچه فکرهایی نکن بچه جان!

اما من به خود می‌گفتم: «مرگ، راستی که وحشتناک است!» و به سختی رنج می‌کشیدم.

وقتی به خانه رسیدیم، پدربزرگم سماور را روشن کرده بود و سفره را انداخته بود.

ـ هوا گرم است چایی بخوریم. به حساب من چایی بخوریم من از چایی خودم شما دو نفر را مهمان می‌کنم.

دستی به شانه مادربزرگم زد.

ـ عقیده‌ات چیست؟ در این باره چه می‌گی؟

ـ می‌خواهی چه بگم؟

ـ ببین. خدا از ما راضی نیست. یکی بعد از دیگری اعضای خانوادهٔ ما را می‌برد. این یک نوع تنبیه است. خانواده‌ها باید چون انگشتان یک دست به هم پیوسته باشند.

مدت‌ها بود که از چنین صدای ملایمی محروم بودم. گوش می‌دادم: امید گنگی در من زبانه می‌کشید که این حرف‌ها اندوهم را خواهد زدود یاد گودال زرد و تخته‌های پوسیده و سیاه شدهٔ ته آن را، از خاطرم خواهد زدود.

اما مادربزرگم بدون مراعات حرفش را برید.

ـ بس است! همیشه همین نطق‌ها. با این حرف‌ها آب از آب تکان نخواهد خورد. تو، همیشه، مثل زنگ روی فلزات، ما را خورده‌ای، جویده‌ای.

پیرمرد سرفه‌ای کرد. به زنش نگریست و ساکت شد.

شب هنگام، زیر آستانهٔ در، آنچه را که صبحدم همان روز آن‌قدر رنجم داده بود برای لودمیلا تعریف کردم داستان من، در او تأثیری ننمود.

گفت:

ـ بهتر است آدم یتیم باشد. اگر پدر و مادرم نبودند، برادرمان را به خواهرم می‌سپردم و خودم به دیری داخل می‌شدم کجا می‌توانم بروم! با پای شکسته نمی‌شود عروسی کرد. نمی‌توانم کار بکنم. اگر بچه داشته باشم آن‌ها هم علیل خواهند بود.

او چون انسان کارآمدی، جدی سخن می‌گفت. از آن به بعد در وجود او لطفی نمی‌یافتم بعلاوه آن‌چنان‌که مشهورست سرنوشت ما را از هم جدا ساخت دیگر به‌ندرت ملاقاتش می‌کردم.

چند روز پس از مرگ کلیا، پدربزرگ به من گفت:

ـ امشب زود بخواب. من صبح زود بیدارت می‌کنم، با هم برویم جنگل، چوب جمع کنیم.

مادربزرگم اضافه کرد:

ـ من هم، علف و سبزی می‌چینم.

جنگل، سبز و وقاق نزدیک باتلاق‌ها و سه کیلومتری حوالی شهر پهن شده بود پر از شاخه‌های خشک و انباشته از چوب‌های سوختنی بود. از یک طرف تا ده کیلومتر امتداد داشت. از طرف دیگر به شاهراه مسکو می‌پیوست. گنبد سیاه یک جنگل کاج بر فراز همهٔ این سبزی‌ها و شاخسارها خودنمایی می‌کرد.

این جنگل وسیع به کنت شووالف تعلق داشت. از آن به خوبی مواظبت نمی‌شد. مردم متوسط کوناوین آن را از آن خود می‌دانستند و مدام از نارون‌ها شاخ‌های خشکیده و حتی سبزه سبزیجات آن استفاده می‌کردند هنگام پائیز، دسته‌هایی مجهز به تبر و طناب به سوی جنگل راه می‌افتادند تا آذوقه سوخت زمستانی را فراهم آورند.

ما هم آن روز سپیده‌دم، از میان چمن‌های سبزی که از شبنم صبح برق می‌زند و مرطوب می‌نماید به طرف جنگل رهسپار شدیم. در سمت چپ ما، دورتر از رودخانه اوکا، بالای دامنه‌های سرخ کوهستان دیاتلف، خیلی بالاتر از شهر سفید

نیجنی‌نو و گرود، روی باغ‌های سرسبز و خرم و گنبدهای طلایی کلیسای خورشید روسی، مثل همیشه، بازیگر، به آرامی بالا می‌رود. بادی نرم، خنک و گویی خفته، از جانب اوکا می‌وزد. دگمه‌های زرین غنچه‌ها، با سنگینی شبنم‌های خویش، روی شاخه تاب می‌خورند. گلی با چهره متفکر به زمین می‌نگرد. و پیچک‌های وحشی و هزار رنگ روی کنارهٔ سنگی جاده می‌خزند. یک گل وحشی چون ستاره خونینی بر چمن چسبیده است.

جنگل به استقبال ما می‌آید. به ارتش سیاهی می‌ماند که باکاج‌ها و چنارهای خود دامنه کم‌شیب را اشغال کرده باشد. بوی تند باطلاق‌ها به مشام می‌رسد. سگم، زبان گلی خود را بیرون می‌آورد. ناگهان می‌ایستد بو می‌کشد سر گرگی خود را چون انسان گمشده‌ای، تکان می‌دهد.

پدربزرگ که قبای زنش را پوشیده و کلاه کهنه و بی‌لبه‌ای به سر گذاشته است مدام چشمک می‌زند و تبسم می‌کند. خدا می‌داند به کی می‌خندد. با احتیاط پیش می‌رود گویی می‌ترسد دیدگان مراقبی به او بیفتد. مادربزرگ پیرهن آبی رنگ، با دامنی سیاه پوشیده است، روسری سفید به سر دارد و از بس تند راه می‌رود به نظر می‌رسد که می‌غلطد و من دنبال او، تقریباً از نفس افتاده‌ام.

هر قدر جنگل نزدیک می‌شود، پدربزرگ سرحال می‌آید. هوا را بو می‌کشد، عبارات نامفهوم و گسیخته و بی‌ربطی را زیر لبی می‌گوید، و ناگهان گویی مست شده باشد، سرودهای شاد و سبکی را می‌سراید:

ـ جنگل، باغ خداست. هیچ‌کس جز خدا در این جا بذر نیفشانده است جنگل از نفس خنک باریتعالی به‌وجود آمده است. سابقاً وقتی جوان بودم قایقرانی می‌کردم. گگولا کار می‌کردم. ببین الکسی تو هیچ‌گاه، آنچه را که من دیده‌ام نخواهی شناخت. آن‌جا، در ساحل ولگا، جنگل‌ها، چهار نعل به سوی اورال می‌دوند. دنیای وسیع و عجیبی است.

مادربزرگم زیر چشمی او را می‌پاید و نگاه ریشخندآمیزی به من می‌افکند. پیرمرد با تنۀ بریدۀ درختی تصادف می‌کند و نزدیک است بیفتد. کلمات مختصری از لبانش خارج می‌گردد. حرف‌هاش همچنان در ذهنم مانده است، هیچ‌وقت از یادشان نبرده‌ام.

ـ قایقی راکه بار روغن داشت می‌راندیم. از ساراتف می‌آمدیم. به طرف نوبازار می‌رفتم. کیریللو محاسب هم با ما بود. او اهل پورک بود. همراه دیگر ما ازاو نام داشت و تاتار بود. درگگولا باد دیوآسایی می‌وزید لنگر انداختیم. برای گرم کردن آبگوشت پیاده شدیم. ماه مه بود.

ولگا چون دریایی پهن می‌نمود. گله‌های موج، به سر و دوش هم سوار می‌شدند، گاهی وقت‌ها هم شکل قوها را می‌گرفتند، قوهایی از راه ولگا، به سوی خزر می‌رفتند. آن طرف‌ها کوهستان‌های فراوانی وجود دارد. همه‌اش سبز همه، با دست‌های ماه آوریل شانه خورده و تمیز شده، همه با قله‌هایی که در آسمان فرو رفته می‌نمود و ابرهای دور و بر آن به دستمال‌های توری دور گردن می‌ماند. و خورشید، اشعۀ خود را چون زر گداخته به روی زمین می‌ریخت. استراحت کردیم. همه چیز زیبا بود همه کس شاد است. رودخانه، هوای سرد و ناخوشایندی داشت. ساحل چون بهتشی خنک و چون نوشابه‌ای چسبنده بود.

شب سر می‌رسد. زمانی می‌رسد که دیگر نمی‌توان به آسانی دور و بر خود را تشخیص داد. در این وقت، کریللو، برخاست، او جوان نبود، کم می‌خندید، برمی‌خیزد و کلاهش را دور می‌افکند و به ما می‌گوید:

«دوستان عزیزم، من منبعد هیچ چیز شما نیستم نه نوکر نه آقا، خوش باشید بدون من بروید! من می‌خواهم به جنگل بروم.»

مبهوت به یکدیگر نگاه می‌کنیم. چه بکنیم؟ ازو نمی‌شد گذشت. او مسئولیت ما را نزد ارباب به عهده داشت. مگر می‌شود بدون سر زندگی کرد؟ البته کار ماروی ولگا بود و ولگا هم مثل (!) راست بود، معهذا آدم گم می‌شود.

عجب مردم بدجنسی هستند در یک همچو وضعی همه چیز را از یاد می‌برند، می‌گویند گلیم خودتان را از آب بکشید، می‌گویند وظیفه یعنی چه؟ اصل، میل خود ماست! او واقعاً ما را ترساند. برایش دلیل می‌آوریم. توجیه می‌کنیم. اما انگار به سندان بکوبی یا در ویلونی فوت بکنی. همه‌اش حرف خود را تکرار می‌کرد و بالنتیجه عصبانی شد.

«دیگر بسم است، دیگر نمی‌خواهم مراقب شما باشم. جنگل. جنگل!»

در این که باید با خشونت بیشتری با وی رفتار کرد یا دست و پایش را بست مردد بودیم در این وقت قایقران، تاتار هم به صدا درآمد.

«من هم می‌خواهم بروم، شما را ترک می‌کنم. دیگر بسم است جنگل، جنگل!»

این بار دیگر حرکت جنون‌آمیزی بود. ارباب مزد دو سفر را به قایقران بدهکار بود و حالا سومین سفر هم به نیمه رسیده بود. آن وقت‌ها خیلی پول می‌توانست باشد. مباحثه فراوانی درگرفت و تا پاسی از شب مشغول داد و فریاد بودیم با همهٔ این‌ها هفت نفر از کارگران رفتند. گویا پانزده یا شانزده نفر باقی ماندیم بله، بچه جان، به این می‌گویند جنگل.

ـ آنها هم راهزن شدند؟

ـ شاید. شاید هم زاهد شدند، آن زمان کسی به این کارها توجه نداشت.

مادربزرگم صلیب می‌کشد.

ـ آه، خدای متعال! چه کارهایی از آن‌ها سر می‌زند. چه بدبختی!

ـ آدم‌ها حق دارند، باید فهمید حق در کجا و باطل از کجاست.

از میان دو چنار منزوی و فقیر، از یک راه باتلاقی و آب گرفته به جنگل می‌رسیم. فکر می‌کنم که چه خوب می‌شد اگر انسان مانند **کریللو** اهل **یورک** برای همیشه سر به جنگل می‌زد. لااقل آن‌جا دیگر از این وراجی‌ها اثری نیست، کسی بدمستی نمی‌کند. آدم می‌تواند همه چیز را فراموش کند، خست تنفرآمیز

پدربزرگ، گور مامان و بالاخره هر آنچه راکه موجب اندوه قلب و خراش روح است از یاد ببرد.

به محلی می‌رسیم که رطوبت کمتری دارد، تقریباً خشک است و مادربزرگ می‌گوید:

ـ بنشینیم، چیزی بخوریم!

از کیسه‌ای، یک کم نان جو، پیاز پخته، پنیر و خیار و نمک بیرون می‌آورد. پدربزرگم به همهٔ این‌ها با اندکی شرمندگی می‌نگرد. خجلت‌زده می‌نماید و بالاخره این‌طور زمزمه می‌کند:

ـ راستی که مسخره است، من با خودم هیچ نیاورده‌ام.

مادربزرگ می‌گوید:

ـ برای همه ما به قدر کافی هست.

می‌نشینم. به تنه قرمز چنار گنده‌ای تکیه داده‌ایم. از اطراف بوی لاستیک می‌آید. باد سبکی گونه‌های ما را به بازی می‌گیرد. شاخه‌ها، به نرمی می‌جنبد. زن پیر، سبزیجات را می‌چیند و خصوصیات طبی آن‌ها را شرح می‌دهد و از معجزات خارق‌العاده گیاه سن‌ژان سخن می‌راند.

پیرمرد، لوله‌های خیزران را می‌شکند من باید آنها را تا فاصلهٔ معینی حمل کنم. اما بدون آن‌که او متوجه شود من از آن فاصله می‌گذرم و تا ممکن است به داخل جنگل رسوخ می‌کنم. مادربزرگ، جلوتر از همه می‌رود، از میان درختان عظیمی که سر به آسمان کشیده‌اند می‌گذرد. به سوی زمین که انباشته از شاخه‌های خشک و میوه‌های کاج است خم شده و برای خودش حرف می‌زند:

ـ هوا خیلی خشک است. قارچ زیادی به‌دست نخواهیم آورد. ای خدای متعال، بندگانت را از یاد برده‌ای! آخر قارچ توت‌فرنگی آن‌هاست.

من، ساکت همراه او می‌رفتم. سعی دارم مرا نبیند. نمی‌خواهم مکالمه‌اش را با خدا با نباتات و سنگ‌ها و جانوران مغشوش نمایم. معهذا مرا می‌بیند.

ـ پدربزرگ را ول کردی؟

و بعد از آن‌که تعظیم غرایی به زمین کرد و با پیراهن آبی خویش روی علف‌ها خم شد. این داستان را برایم می‌گوید. می‌گوید که چگونه در یک زمان، در زمانی که حافظهٔ بشری قادر به یادآوری آن نیست. خدا، به خلق، خشم گرفت و همهٔ زمین را با موجودات روی آن غرق در آب ساخت.

ـ و عذرای مقدس همهٔ بذرها و دانه‌ها را جمع کرد. آن‌ها را در جنبش ریخت. بعد پنهان‌شان ساخت و به خورشید گفت. «خورشید مهربان! زمین را از یک‌سو به سوی دیگر خشک کن! آدمیان با ترانه‌های خود سپاس تو را خواهند سرود.» و خورشید زمین را خشک کرد. آن‌وقت عذرای مقدس دانه‌هایی راکه پنهان کرده بود به زمین کاشت. و هنگامی که خدای کریم می‌نگرد چه چیزها می‌بیند؟ باز هم زمین پوشیده از نباتات، جانوران و انسان‌هاست. می‌پرسد: «این جسارت از کیست؟» و عذرای مقدس اعتراف می‌کند. آن‌گاه او، که قطعاً از دیدار زمین لخت اندوهگین بود به عذرای مقدس گفت: «کار خوبی کردی».

داستان زیبایی است. از آن خوشم می‌آید. کمی مبهوت مانده‌ام و کاملاً جدی پرسیدم:

ـ خیال می‌کنی به همین سادگی است که می‌گویی؟ طوفان نوح خیلی پیش از میلاد عذرای مقدس اتفاق افتاده است.

زن پیر، از دانش من کاملاً برتافته می‌شود.

ـ این حرف راکی به تو یاد داد؟

ـ در مدرسه، توی کتاب‌ها نوشته شده است...

جوابم او را قانع می‌سازد.

ـ بچهکم، آنچه راکه در کتاب می‌نویسند فراموش کن! کتاب‌ها دروغ می‌بافند.

و در دل می‌خندد.

ـ این احمق‌ها حرف‌های مسخره‌ای می‌زنند. حرف حساب‌شان با کیست؟ از طرفی به وجود خدا معتقدند، بعد می‌گویند عذرای مقدس تولد نیافته بود. پس در این صورت خدا از کجا آمده بود؟

ـ من نمی‌دانم.

ـ می‌بینی «من نمی‌دانم» تنها چیزی است که به تو آموخته‌اند و این تو را به جایی نخواهد رسانید.

ـ کشیش گفته است که مریم عذرا دختر یوها کیم و «آن» بوده است.

من می‌دانم که اوقات مادربزرگ تلخ خواهد شد. مقابلم ایستاده است و با نگاه جدی و مصممی وراندازم می‌کند.

ـ اگر همچو فکرهایی داشته باشی، به حسابت خواهم رسید. می‌فهمی؟

اما باز هم دست از توضیح برنمی‌دارد.

ـ مادر خدا همیشه زنده بوده است: قبل از هر چیز! و خدا ازو متولد شده است و بعداً...

ـ مسیح از که متولد شده است؟

این سئوال او را خلع سلاح می‌کند. بدون شک فتح با من است. اما پشیمانم. هر بحثی، او را در جادهٔ علم‌الادیان به کوره راه می‌افکند. زیرا چیز قابلی در چنته ندارد.

ما بیش از پیش زیر سایه روشن آبی رنگ آفتاب داخل جنگل می‌شویم. از درون خنک جنگل اصوات گنگی برمی‌خیزد که گویی با تخیلات نورسیده‌ای آمیخته است. قرقی‌ها سرمستی می‌کنند کوکو بی‌حال می‌شود. کبک سوت می‌زند. آواز تند پرستو بدون مکث به گوش می‌رسد. پرندهٔ عجیبی که «بزرگ منقار» می‌نامند ترانه مالیخولیایی خود را سر می‌دهد. قورباغه‌های کوچک و سبز زیر قدم‌های ما از بین تنهٔ درخت‌ها می‌جهند. با کرشمه سرهای کوچک و زرد رنگ خود را بالا می‌گیرند. اما مارمولک گنده‌ای مراقب آن‌هاست. ناگهان

سنجابی به یورتمه ازکنار ما می‌گذرد. دم پرپشم او یک لحظه پای یک چنار حلقه می‌زند. خدای من، چه چیزهای تماشایی! آدم آرزو می‌کند باز هم بیشتر و بیشتر ببیند. آدم می‌خواهد، دورتر، باز هم دورتر برود.

به خیالم می‌آیدکه پشت تنهٔ درختان، قیافه‌های دودی و بی‌شکل و شفافی را می‌بینم. باید پری‌های جنگل باشند. گاهی، آبی آسمان، از بالای شاخه‌های درختان می‌درخشد. زیر پایم قالی یک‌دست و سرسبز خزه‌هاست. درخشش رسیده‌ای که از علف‌های بلند دیده می‌شود و بوی تند قارچ‌ها منخرینم را می‌آزارد. مادربزرگم به صدای بلند دعا می‌خواند:

ـ ای مادر بسیار مقدس خدا، ای روشنایی جهان!

به نظر می‌رسید که با هر چیزی میان جنگل، دور و برش دیده می‌شود خواهرست. در دنیای آشنایی قدم‌گذارده است که با هیچ چیز آن بیگانه نیست حرکاتش وقار و عظمت دارد. همه چیز را می‌بیند. برای هر چیز جملاتی پر از سپاس و تعریف می‌داند. این‌طور می‌نمایدکه جریان نامفهومی را به دنبال خود می‌کشد. هنگامی که از روی علف‌ها می‌گذرد و من دنبال او، برخاستن علف‌ها را می‌بینم، معلوم نیست چرا، شاد می‌گردم.

در حال راه رفتن، با افکار کوچک خود راجع‌به جهان مشغولم. به خود می‌گویم: دلم می‌خواست راهزن باشم. اموال اغنیاء و خسیس را می‌دزدیدم آن‌گاه دستبرد خود را بین فقرا تقسیم می‌کردم. هرکس می‌توانست هنگام گرسنگی و به قدر اشتهای خویش بخورد و راضی باشد. حسرت به دلی باقی نمی‌ماند. دعواهایی که در آن انسان‌ها، به‌سان جانوران، به‌هم می‌آویزند وگلوی یکدیگر را می‌درند تمام می‌شد. آنچه‌که ممکن بود خوشحالم کند این بود که بتوانم نزد خدا بروم و با عذرای مقدس سخن بگویم. من همهٔ حقایق زندگی فقیرانهٔ بیچارگان را به آنها خواهم گفت. به آنها خواهم آموخت که قلب انسانی هنگامی که همنوع خود را در زیر شن‌های زرد رنگ وگندیده به خاک می‌سپارد

چه دردهایی را حس می‌کند. آن‌ها، به کمک من به آنچه که در این جهان سخت، رنج‌آور و بیهوده است پی خواهند برد. و اگر عذرای مقدس به من اطمینان کند و حرف‌هایم را باور کند، ازو خواهم خواست قدرتی به من بدهد تا همهٔ این پلیدی‌ها را در جهان بیارایم. در آن زمان، مردم، با اعتماد به سخنانم گوش خواهند سپرد. من در جستجوی بهترین طرز زندگی خواهم کوشید و خواهمش یافت. درست است که خردسالم، اما چه اهمیتی دارد؟ مسیح یک سال بزرگتر از من بود که مردم در معابد به دورش جمع می‌شدند و به سخنانش گوش می‌دادند.

حواسم در گرداب این افکار گم شده بود، ناگهان در گودال عمیقی می‌افتم. پشت سرم زخم برمی‌دارد و یک طرف بدنم از اصابت با ریشه‌ای ضرب می‌بیند، گیج شده‌ام و میان گودال، میان گل و لای سرد و سنگین آن نشسته‌ام از حادثه‌ای که رخ داده است خجلم. قادر نبودم به کمک قوای خودم از سوراخ بیرون بیایم و از ترس این‌که مادربزرگ هول نکند، نمی‌خواستم صدایش بزنم. ناچار تصمیم گرفتم. او به سرعت به سوی گودال دوید، مرا بیرون آورد و در حالی‌که صلیب می‌کشید گفت:

ـ خدایا، تو را شکر! خوشبختانه سوراخ خالی بود، اگر چیزی، جانوری در آن می‌بود...

از این خیال به گریه افتاد. مرا به کنار نهری که آن نزدیک‌ها جریان داشت برد. سر و رویم را شست زخم‌هایم را شست، با دستمالی و با علف‌هایی که خودش می‌شناخت و درد را آرام می‌کرد آن‌ها را بست، چون نمی‌توانستم فوراً به خانه بازگردم کمی استراحت کردیم.

بعد از آن روزی نیامد که از مادربزرگ نخواهم:

ـ برویم به جنگل!

او، اغلب می‌پذیرفت. بدین طریق، در تمام مدت تابستان و بیشتر پائیز ما توانستیم مقدار زیادی سبزیجات، میوه‌های جنگلی قارچ و گردو جمع کنیم. هم می‌خوردیم و هم می‌فروختیم و با این وضع می‌توانستم سر و ته زندگی خود را به‌هم بیاورم و منبعد دیگر به هیچ‌وجه خرج ما به عهدهٔ پدربزرگ نبود، معهذا وی پیوسته لندلند می‌کرد:

ـ طفیلی‌ها، طفیلی‌ها!

جنگل، احساسات شیرینی را در من می‌انگیخت. جنگل برای من نمایانندهٔ آسایشی بود که تا آن‌وقت به قلبم نمی‌رسید. در عین حال، روشنی تندی در نهادم به‌وجود می‌آورد که همهٔ ناگواری‌های زندگی را برایم به شادی بدل می‌ساخت. چیزی دیگری هم بود، لطافت و دقت اندیشه‌هایم، همچنان‌که در خلسه قرار بگیرد وسعت می‌یافت بینایی و شنوایی حساس می‌گشت، حافظه نیرو می‌گرفت و دامنه تخیلات پهن می‌شد.

مادربزرگم بیش از پیش موجب حیرتم بود. از مدت‌ها قبل، من او را چون موجودی بالاتر از اطرافیانش، موجودی فوق‌العاده عجیب می‌شناختم. به نظر من او مظهر همهٔ خوبی‌ها و همهٔ دانستنی‌های جهان بود و هرچه رشد می‌یافتم حرکات و رفتار زن پیر، نظریاتم را تأیید می‌نمود.

شبی از چیدن گل سنگ به خانه بازمی‌گشتیم. هنگامی که از جنگل بیرون آمدیم. مادربزرگ برای رفع خستگی لحظه‌ای نشست. من از این فرصت استفاده کردم و به امید یافتن چند قارچ دیگر به میان جنگل رفتم. ناگهان صدای زن مهربان را می‌شنوم بازمی‌گردم. او کنار جاده نشسته است قارچ‌ها را پاک و تمیز می‌کند. سگ بزرگ، پشمالو، زرد رنگ کنارش ایستاده است. مادربزرگم با او حرف می‌زند و با اصرار می‌گوید:

ـ برو، از این جا برو!

چند روز قبل والک سگم را مسموم کرده بود به فکر رام کردن این یکی افتادم. به سوی جاده جهیدم. وقتی نزدیک شدم، حیوان حرکتی بسیار چابکانه و نرم کرد. بدون آن‌که گردنش را برگرداند، نگاه سبز و آتشین چشمان گرسنهٔ خود را به من دوخت. آن‌گاه، دم را میان پاهایش پنهان ساخت و به درون جنگل گریخت. حرکاتش به مال یک سگ شبیه نبود. برای فرا خواندنش سوت زدم. اما او سرعت بیشتری گرفت و در انبوه درختان گم شد.

مادربزرگم متبسم، پرسید:

ـ دیدی، اولش گول خوردم. خیال کرد راستی سگی است. بعداً، دندان‌ها و گردن روباه را شناختم. ترسیدم. اما به او گفتم: «حالا که روباه هستی، برو.» خوشبختانه، در تابستان، این‌ها بی‌خطر هستند.

هیچ‌گاه زن عزیز، در جنگل، گم نمی‌شد. او پیوسته کوتاه‌ترین و مطمئن‌ترین راه‌ها را می‌جست. از بوی علف‌ها می‌فهمید، در آن زمین چه نوع قارچی ممکن است بروید.

از آثار غیر مشهود خراش‌های غیرقابل تشخیص بر بدنهٔ درخت‌ها آشیانهٔ سنجاب‌ها را می‌یافت از آن درخت‌ها بالا می‌رفتم. آشیانهٔ سنجاب‌ها را از آذوقهٔ زمستانی‌شان، از مقدار زیادی گردو خالی می‌کردم. گاهی اتفاق می‌افتاد که از یک لانه ده لیور گردو که این حیوانات زیبا جمع کرده بودند بیرون می‌آوردم یک بار که با یکی از این آشیانه‌ها ور می‌رفتم، یک شکارچی بیست‌وهفت باروت ساچمه‌ای بر کپل راستم خالی کرد. مادربزرگ یازده‌تای آن را با ته سنجاق بیرون آورد، بقیه همان‌جا ماند و به مرور زمان خودبه‌خود خارج شد. مادربزرگ از استقامت من در تحمل دردها راضی بود و می‌گفت:

ـ مرحبا! صبر و تحمل داری. عقل و ذکاوت هم بعداً خواهد آمد.

هر بار که موفق به اندوختن پولی از فروش گردوها یا قارچ‌ها می‌شد. همه آن را «پنهانی» زیر پنجرهٔ فقرا، بخشش می‌کرد حتی روزهای یکشنبه لباس‌های ژنده و وصله‌دار می‌پوشید.

و پدربزرگ این حرف‌ها را می‌جوید:

ـ تو از یک گدا هم بدتری، من از تو خجالت می‌کشم.

ـ به تو چه ربطی دارد؟ از سال زناشویی‌ام گذشته است و دخترت هم که نیستم.

آن‌ها بیش از پیش با هم دعوا می‌کردند پیرمرد زوزه می‌کشید:

ـ من، بیشتر از دیگران معصیت نکرده‌ام اما صد برابر آنها عذاب می‌بینم.

برای آن‌که سر به سرش بگذارد می‌گفت:

ـ عیب ندارد، شیطان جانب تو را مراعات خواهد کرد.

وقتی تنها بودیم به من اعتراف می‌کرد:

ـ مردک پیرم از شیطان می‌ترسد. او از ترس پیر شده است. آه! بیچاره!

من هنگام تابستان به حال آمده بودم حتی کمی وحشی شده بودم. دیگر توجهی به رفقایم، به رقابت ورزشی آنها و به عشق بینوای آن‌ها نداشتم. حتی از لودمیلا هم حوصله‌ام سر آمده بود، زیاده از حد معقول بود.

یک شب بارانی پائیز، پدربزرگم، کاملاً خیس شده، از شهر بازگشت در آستانه در، چون گنجشکی پس از رگبار خود را تکاند و با شکوه اعلام داشت:

ـ بچهکم! تو از فردا مشغول کار خواهی شد.

مادربزرگم تقریباً خشمگین گشت و پرسید:

ـ کجا؟

ـ نزد پسر خواهرت ماتریونا

ـ آه! چه فکری.

ـ صداتو ببر احمق. شاید زیردست او نقاشی یاد بگیرد.

او سرش را به زیر افکند و خاموش شد.

همان شب لودمیلا را می‌بینم. به او می‌گویم که منبعد در شهر خواهم زیست. متفکرانه می‌گوید:

ـ من هم همین‌طور، به زودی مرا به شهر خواهند برد. پاپا مایل است پایم را ببرند. بعداً، خوب خواهد شد.

دخترک بینوا هنگام تابستان لاغر شده بود. چهره‌اش از رنگ مات سابق به نیلی می‌گرائید. و چشمانش بیش از حد بزرگ می‌نمودم پرسیدم:

ـ می‌ترسی؟

ـ آره.

و گریهٔ بی‌صدایی را سر داد. نمی‌توانستم تسلایش بدهم. بعلاوه خودم هم از رفتن به شهر مطمئن نبودم. مدتی در سکوتی خسته کننده،کنار همدیگر چون دوران کودکی‌اش نشستیم. اگر تابستان به انتها نرسیده بود، من از مادربزرگم می‌خواستم، تا برای گرفتن صدقه راه بیفتد لودمیلا هم با ما می‌آمد ممکن بود او را به میان درشکه کوچکی بکشانم. اما افسوس! وسط پائیز بود باد مرطوبی کوچه‌ها را جارو می‌زد. آسمان جاودانه اخمو می‌نمود و زمین پرچین و چروک، غم‌انگیز کثیف و اندوهناک بود.

۶

دومین باری است که به شهر آمده‌ام، در یک خانهٔ بزرگ و سفید دو طبقه هستم. به گور می‌ماند. ساختمان، تازه اما بی‌تناسب و بدقواره است. آدم فقیری را به یاد می‌آورد که ناگهان ثروتی به چنگ آورده و یک‌نفس آن‌قدر خورده باشد که از حال و رمق بیفتد و بترکد. چون شاقولی روی کوچه قرار گرفته است هر طبقه‌ای هشت پنجره دارد و آن قسمت از ساختمان که باید نمای خارجی آن باشد بیش از چهار پنجره ندارد. نرده‌های پنجره‌های رختشویی در آن واقع است. می‌توان دید، این محوطه در آبکند گند و قی‌آوری قرار دارد و از سمت چپ تا پادگان گروهان امتداد یافته است. بوی گند و عفونت چرکین آنجا، هر روز با زباله‌هایی که می‌ریزند تازه می‌شود و به همین جهت آبی که در آبگیر مجاور جمع شده است ساکن، گل‌آلود و سبزرنگ است در سمت راست و انتهای محوطه، مرداب **ازویزدین** قرار داد و درخت‌های بیدی که دور و بر آن کاشته‌اند نمی‌تواند از عفونت محیط بکاهد. مرکز محوطه درست مقابل خانه است، نیمی از آن را خاکروبه منازل، استخوان‌های نامعلوم و آت و آشغال دیگر پوشانده است. یک‌کم دورتر **پوکروسکی** کشیش، باغی گرفته است و روبه‌روی آن کلاه فرنگی ظریف و سبزرنگی ساخته است، که از چوب‌ها و تخته‌های آن صداهای شومی برمی‌خیزد.

محلی است که بیش از حد تصور شوم می‌نماید و در کثافت هولنا کی غوطه می‌خورد. بعلاوه، در واقع، فصل پائیز، خاک رسی زمین را بدشکل کرده است. زمین انباشته از گل چسبنا کی شده است که پای آدم را می‌گیرد هیچ‌گاه تا آن‌وقت، آن همه گل، در محوطه‌ای به آن کوچکی ندیده بودم. من به پا کیزگی مزارع و جنگل‌ها عادت داشتم و دارم. ناچار از کثافت و درهم ریختگی این گوشهٔ شهر دلتنگ و متنفر و بی‌حوصله می‌شوم.

آن سوی این محوطه آبگیر، فضای بدرنگ و تقریباً ویرانه‌ای است و دورتر از آن، خانهٔ محقری راکه من، هنگام پادویی نزد کفاش، سابقاً در آن می‌زیستم. باز می‌شناسم و از این همسایگی رنج می‌برم. راستی چرا می‌بایست من در این شهر و در این کوچه منزل کنم؟

با اربابم آشنا هستم. او سابقاً به ملاقات مادرم می‌آمد. برادرش همراه او بود و با صدای مسخره‌ای می‌گفت.

ـ **اندره** پدر شده است. **اندره** پدر شده است!

این دو شخص ابداً تغییر نکرده‌اند. برادر بزرگتر که دماغی شبیه نوک عقاب و موهای بلند دارد، تقریباً مهربان است و خوب به‌نظر می‌آید. برادر کوچکتر، **ویکتور**، همان قیافهٔ همانند اسب‌ها و لکه‌های آفتاب‌زده را به صورت دارد. مادر آن‌ها که خواهر مادربزرگم می‌شود زن خشک و پر سر و صدایی است. برادر بزرگ ازدواج کرده است. زنش اشتهاانگیز است، پوست سفیدش به نام مطبوعی می‌ماند چشمان بزرگ و سیاهی دارد. به محض این‌که وارد خانه شدم به من گفت.

ـ من یک پالتوی ابریشمی گل‌دار به مادرت داده بودم.

این موضوع خیلی به نظرم عجیب می‌آید که او به مادرم هدیه‌ای داده باشد و مادرم هم قبول کرده باشد و هنگامی که برای بار دوم نیکوکاری خود را به یادم آورد، من جواب دادم:

ـ خوب اگر چیزی به او داده‌ای، لابد دلت می‌خواسته است. دیگر این‌قدر بازگفتن ندارد.

مثل آدم‌های وحشت‌زده عقب رفت.

ـ بازگفتن ندارد؟ می‌دونی باکه حرف می‌زنی؟ ها؟

به سرخی چغندری افروخته شد. چشمانش از حدقه درآمد، گویی به دارش می‌کشیدند. شوهرش را صدا زد. مرد با مداد و خط‌کش از مطبخ بیرون آمد به پرچانگی‌های زنش گوش داد و به من گفت:

ـ باید با همه به لفظ «شما» صحبت‌کرد و مؤدب بود.

بعد با لحن خشن به زنش روکرد:

ـ برای این مبتذلات مزاحم من نشو!

ـ مبتذلات؟ پس اگر خانواده...

ـ بگذار خانواده گورش راگم کند.

و فوراً به اطاق کارش بازگشت. اما من به هیچ‌وجه میل نداشتم این اشخاص را از خویشان مادربزرگم بدانم. من بارها به این مسئله برخورده بودم که اقوام و خویشاوندان نسبت به یکدیگر رفتار نامطلوب‌تری دارند تا نسبت به بیگانگان. خویشاوندان آدم به نقاط ضعف و نیروی انسان آشنا هستند و برای حمله بـه او مواقع مناسبی را انتخاب می‌کنند. برای تهمت‌های خودکم و بیش مدرک دارند و به آسانی با هم دست به‌گریبان می‌شوند.

از ارباب خوشم می‌آمد. او با حرکت مخصوصی مـوهای سـرش را تکـان می‌داد که ماهرانه پشت‌گوش‌هایش می‌گذاشت. نمی‌دانم به چه علت مرا **دوست کارآمدم** می‌خواند. اغلب با شادی می‌خندید چشمان قهوه‌ای رنگش از مهربانی برق می‌زد و فرورفتگی‌های کوچکی دو طرف بینی عقابی شکلش به‌وجود می‌آمد.

او با تبسم لطیفی که دندان‌های سفید و مرتبش را می‌نمایاند بـه مـادر زنش می‌گفت.

ـ بس کنید دیگر، غرولندتان را بس کنید.

مادرشوهر و عروس، تمام مدت روز با هم مشاجره می‌کردند. من با تعجب و بهت می‌دیدم که به چه سهولتی مناقشات به‌وجود می‌آمد و با چه نرمشی آنها، از مذاکرات صمیمانه و آرام به مباحثات تند و دشنام می‌رسند ـ از اول صبح، آنها، با موهای پریشان و از یک اطاق به اطاق دیگر می‌رفتند چنان‌که گویی آتش به خانه افتاده است. آن‌ها فقط هنگام صرف غذا حتی شام و نهار دور میز بی‌حرکت می‌گشتند. آن‌ها چنان‌که در معده خویش سوراخی داشته باشند می‌نوشیدند. مسائل مربوط به تغذیه از مکالماتشان خارج نمی‌شد. هنگامی که دعوایی در میان نبود میان آن‌ها تعارفات خوش و شیرینی رد و بدل می‌شد. اگر مادرشوهر به هر وضعی شروع به‌کار می‌کرد عروس بلااستثناء می‌گفت:

ـ مادرم جور دیگری این کار را می‌کند.

ـ و به همین جهت حتماً بدتر می‌کند.

ـ نه‌خیر، خیلی هم بهتر می‌کند.

ـ بسیار خوب، اگر او بهتر کار می‌کند برو پهلوی مادرت!

ـ این‌جا من دستور می‌دهم.

ـ بفرمائید که من چه کار می‌کنم؟

آن‌گاه جیغ‌های دیوانه‌آسا و بدترین توهین‌ها به دنبال می‌آمد. ارباب سر می‌رسید.

ـ دیگر نمی‌خواهید تمام کنید؟ واللّه یا دیوانه‌اید یا...

در این خانه چیزی نمی‌شد یافت که مسخره یا عجیب نباشد. مثلاً مستراح خانه میان مطبخ و اطاق غذاخوری قرار داشت و غیرممکن بود، غذایی را برای چیدن روی میز از آنجا عبور نداد. سوء تفاهمات کم و بیش خنده‌آور و شوخی‌های نشاط‌انگیزی راکه این وضع ساختمان اطاق‌ها برمی‌انگیخت می‌توان حدس زد. منبع‌های آب را هم همیشه من پر می‌کردم به‌علاوه من در

مطبخ می‌خوابیدم یعنی مابین در مستراح و در ورودی. و همیشه سرم به‌خاطر اجاقی که یواش یواش سرد می‌شد گرم بود و پاهایم به علت جریان هوا سرد.

و من همیشه قبل از آن‌که به رختخواب بروم هرچه آت و آشغال دوروبرم بود جمع می‌کردم و روی پاهای خود می‌گذاشتم تا از برودت و جریان هوا در امان بمانم. از سالن بزرگ که بین پنجره‌هایش آئینه قرار داشت با تابلوها و تصاویر روزنامه‌ها، با دو میز قمار، دوازده صندلی خود بوی اندوه و وازدگی می‌آمد. سالن کوچک جمع‌تر بود اما اندوه کمتری نداشت. تعداد صندلی‌ها آن‌قدر فراوان بود که آدم از میان آن‌ها نمی‌توانست به آسانی بگذرد. بعلاوه گنجه‌هایی هم بود که در آن ظروف نقره و اسباب‌های غیرلازم دیگر را می‌گذاشتند و از همه این‌ها گذشته نور مه‌آلود و اعورسه چراغ غیرمساوی حالت و ظاهر شوم و غمناکی به آن می‌بخشید در اطاق خواب تاریک ارباب‌ها که منفذ و پنجره‌ای به خارج نداشت غیر از تختخواب بزرگ چندگنجه و چارپایه و آت آشغال دیگر انباشته شده بود. از این اطاق‌ها که به زیرزمین می‌ماند بوی مانده، بوی ترشیده و غذای ماسیده، بوی روغن فاسد می‌آمد.

البته هیچ‌گاه در این سه اطاق زندگی نمی‌کردند. ارباب‌ها بیشتر دوست داشتند که اوقات خود را در اطاق ناهارخوری بگذرانند در این اطاق آدم نمی‌توانست کوچکترین حرکتی بکند مگر این‌که مزاحم همسایه خود بشود. ارباب‌ها، همین‌که چایی صبحانه را فرو می‌دادند، میز را برمی‌چیدند و فوراً کاغذها و خط‌کش‌ها و پرگارها و قلم‌ها و دوات‌های خود را روی آن قرار می‌دادند و هر کدام یک سوی میز، روبه‌روی هم می‌ایستادند و شروع به کار می‌کردند. این میز به خودی خود حتی کوچک و تنگ بود اما در این اطاق که به بزرگی یک دستمال جیب بود می‌توانست همه منافذ و راه را مسدود کند اگر مثلاً خدمه و خانم با هم به درون آن اطاق می‌آمدند قطعاً در یک گوشه میز به هم می‌خوردند. این جا صدای غرولند برادرشوهر بلند می‌شد:

ـ آه این طرف‌ها چه کار داری؟

و زن ارباب با لحن احمقانه‌ای به شوهر خود متوسل می‌شد:

ـ واسیا، بهش بگو به من توهین نکند.

واسیا، مانند همیشه شاداب و آشتی‌دهنده جواب می‌داد:

ـ بهتر بود سعی کنی میز را تکان ندهی.

ـ آخر من آبستن هستم، این‌جا هم که جای جنبیدن نیست.

ـ بسیار خوب ما هم منبعد در سالن بزرگ کار خواهیم کرد.

ولی زن که از این پیشنهاد مانند یک سوء قصد واقعی وحشت می‌کرد فوراً میان حرفش می‌دوید:

ـ خدای من! آخر هیچ‌کس تاکنون توی سالن کار کرده است؟

آن‌گاه، پشت در یک چهره قرمز و عرق‌آلود ظاهر می‌گشت و جار و جنجالی آغاز می‌شد:

ـ می‌بینی واسیا، همین‌جا جان بکن دوست من! از صبح تا شام توی دالان کار می‌کنی، حالا خانم می‌گوید که چهار تا اطاق برایش کم است، انگار شاهزاده خانم است.

مادرشوهر با این حرف‌ها عصبانیت و بدخلقی خود را آشکار می‌نمود غرولند مسخره‌آمیز ویکتور، برادر ارباب هم با آن همراهی می‌کند. اما ارباب معترض است و می‌خواهد که همگی گورشان را گم کنند. فریاد می‌زند:

ـ بس است دیگر.

زحمت بیهوده! مادرشوهر را به این آسانی نمی‌توان متوقف ساخت. باران دشنام و توهین و ناسزا به سر عروس می‌بارد.

بعد از آن، زن دیوانه، روی یک صندلی می‌افتد و مانند کودکان اشک می‌ریزد:

ـ من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. من دارم می‌میرم. نمی‌شود تحمل کرد من خواهم رفت.

ارباب علی‌رغم خونسردی و حوصله‌اش منفجر می‌شود:

-چه جور می‌خواهید من کارکنم لعنتی‌ها؟گیر عجب دیوانه‌هایی افتادم آخر برای سیر کردن شکم شماهاست که من جان می‌کنم! آه از دست این زن‌ها!

اول‌ها از این جار و جنجال وحشت می‌کردم. به‌خصوص یک روز که خیلی ترسیدم. در پایان یک منازعه، زن ارباب کارد آشپزخانه را برداشت و توی مستراح رفت در را به روی خود بست و مانند جن‌زده‌ها شروع به داد و بیداد نمود. همه ساکت شده بودند. آن‌گاه ارباب با دو دست روی در مستراح تکیه داد و به من گفت برو بالای پشتم شیشه را بشکن و بعد چفت را باز کن.

اطاعت کردم. بر شانه‌هایش پریدم. شیشه را شکستم اما همین‌که دستم را به سوی چفت دراز کردم، یارو با دسته چاقو ضربات محکمی بر سرم فرود آورد. معهذا در راگشودم. ارباب با تقلای زیاد موفق شد زن تسخیر نشدنی را از پناهگاه خود بیرون بیاورد و خلع سلاح نماید. و من در حالی‌که بر سر مجروحم دست می‌کشیدم از فداکاری بیهوده‌ام پشیمان بودم زیرا لبهٔ چاقو آن‌قدر کند بود که حتی سر گلی را هم نمی‌شد با آن برید وقتی نان را به زحمت با آن می‌بریدند یقین است که هیچ‌کس نمی‌توانست گلوی خود را بدرد. بعلاوه آیا هیچ لزومی داشت که من بر دوش ارباب سوار شوم، آدم می‌توانست روی یک صندلی بایستد و شیشه را بشکند. از آن به بعد این مشاجرات که در صحنه خانه اتفاق می‌افتاد به هیچ‌وجه در من تأثیر نمی‌کرد من دیگر می‌دانستم چه روشی پیش بگیرم.

دو برادر، به تقلید سرودهای کلیسا، آواز می‌خواندند. گاهی نیز در ضمن کار تصنیفی می‌خواندند. بزرگه شروع می‌کرد:

من انگشتری دوستدار خود را
به میان آب‌های دریا افکندم.

و کوچکه ادامه می‌داد:

و با آن انگشتری همهٔ شادی‌های جهان را از دست دادم.
و بلافاصله از اطاق بچه‌ها صدای اعتراض‌آمیز و بهت‌انگیزی برمی‌خاست.
ـ مگر عقل خودتان را باخته‌اید؟ بچه خوابیده است؟
وگاهی هم به جای این کلمات گفته می‌شد:
ـ واسیا! تو زن داری دیگر خواندن این تصنیف‌های عاشقانه برایت خوب نیست، بعلاوه به وقت نماز چیزی نمانده است.
ـ بنابراین باید شروع به خواندن مناجات کرد.
اما زن ارباب دست‌بردار نبود، توضیح می‌داد که هر چیز برای خود جایی دارد، مناجات را همیشه نمی‌توان خواند به‌خصوص وقتی نزدیک به... و با دست به در مستراح‌ها اشاره می‌کرد.
ارباب جواب می‌داد.
ـ باید خانه‌مان را عوض کنیم والا معلوم نیست چه به روزگارمان بیاد.
و من در حالی‌که به مباحثات ارباب‌های خود گوش می‌دادم به همان تفکرات و اندیشه‌های پیش پرداختم. وقایع این‌جا نیز به حوادث دکان کفاشی شباهت داشت. همه تلافی‌ها سر عابر، همسایه، بیگانه و به‌طور کلی همنوع درمی‌آمد. در این امر شک نمی‌شد آورد که ارباب‌های من خود را از افراد زبدهٔ اجتماع می‌دانستند. آن‌ها به دقیقترین انواع آداب معاشرت آشنایی داشتند و دیگر به آن‌ها که نمی‌شد درس رفتار و آمیزش داد. به علت همین خصلت درباره هر کسی به دلخواه خود و بدون ذره‌ای رحم قضاوت می‌کردند. گفته‌های آنان سیاه‌ترین گل اندوه را در نهادم می‌شکفت. برای آن‌که انتقام بگیرم با اصرار وحشیانه‌ای سعی می‌ورزیدم از مقررات تخلف‌ناپذیر و احمقانه و مقدس آن‌ها تخطی کنم. از این موضوع قدری خوشحال می‌شدم.
از کار خسته شده بودم. مانند خدمهٔ بینوا و بی‌زبانی کار می‌کردم. چهارشنبه کف مطبخ را می‌شستم، سمار و همه ادوات مسی خانه و پله‌ها را تمیز و شفاف

می‌ساختم. برای همهٔ بخاری‌ها هیزم خرد می‌کردم و آن‌ها را مرتب روی هم می‌چیدم. سبزی‌های خوراک را پاک می‌کردم. دنبال زن ارباب با سبدی سنگین، دوان دوان، به بازار می‌رفتم. تمام دوندگی‌ها به پای من بود: ساعت‌های مدید از ایام روز را بین نانوایی، عطاری و بقالی، داروفروشی می‌گذرانیدم.

زن ارباب واقعی من، یعنی کسی که از لحاظ روابط طبیعی، خویشی نزدیکتری با وی داشتم، خواهر مادربزرگم، زن پرگویی بود که پیوسته غضبناک و عصبانی می‌شد. ساعت شش صبح از خواب برمی‌خاست. آن‌گاه پس از نظافت مختصری، با لباس خواب مقابل شمایل مسیح زانو می‌زد و به درگاه خدای خود از زندگی، از پسرهایش از عروسش و به‌خصوص از عروس خود شکایت می‌برد. با صدای اشک‌آلودی نیز به درگاه توانا، یک‌جانبه سخن می‌گفت:

ـ خدا، ای خدای متعال، من هیچ چیز نمی‌خواهم، به چیزی احتیاج ندارم، فقط بگذار در سایه قدرت تو راحت بمانم. آن‌قدر ندبه می‌کرد که من از خواب می‌پریدم. دزدکی یک چشم را از زیر لحاف بیرون می‌آوردم به اطراف می‌نگریستم و مبهوت به صدای نماز آتشینش گوش می‌دادم. یک روز پائیزی شروع می‌شد. روشنی رنگ پریده آن را می‌شد از پشت شیشه‌های آب آلوده و باران خورده مطبخ تشخیص داد. در این سپیده یخبندان، سایه تیره آدمی روی کف اطاق جابه‌جا می‌گردد. دستی بر روسری نامرتب خود می‌کشد، چند نخ مو از گردنش می‌آویزد و بر شانه‌هایش می‌لغزد. روسری هم همچنان می‌سرد و زن پیر مدام آن را بالا می‌کشد و خشمگین لندلند می‌کند.

ـ کوفت ببردت!

ضربات شدیدی به سینه و شانه‌ها و شکمش می‌کوبد و از لای دندان‌هایش سوت می‌زند:

ـ و تو ای پروردگار مهربان، عروس مرا به‌خاطر من بینوا تنبیه کن. برای یک توهین که به من کرده است صد بار تلافی کن. صد بار، و چشمان پسرم ویکتور را بازکن. آن‌ها راکمک نما و مراحم خودت را بر آن‌ها دریغ مدار.

ویکتور هم در مطبخ می‌خوابد. از ناله و استرحام مادرش از خواب برمی‌خیزد و با صدای خواب‌آلودی فریاد می‌کشد:

ـ مادر، باز هم روز نشده سر و صدا راه انداختی؟ راستی که مصیبتی است.

زن، کاملاً شرمسار زمزمه می‌کند:

ـ عیب ندارد، بخواب عزیزم، عیب ندارد، اوقات تلخی نکن.

فقط چند دقیقه در سکوت جابه‌جا می‌شود. آن‌گاه از سر می‌گیرد:

ـ بگذار استخوان در بدن دشمنان ما بشکند و حتی سنگی نیابند که بالش کنند و اجاقی نداشته باشند که گرما بگیرند.

حتی پدربزرگ من هم چنین نفرین وحشتناکی را نمی‌دانست، سرانجام وقتی زمان زهد و عبادت تمام می‌شود به سراغ من می‌آید و تکانم می‌دهد:

ـ یالا، بلند شو، هیچ کاری از تو ساخته نیست، بی‌خودی نیست که مزدت می‌دهند. سماور را روشن کن! برو هیزم جمع کن! حتماً هیزم خشک هنوز حاضر نیست. همیشه همین وضع است.

تا قوه دارم می‌کوشم. تقلا می‌کنم که هرچه زودتر از داد و بیداد زن سالخورده رهایی یابم. اما غیرممکن است بتوان رضایت وی را جلب کرد. به طوفان زمستان‌ها می‌ماند. سوت می‌زند، و حرف‌های نیش‌دار خود را مانند فواره‌ای از آب سرد تف می‌کند.

ـ این‌قدر سر و صدا نکن بی‌عرضه! اگر ویکتور را بیدارکنی خواهی دید چه بلایی سرت می‌آورم. یالا بدو برو دم دکان!

روزهای معمولی، برای صبحانه دو لیور نان ذرت و برای زن جوان دو نان قندی یکشاهی می‌خریدم. وقتی از نانوایی برمی‌گشتم دو زن هار به رویم

می‌پریدند. با قیافه مشکوکی نان‌ها را ورانداز می‌کردند، وزن می‌کردند و آن‌گاه می‌گفتند:

ـ باید یک تکه دیگر هم باشد. غیر از این نمی‌شود. بگو ببینم چه کارش کردی؟ دهانت را باز کن ببینم... یالا.

دهانم را می‌گشودم و فوراً آن‌ها فریاد پیروزمندانه‌ای برمی‌کشیدند:

ـ خورده. نگاه‌کن خورده نان روی دندان‌هاش چسبیده. نگاه‌کن واسیا!

به سختی کار می‌کردم. خوشحال بودم که یک خانهٔ کثیف در اثر زحمت دست‌های من تمیز و قابل دیدن می‌گردد. با پشتکار ملوانان کارکشته، کف اطاق را می‌شستم. هنگامی که دستگیره‌های در و پنجره مانند سکه‌های تازه می‌درخشید، شاد می‌شدم. هر وقت که دو کدبانوی خانه از دشنام‌گویی و به هم پریدن فارغ می‌گشتند با کمال میل درباره نوکر جوان خود حرف می‌زدند:

ـ حق‌شناس است.

ـ ارباب هم در فکرش هست.

ـ بله، اما باز هم خیلی گستاخ است.

ـ البته مادر، مگر کی تربیتش کرده؟!

هر کدام سعی می‌کردند از شخصیت ترسناک خود مرا بترسانند و مرعوبم کنند. اما عقیدهٔ من صائب بود.

دو زن دیوانه: همین. من آن‌ها را دوست نمی‌داشتم. هیچ‌گاه به نظریات و اندیشه‌های آنان گوش نمی‌دادم. این نزد آدم‌های بزرگ، به‌خصوص وقتی اخلاق خودشان خوب نیست. عادت مزمنی است که سر بچه‌ها بغرند و بر آن‌ها طعنه بزنند و از ایشان خرده بگیرند و خطاهایشان را ببخشایند. زن جوان، قطعاً پی برده بود که من به تذکرات بزرگترها اهمیت زیادی قائل نیستم و به همین جهت پیوسته تکرار می‌کرد.

ـ فراموش نکن که از خانواده گدایی بیرون آمده‌ای. من یک‌وقت به مادرت بارانی گل بته‌داری داده‌ام.

یک روز بالاخره بی‌حوصله شدم و گفتم:

- ببینم، بالاخره باید به‌خاطر این بارانی لعنتی زنده زنده کبابم بکنید؟

ترسش برداشت. وحشت‌زده جیغ کشید:

- خدای من! چه موجودی، دور نیست یک روز خانه ما را آتش بزند.

از این عبارت ماتم برد. آتش بزنم؟ برای چه!؟

گاه و بی‌گاه، دو کدبانوی خانه که در مورد تأدیب من دعواهای خصوصی خود را از یاد می‌بردند توافق می‌یافتند. به ارباب شکایت می‌بردند. در این مواقع، ارباب با لحن جدی به من می‌گفت:

- تو، پسرم، متوجه کارهایت باش! سعی کن راستگو و صحیح‌العمل باشی.

معهذا یک روز که بدخلق بود به دو شاکی گفت:

- شما هم مثل او هستید. شما با او مثل اسب رفتار می‌کنید. من گمان ندارم حتی یک نفر هم جز او تحمل رفتار شما را داشته باشد. هر کسی جای او بود صدبار تا کنون در رفته بود، یا اینکه از گرسنگی جان سپرده بود.

آن‌ها از این جواب خشمگین شدند و به گریه افتادند. زن جوان دست به حمله زد. با پا، روی زمین می‌کوبید و مانند یک حیوان ماده و هار نعره می‌کشید و کف بر لب می‌آورد.

- بی‌شعور! جلو این، جای این حرف‌هاست؟ کاش یک کم قیافه خودت را نگاه می‌کردی. حالا دیگر چه احترامی برای من قائل خواهد بود؟ جلو او چه مقامی خواهم داشت، از هیچ هم کمتر خواهم بود. مثلاً آبستن هم هستم!

مادر تقریباً با گریه ناله می‌کرد:

- خدا ببخشایدت وایا. اما حرف‌های مرا به یاد داشته باش! تو این ولگرد را خرفتش می‌کنی.

آن‌ها غضبناک، به اطاق‌های خود رفتند. آن‌گاه ارباب به من گفت:

- نگاه کن چه جنجالی راه انداختی. من ناچارم که تو را نزد پدربزرگت بفرستم. آخر تو هم کهنه‌فروش خواهی شد.

از این توهین متأثر شدم و جواب دادم:

ـ بیشتر میل دارم کهنه‌فروش بودم و این‌جا نمی‌ماندم. شما مرا به نام به‌اصطلاح شاگرد به کار گرفته‌اید. اما من این‌جا چه می‌کنم؟ زباله‌دان‌ها را خالی می‌کنم. به این می‌گویند شاگردی؟

موی‌هایم راگرفت ولی بر آن فشار نیاورد. به چشمانم خیره شد و با صدای بهت‌زده‌ای گفت:

ـ جوان! تو یک خرگوش لعنتی هستی. اما ببین، من این را دوست ندارم، نه دوست ندارم.

من فکر می‌کردم که بیرونم خواهد کرد. اما فردا صبح با یک بسته کاغذ یک مداد و یک خط کش در مطبخ به سراغم آمد.

ـ و وقتی کارد و چنگال‌ها را تمیز کردی این نقشه را بکش.

بر یک روی کاغذ، نمای خانه‌ای را رسم کرده بودند که دو طبقه و زینت‌ها و پنجره‌های فراوانی داشت. وی اضافه کرد:

ـ بیا، این هم پرگار. همهٔ خط‌ها را اندازه بگیر. فاصله آنها را با دو نقطه روی این کاغذ بیاور و بعد وقتی خوب نقطه گذاری کردی با خط کش و مداد نقطه‌ها را به هم وصل کن. اول از طول که خط های افقی باشد و بعد از عرض که خط های عمودی خانه است شروع کن. یالا!

من از این کار تمیز که نخستین مرحلهٔ آموزش و شاگردی‌ام بود سرمست بودم. معهذا از دیدار ابزار کار و کاغذ به وحشت مقدسی دچار شده بودم، به هر حال پس از آن‌که دست و رویم را شستم شروع به کار کردم. اول همهٔ خط های افقی راکشیدم. خوب مطابقه می‌نمودم. اغلب درست درمی‌آمد. بعد از ختم کار متوجه شدم که سه خط اضافی رسم کرده‌ام. آن‌گاه خط‌های عمودی را هم کشیدم و با نهایت بهت مشاهده کردم که نمای خارجی خانه به شکل وحشتناکی بی‌قواره درآمده است.

کم مانده بود به گریه بیفتم. مدتی به معجزه‌ای که خود به وجودش آورده بودم می‌نگریستم. راستی چطور چنین شکلی درست شده بود؟ خود نیز مبهوت بودم. زیرا هیچ‌گونه توضیح راضی‌کننده‌ای نمی‌یافتم. آن‌گاه به فکر افتادم که اشتباهات خود را با اشکال عجیب دیگری جبران نمایم. روی پنجره‌ها و بالای سوراخ بخاری‌ها چند کلاغ و کبوتر و گنجشک بی‌قواره نشاندم. روبه‌روی پنجره، در خیابان اشخاص از ریخت افتاده که گوژپشت خود را زیر پالتو، و پاهای معوج خود را میان شلوار پنهان داشته بودند به راه انداختم. سپس روی همه این‌ها چند خط مورب و هاشوری پراندم. بعد از آن به نزد استاد شتافتم، او به پیشانی خود چین داد و سرش را جنباند و با صدای تلخ و ناراضی و گرفته از من پرسید:

ـ این چیه؟

توضیح دادم:

ـ باران می‌بارد وقتی باران می‌بارد خانه‌ها کج و کوله جلوه می‌کنند و پرندگان ـ این‌ها همه پرنده هستند ـ در پناه پنجره‌ها و لوله بخاری‌ها کز کرده‌اند. هر وقت باران ببارد این جور می‌شود. و این‌ها هم آدم‌هایی هستند که زیر باران، دوان دوان به خانه خود بازمی‌گردند. نگاه کنید، این هم زنی است که زمین خورده، این یکی هم تاجر میوه‌فروش است.

ارباب روی میز خم شده است و موهای درازش کاغذ را جارو می‌کند فریاد می‌زند:

ـ دست شما درد نکند.

آن‌گاه به قهقهه می‌خندد و ادا می‌آید:

ـ چه پرنده‌هایی! برو گمشو، دروغگوی لعنتی!

زنش با شکم گنده‌ای که همچون یک چلیک پیش‌تر ازو می‌دود سر می‌رسد و با حالت مهربان معمولی خود می‌گوید:

ـ باید شلاقش می‌زدی.

و او باگذشت عادی خود جواب می‌دهد.

ـ من هم اول دفعه بهتر ازو نساخته بودم. در شروع کار نباید انتظار زیادی داشت.

او با مداد قرمز زیر اشتباهات من خط کشید، آن‌گاه ورق کاغذ دیگری به من می‌دهد:

ـ از نو بکش، باید تعلیم گرفت. باید آن‌قدر کاغذ سیاه کرد تا آموخت.

دومین شاهکار من بهتر بود. معهذا یک پنجره را جای در ورودی قرار داده بودم. به‌طور کلی از این خانه خالی بدم می‌آمد. دلم می‌خواست مستأجرینی برای آن بسازم. جلو پنجره خانم‌هایی را با بادبزن می‌نشاندم و آقاهایی راکه پیپ می‌کشیدند قرار می‌دادم. یکی از آن‌ها ادای خنده‌آوری برای همسایگان خود درمی‌آورد. جلو ساختمان کالسکه‌ای ایستاده بود و سگی موقرانه آن را تماشا می‌کرد. ارباب زیر لب غرید:

ـ باز هم شلوغ کرده‌ای آخر برای چه؟

می‌خواستم برایش توضیح بدهم که یک تابلو بدون اشخاص کسل‌کننده است. ولی این‌بار شوخی من تأثیر بدی در وی نمود. گفت:

ـ تو پر بی‌شعور هستی، به میل خودت کار می‌کنی. اما اگر بخواهی چیز یاد بگیری باید درست و حسابی کار کنی و بدجنسی در نیاوری.

بالاخره کپیهٔ تقریباً کاملی از نمای یک خانه ساختم واسیا راضی به‌نظر رسید. گفت:

ـ مرحبا! می‌بینی، بالاخره فهمیدی. بهت بگم، اگر همین‌طور پیش بروی چیزی خواهی شد.

و از من اجرای وظیفه دیگری را خواستار شد.

ـ این دفعه سعی کن اطاق‌ها و درها و راهروها را هم بکشی. من برایت توضیح نمی‌دهم. خودت راهش را پیداکن.

به مطبخ رفتم، نمی‌دانستم که چگونه و از کجا شروع کنم. به هر حال تعلیم هنری من همان‌جا متوقف ماند. زیرا مادر ارباب نزدیکم آمد و با لحن تهدیدآمیزی پرسید:

ـ آه! تو هم می‌خواهی نقشه بکشی؟

به موهایم چنگ زد و سرم را بلند کرد و به سختی بر لبهٔ میز کوفت به طوری که لب‌ها و منخرینم شکافته و خونین شدند. آن‌گاه کاغذم را پاره کرد و ابزارم را روی زمین ریخت. وقتی از این کار فارغ گشت، جلو رویم ایستاد. دست‌هایش را به کمر زد و با صدای پیروزمندانه‌ای گفت:

ـ خب. حالا بکش! خیال کردی به این آسانی استاد خواهی شد؟ می‌خواهی کار یاد بگیری که جای برادرش، پسر مرا بگیری.

ارباب سر رسید، زنش دنبال او تا آن‌جا که شکم گنده‌اش اجازه می‌داد می‌دوید. نزاع وحشتناکی درگرفت، آن‌ها روی همدیگر می‌افتادند به سر و کول هم مشت می‌زدند و دشنام می‌گفتند. به‌عنوان تنفر شدید زیر پای خود تف می‌کردند. صحنه‌های بی‌ریخت و خنده‌آوری بود. بغتتاً زن‌ها به گریه افتادند و خارج شدند. و ارباب با حال ساده، مهربان خود به من رو کرد و گفت:

ـ یک چند روزی این کار را ول کن، می‌بینی که چه بلایی سرت می‌آوردند.

دلم به حال او سوخت. به نظر من میان این دو زن آدم ضعیف، بی‌اراده و بی‌غیرتی می‌ماند. من از همان نخستین روزی که به این خانه داخل شده بودم، دریافتم که پیرزن نمی‌خواهد چیزی یاد بگیرم. او به هر وسیله‌ای متشبث می‌شد تا آموزش مرا به تأخیر بیاندازد. به همین جهت همیشه هر وقت می‌خواستم با کاغذ و مداد ور بروم قبلاً از او می‌پرسیدم:

ـ دیگر کاری با من ندارید؟

ـ با صدای خفه‌ای به من جواب می‌داد:

ـ هر وقت کاری بود به تو خواهم گفت: اما حالا می‌توانی روی کاغذ خط بکشی. بی‌عرضه!

ـ طولی نمی‌کشید که مرا به جستجوی چیز موهومی می‌فرستاد یا این‌که اوقات تلخی می‌کرد:

ـ پلکان را این جور جارو می‌کنند؟ ببین چقدر کثیف است. آدم عقش می‌نشیند. همه جا خاکروبه جمع شده است. خجالت نمی‌کشی؟ بدو تمیزش کن.

اطاعت می‌کردم. به پله‌ها می‌نگریستم. کاملاً تمیز بودند. بهش می‌گفتم، اما او صدایش را بیشتر بلند می‌کرد:

ـ یعنی چه؟ می‌خواهی با من جر و بحث بکنی؟ می‌خواهی بگی که من دروغگو هستم؟ بله؟

یکی از این روزها، تمام نقشه‌هایم را باکواس خیس کرد. یک بار دیگر روغن چراغ بر آن ریخت. او می‌خواست با اطوارها و اداهای دختران دردمند جوان غافلگیرم کند. و گولم بزند. من تا آن‌وقت کسی را ندیده بودم که به این آسانی برای مسائل موهوم و بی‌معنایی عصبانی شود و هنوز هم ندیده‌ام. مردم اغلب دوست دارند از بدبختی خود بنالند. اما او دیگر با جسارت فوق‌العاده‌ای از حدود مجاز تجاوز می‌نمود. از صبح تا شام صدای گریه ندبه‌ها و زاری‌های وی بلند بود. عشقی راکه نسبت به پسر کوچکترش ویکتور ابراز می‌داشت تقریباً به دیوانگی می‌کشید. من از این حال منقلب می‌شدم. این احساس نزد او شگفتی می‌بافت و جامه‌ای می‌پوشید که نمی‌توان نامی غیر از جنون به آن گذاشت. گاهی پس از نماز صبح بر اولین پلهٔ بخاری می‌ایستاد و آرنج‌های خود را روی پله تکیه می‌داد و با فعالیت دیوانه‌آسایی می‌نالید.

ـ ای پسرم، ای خون سوزانم، ای خون پاک من! بخواب فرشته من! انشاالله روح سبک تو در خواب خوشی سیر می‌کند. خواب زیباترین نامزدهای دنیا را ببین! خواه دختر شاه، یا مالدار و یا تاجر باشد. انشاالله دشمنانت قبل از میلاد بترکند! و دشمنانت هیچ‌وقت روزهای آخر عمر خود را نبینند. و دختران دنبالت بدوند همچنان که نره گاوی دنبال ماده گاو می‌دود.

من به زحمت فراوان جلو خندهٔ خود را می‌گرفتم. پسر او، خشن، تنبل و بعلاوه خیلی بی‌عرضه است و به اردک‌ها شباهت دارد. رنگ‌هایش تند، بینی‌اش گنده و آدم لجوج و احمقی است. گاهی زمزمه دعا و مناجات از خواب بیدارش می‌کرد. آن‌گاه با صدایی که هنوز خواب‌آلود می‌نمود، می‌نالید:

ـ ول کن مادر! آه چرا این‌قدر در گوشم ور می‌زنی؟ آدم حتی توی رختخوابش هم راحت نیست.

معمولاً او فوراً از بخاری پائین می‌آمد و با لبخندی می‌گفت:

ـ خب، خب، بی‌تربیت، بخواب!

بعضی اوقات هم پایش در می‌رفت. با سر روی لبه بخاری سکندری می‌خورد. در این موقع دهانش را کاملاً می‌گشود و مانند لکوموتیو نفس می‌کشید. این حال نمونه دشنام‌های فروخورده‌ای بود.

ـ برای چه! برای چه! به مادرت می‌گی ول کن؟ لات! باعث آبروریزی است، خجالت دارد. بدجنس! تو را اصلاً شیطان به دنیا آورده است. چرا تو شکمم نکشتمت، نذاشتم که بگندی. لیاقت بیشتری را نداری.

من از این دشنام‌ها و ناسزاها که تنها از دهان ولگردان و بی سر و پاها شنیده می‌شد همیشه وحشت داشتم. پیرزن کم می‌خوابید و بد می‌خوابید. شب هنگام، چند بار از رختخواب خود به زیر می‌جست. گاهی به کنار من روی صندلی راحتی می‌خزید از این حرکت ناگهان وی خواب از چشمانم می‌پرید. ازش می‌پرسیدم:

ـ چه خبره؟

ـ صدات را بگیر!

با چشمان جادو شده‌اش به راهروی تاریک خیره می‌ماند و سلسله ادعیه و مناجات و زاری‌های خود را سر می‌گرفت.

ـ ای خدای من! ای پیغمبر مقدس! ای «سنت بارب» شهید و معصوم...

با دست‌های لرزنده‌ای شمع را می‌افروخت. چهرهٔ گرد، بینی برجسته، چشمان خاکی چون موشش راکه برهم می‌خورد می‌دیدم که به نقطهٔ نامعلومی دقیقانه خیره مانده بود. روی این چهره اثری از اضطراب و دلهره دیده می‌شد. تاریکی اطاق را تغییر می‌داد. گو اینکه اطاق بزرگی بود ولی آن‌قدر از آت و آشغال انباشته بودند که شب هنگام باکمال تعجب جلو دیدهٔ انسانی رفته رفته کوچک می‌گشت. مهتاب با انوار مورب از پنجره‌ها داخل می‌شد. جلو شمایل مقدس، شعلهٔ بی‌نفس چراغ کوتاهی می‌لرزید. روی دیوار لبه کاردها مانند تیغه‌های یخی غارها برق می‌زد. روی طاقچه‌ها ظروف مسین مانند خنده یک زنگی کور می‌درخشید.

زن پیر به تأنی از رختخواب خود به زیر می‌آمد گویی از گذرگاه رودخانه‌ای به میان آب گام می‌گذارد. آن‌گاه با پاهای لخت خویش به گوشه‌ای از اطاق می‌رفت و در کاسه حلبی آب می‌خورد بعد چشمان دیوانه‌آسای خود را به شیشه پنجره می‌چسبانید و تقلا می‌کرد نگاهش را از ورای شبنم یخ‌زده بگذراند، ندبه‌هایش شروع می‌شد:

ـ پروردگار توانا، به من رحم کن، به کلفت پیرت رحم کن!

گاهی شمع را خاموش می‌کرد و زانو می‌زد و با صدای خشمگینی می‌گفت:

ـ ای خدای بزرگ! چه کسی مرا دوست دارد؟ و کی به من محتاج است؟

به رختخوابش که بالای بخاری پهن شده بود برمی‌گشت. روبه‌روی در بخاری صلیب می‌کشید. بیگودی‌های خود را وارسی می‌نمود و دست‌هایش را با دوده می‌آلود و دشنام می‌داد و کمی بعد گویی با ضربه‌ای از پا درآمده باشد دوباره به خواب می‌رفت. وقتی که مخصوصاً مرا ناراحت می‌کرد به خود می‌گفتم: «افسوس که پدربزرگم با او عروسی نکرد والا به او می‌فهماند که چه جور باید زندگی کرد» اغلب سر به سرم می‌گذاشت. اما گاهی اتفاق می‌افتاد که چهرهٔ بادکرده‌اش حالت غم‌زده‌ای را پیدا می‌کرد. چشمانش از اشک پر می‌شد. مرا به شهادت می‌گرفت و با لحن متقاعد شده‌ای می‌گفت:

ـ شاید خیال می‌کنی زندگی من آسوده است. نه الکسی! از اشتباه بیرون بیا. من بچه‌هایی به دنیا آورده‌ام، به آنها غذا داده‌ام! به آنها شغلی آموخته‌ام، حالا می‌پرسم برای چه؟ برای اینکه آشپزشان باشم؟ خیال می‌کنی از این کارها راضی‌ام؟ واسیا زن غریبه‌ای را به خانه آورده و به‌خاطر او دست از خانواده خودش شسته است. این کار خوبی است؟ جواب بده!

من با صمیمیت جواب می‌دادم:

ـ نه، کار خوبی نیست.

ـ خب. می‌بینی، آه. آه!

در این وقت راجع به عروسش عبارات دشنام‌آمیزی بیان می‌داشت:

ـ آره، من با او به حمام رفته‌ام. من او را می‌شناسم. به این می‌گویند زیبایی؟ آه دوست عزیزم!

او در مباحث مربوط به روابط زن و شوهر، نحوه بیان مخصوصی داشت. اول‌ها از عباراتش که پر از خشونت و بدخواهی و کینه‌توزی بود ناراحت می‌شدم و اما بعدها با دقت و اشتیاق به آن گوش می‌دادم. به این نتیجه می‌رسیدم که از این جملات درهم و آمیخته از کینه، زیر این واقع‌بینی بی‌رحم، حقایق و رازهای دردناک و عمیق فراوانی را می‌توان یافت. او می‌گفت:

ـ زن. پسر جان؟ حتی با این‌که خدا را فریب داده است، قوه‌ای است، لابد می‌دانی که مادر معاصی ما که به جهنم کشیده می‌شود حواست، کاملاً همین‌طورست دوست من، همین‌طور.

نیروی بیان او درباره قوه و قدرت زن خشک شدنی نبود. قوهٔ زن! کلمات مدام در دهانش صدا می‌کرد. آدم خیال می‌کرد که او با این کلمات می‌خواهد کسی را بترساند. اما دربارهٔ من، آنچه که بیش از همه توجهم را جلب نمود درک این مطلب بوده که: حوا خدا را فریب داده است.

۷

یک ساختمان بزرگ و دو آشکوبه به حیاط مشرف بود. ساختمان هشت اطاق داشت که هفت‌تای آن را افسران پر کرده بودند و در هشتمی کشیش گروهان می‌نشست. مصدرها و گروهبان‌ها ـ‌که با خدمه‌ها و رخت‌شوها رابطه داشتند ـ در حیاط می‌لولیدند. در هر مطبخ یک کمدی دائمی بازی می‌شد که گاهی به درام و همیشه به اشک‌ها و ندبه‌ها مختوم می‌گشت. سربازان با هم، یا با کارگران یا با معشوقه‌های خود دعوا می‌کردند. از این حیاط بوی گند فساد و پلیدی می‌آمد. این مردان قوی هیکل و سالم پیوسته از یک عشق هوس‌آمیز و واپس زده رنج می‌بردند. یک احساس تلخ، یک سادیسم لایشعر، یک میل بی‌معنا برای خودنمایی و جار و جنجال، آن‌ها را تحریک می‌کرد. اربابان من از منظرهٔ این کثافت‌کاری‌های برهم انباشته لذت می‌بردند. آن‌ها بدون رودربایستی و خجالت از همه جزئیات کارهای آنها صحبت می‌کردند. تقریباً دو وعده از سه وعده غذای روزانه از این مباحثات سرشار می‌گشت. پیرزن همه‌ی داستان‌های کثیف همسایگان را از بر داشت و با خوشی موذیانه‌ای در تشریح آن‌ها اصرار می‌ورزید. زن جوان بدون آن‌که سخنی بگوید گوش می‌داد. لب‌های کلفتش می‌خندید. ویکتور با سر و صدا قهقهه می‌زد. اما برادرش ادا درمی‌آورد و اغلب حرف مادرش را می‌برید.

بسه مامان!

مادر با صدای ندبه‌آمیزی می‌گفت:

ـ خدای من! دیگر حتی یک کلمه هم نمی‌توانم حرف بزنم.

اما ویکتور او را تشویق می‌کرد.

یالا مامان بگو! خجالت نکش، میان ما غریبه نیست!

من نمی‌توانستم بفهمم که چرا به علت این‌که غریبه‌ای در بین نیست گفتن هر مزخرفی جایز و لازم می‌شود. معهذا پسر بزرگتر نسبت به مادر خود رفتاری رحم‌آمیز و نفرت‌بار داشت. از ملاقات دو نفری با او حذر می‌کرد اما به محض این‌که مادر به پسرش برمی‌خورد فوراً از دست عروس شکایت می‌کرد و از او پول جیب می‌خواست. آن‌گاه واسیا چند سکهٔ سفید، شاید یک روبل یا دو روبل در دست پیرزن می‌گذاشت.

ـ چرا از من پول می‌گیری مامان؟ به‌خاطر پول نمی‌گویم، به‌خاطر کاری که با آن می‌کنی.

زن با ناله جواب می‌داد:

ـ برای فقرا می‌گیرم، برای آن‌که در کلیسا شمع روشن کنم.

ـ برای فقرا، ولش کن! راستش این است که تو کم‌کم ویکتور را تنبل و بی‌عار بار می‌آوری.

ـ واسیا تو برادرت را دوست نداری. این گناه بزرگی است که مرتکب می‌شوی.

او شانه‌هایش را بالا می‌افکند و دور می‌شد. اما ویکتور هم رفتار بهتری با مادرش نداشت. هیچ شکمویی به پای او نمی‌رسید، همیشه گرسنه بود.

یکشنبه‌ها پیرزن نان قندی می‌پخت. او مرتباً چندتایی را در یک بشقاب می‌چید و زیر تختی که من رویش می‌خوابیدم مخفی می‌کرد. ویکتور همین‌که از نماز برمی‌گشت به سراغ بشقاب می‌رفت و همیشه هم می‌نالید:

ـ نمی‌توانستی بیشتر برایم بگذاری؟

ـ زود بخور که تو را نبینند.

ـ من به آنها خواهم گفت که تو از نان قندی می‌دزدی و برای من می‌گذاری.

یک روز از میان بشقاب دو نان قندی را برداشتم. ویکتور متوجه شد و برای تلافی ناچار به تحمل تنبیه سختی گشتم. ما به هیچ‌وجه همدیگر را دوست نداشتیم. او خیلی اذیتم می‌کرد. روزی سه بار وامی‌داشت کفش‌هایش را واکس بزنم. وقتی می‌خوابید عمداً از لای تخته‌ها روی سرم تف می‌کرد. وضعم به‌طور کلی به همین منوال بود. جز خشونت، رنج، ظلم چیز دیگری نمی‌دیدم. وضعم از زمانی که در کوچه کوناوین ـ که ظاهری تمیزتر و پیاده‌روهایی پرتر از فحشا داشت ـ بودم بدتر بود. در کوچه کوناوین لااقل آدم می‌فهمید که علت بدبختی‌ها کار شاق روزانه، بی‌نانی و زندگی سگ است. این‌جا همه چیز فراوان بود و نیل بدان‌ها آسان می‌نمود. یک درهمی غیرقابل توصیف و بیهوده و بی‌نظم جای کار را گرفته بود. و حسرت، یک حسرت اندوه‌آمیز و شکننده، همه اشیاء را دربرمی‌گرفت.

من خوشبخت نبودم، اما هنگامی که مادربزرگ به دیدنم می‌آمد، اندوه من مضاعف می‌گشت. او را از پشت در اطاق کار می‌راندند: در مطبخ جلو شمایل عیسی صلیب می‌کشید. آن‌گاه به خواهر کوچکتر خود سلام حقیرانه می‌کرد. من از این سلام رنج می‌بردم. خواهر کوچکتر با لحن سردی می‌گفت آه تویی آکولینا.

من مادربزرگم را به‌جا نمی‌آوردم. با دهان بسته، ظاهر محجوب، چهرهٔ تغییر یافته، در سکوت روی نیمکتی نزدیک در می‌نشست. مانند گناهکاری ساکت بود. با صدای ضعیفی به سؤالات خواهرش جواب می‌داد سرشار از خجلت، خشمگین می‌گفتم:

ـ چه می‌کنی تو؟ چرا آن‌جا نشسته‌ای؟

با مهربانی چشم‌هایش را برهم می‌زد و تهدیدم می‌نمود:

ـ صدایت را بگیر! تو که صاحبخانه نیستی.

پیرزن می‌گفت: این همیشه همین‌طور است. در کارهایی که به او مربوط نیست، دخالت می‌کند. هر قدر هم تنبیه‌اش بکنیم بی‌فایده است. چه بسا با خشونت از خواهرش می‌پرسید:

ـ ببینم آکولینا تو هنوز گدایی می‌کنی؟

ـ می‌خواهی چه کنم؟ بدبختی است.

ـ به هیچ‌وجه، تو خوشت می‌یاد.

ـ می‌گویند که مسیح هم از صدقات زندگی می‌کرده است.

ـ این حرف آدم‌های بی‌شعور و بی‌دین است و تو هم زن پیر به این‌ها گوش می‌دهی. مسیح گدا نیست مسیح پسر خداست. او با همهٔ شوکت و افتخار خود بازمی‌گردد برای آن‌که زندگان را مجازات کند و حتی مردگان را، می‌شنوی؟ مردگان. از نگاه او نمی‌توان گریخت. حتی اگر خاک شده باشیم. او تو و واسیلی را به‌خاطر تکبرتان تنبیه خواهد کرد. و به‌خاطر کمک‌هایی که زمان پیش به من می‌کردید به شما اجر خواهد داد.

مادربزرگم به آرامی جواب می‌داد:

ـ من تا آن‌جا که توانستم از کمک به تو مضایقه نکردم و خدا در عوض پاداش مجازاتمان کرده است!

ـ کافی نیست! کافی نیست!

او بدون آن‌که خسته شود به مادربزرگم آزار می‌داد و من از این سخنان آکنده از کینه رنج می‌بردم. و نمی‌فهمیدم که چگونه مادربزرگم بدون اعتراضی همهٔ آن‌ها را تحمل می‌کند. در این موقع او را کمتر دوست می‌داشتم، زن جوان سر می‌رسید، صمیمانه با مادربزرگم تعارف می‌کرد:

ـ بیائید به اطاق ناهارخوری.

زن پیر به خواهر بزرگتر خود می‌گفت:

ـ دهاتی، پاهات را پاک کن!

و مادربزرگم به حرف او گوش می‌داد. ارباب با شادی از مادربزرگم استقبال می‌کرد.

ـ آه آکولینای شجاع! چطور شد که این طرف‌ها پیدات شد؟ کاشیرین حالش چطور است؟ مادربزرگم لبخند می‌زد، لبخندی که به او یک روح دوست داشتنی و مهربان می‌بخشید.

ـ خوب تو هم هنوز کار می‌کنی؟

ـ جان می‌کنم.

مادربزرگم با او مهربان‌تر و سالمندانه‌تر حرف می‌زد. در همین هنگام زنش به حرف می‌آمد و جملهٔ همیشگی خود را می‌گفت.

ـ یادتان می‌آید که یک بارانی ابریشمی سیاه با گل‌های سفید به شما داده بودم؟

ـ کاملاً، کاملاً.

ـ بارانی تقریباً تازهٔ تازه بود.

سرانجام مادربزرگم را برای دیدن بچهٔ نوزاد می‌بردند. من ظرف‌ها را از روی میز جمع می‌کردم. و اربابم با لحن متفکرانه‌ای به من می‌گفت:

ـ مادربزرگت چه پیرزن زنده‌دلی است!

من از این حرف‌ها خیلی خوشحال می‌شدم وقتی با مادربزرگم تنها می‌ماندم با قلبی ریش از او می‌پرسیدم تو چرا به این‌جا می‌آیی؟ نمی‌بینی این‌ها چه آدم‌هایی هستند؟

ـ می‌بینم آلکس، من می‌بینم.

و من از سؤال خود خجل می‌شدم. شکی نبود که او همهٔ این چیزها را می‌دانست همچنان‌که در ته قلبم می‌خواند. آن‌گاه خوب دور و برش را می‌پائید، مرا می‌بوسید، با صدای لطیف خود می‌گفت:

ـ اگر تو این جا نبودی من نمی آمدم. اما پدربزرگت ناخوش است و من ناچار شدم از او پرستاری کنم و کار گیرم نیامد. بی‌پول شدم. پسرم میخائیلو ساشا را هم به خانه ما فرستاده است. باید به او هم نان داد. این‌ها این جا قول داده‌اند که سالیانه شش روبل به تو بدهند. نمی‌دانم اکنون یک روبلش را به من خواهند داد یا نه؟ گو اینکه بیشتر از شش ماه است که تو کار می‌کنی، اما آن‌ها هنوز یادی از اجرت تو نکرده‌اند.

آن‌گاه در گوشم زمزمه کرد:

ـ آن‌ها از من خواسته‌اند که تنبیه‌ات کنم. می‌گویند که تو به حرف‌هاشان گوش نمی‌دهی. یک کم حوصله کن عزیزم. یک سال، فوقش دو سال دیگر. تو نیروی بیشتری خواهی گرفت. حوصله کن.

من قول دادم، اما ایفای آن سخت بود. از این زندگی دشوار و بدبخت که در آن باید فقط برای رفع گرسنگی این همه ذلت کشید حوصله‌ام سر رفته بود. به نظرم می‌رسید که در کابوس زندگی می‌کنم. گاهی به خود می‌گفتم: «ده، فرار کن!» اما چلهٔ زمستان بود. آن بالاها طوفان می‌وزید. باد انبار گندم را تکان می‌داد و سوت می‌کشید. تخته‌هایی که از یخبندان دهن باز کرده بودند صدا می‌کردند.

به کجا می‌توانستم فرار کنم؟

اجازهٔ خروج نداشتم. به‌علاوه وقت گردش هم نداشتم. روزهای کوتاه زمستان با سرعت عجیبی میان کارهای شاق خانه و مغازه می‌گذشت. به اضافه مجبورم می‌کردند که هر هفته به کلیسا بروم و در موعظه‌های شنبه هم شرکت کنم. از کلیسا خوشم می‌آمد. در گوشهٔ تاریکی می‌ایستادم و از دور به تصاویر مسیح مصلوب و شمایل مقدس می‌نگریستم. به نظر می‌رسید که مجسمهٔ مسیح زیر روشنایی شمع گداخته می‌گردد و آب می‌شود و با قطره‌های اشک بر کف محراب فرو می‌ریزد. چهره‌های شمایل‌ها اندکی می‌لرزیدند و پرده‌های در نمازگاه باد می‌خوردند. شعله شمع‌ها، چون زنبورهای طلایی در فضای آبی رنگ معلق می‌ماند. سر زن‌ها و دختران جوان مرا به یاد گل‌ها می‌انداخت.

دور و برم، همه چیز در هماهنگی سرایندگان گم می‌شود. این زندگی پریانی، به‌سان محیط لطیف قصه‌هایی که می‌شنیدم سراپای وجودم را فرا می‌گرفت. کلیسا در سایهٔ انبوه تاریکی، همچنان زورقی در دریای وسیع تاب می‌خورد. گاهی به نظرم می‌آمد که پیشخوان عمارت در دریاچه‌ای فرو می‌رود، تا از دیدهٔ جهانیان پنهان شود و یک زندگی را که با زندگی دیگران شباهتی نمی‌تواند داشته باشد شروع کند. قطعاً این تصورات ناشی از خاطرهٔ قصه‌ای بود که مادربزرگم، دربارهٔ شهری به نام کی‌تی‌یژ برایم حکایت کرده بود. اغلب اتفاق می‌افتاد که میان سرودها و نمازها و دعاها به افکار دور و درازی فرو می‌رفتم. آن‌گاه پیوسته افکار و رؤیایم به یادآوری این افسانه کهنه و مالیخولیایی منجر می‌شد:

تاتارهای لعنتی
با سپاه دیوانه خود
در ساعت روشن سپیده‌دم
شهر زیبای کی‌تی‌یژ را محاصره کردند
آه! خدای ما، و تو ای عذرای مقدس
لطفاً آخرین الطاف خود را بر ما دریغ نورزید
خواهش ما این است که در این صبحگاه نماز آمرزنده را به جای گذاریم
و کتاب متدین را تا آخر بشنویم
آه! کلیسای مقدس را
در دست‌های ناپاک تاتارها رها نسازید
زن‌ها و دختران و کودکان را
به کام دژخیمانه و ظالمانه آن‌ها نیفکنید
و سالخوردگانی را که لب گور ایستاده‌اند از یاد نبرید:
و خدای بزرگ می‌شنود

و عذرای مقدس می‌پذیرد
این آه‌ها و ناله‌ها و ندبه‌های مسیحیان را
و خدای بزرگ امر می‌فرماید
به فرشتهٔ نور، به میکائیل مهربان
ای میکائیل مهربان، برو تکان بده
زیر شهر کی‌تی‌یژ را و بگذار که در آب دریاچه‌ای فرو رود
و که اهالی آن نماز بگزارند
بدون مکث. بدون خستگی
از صبح تا شام
و عیدهای خود را برگزار کنند
در قرن‌ها و قرن‌ها

در آن زمان روحم از منظومه‌های مادربزرگم، مالامال بود آن‌چنان که کندو از عسل زنبورها آکنده است. شاید هم از حقیقت دور نباشد اگر بگویم که به لباس شعر می‌اندیشیدم.

در کلیسا نماز نمی‌گزاردم، من نمی‌توانستم با خدای مادربزرگم از کینه‌های خشم‌آمیز پدربزرگ یا از ادعیه اشک‌آلود مادربزرگ سخن بگویم. من مجاب شده بودم که خدا هم مثل من نه از این و نه از آن خوشش نمی‌آید. بعلاوه آن‌چنان‌که در کتاب نوشته شده بود خدا همهٔ این حرف‌ها را می‌بایست از بر و از پیش دانسته باشد. و به همین مناسبت است که در کلیسا، هنگام نماز وقتی که قلبم از یک اضطراب ملایمی که علتش را نمی‌شناختم می‌گرفت یا روحم از نیش‌های رنج زندگی زخم می‌خورد، سعی می‌کردم خودم دعایی بسازم: اندیشه سرنوشت بینوایم برای الهاماتم کفایت می‌کرد. بدون تقلا کلام شاعرانه‌ای به‌وجود می‌آمد:

خدا، ای خدا، چقدر دلم گرفته است
کاش هرچه زودتر بزرگ می‌شدم
زیرا حوصله زندگی از سرم می‌رود
ممکن است خود را به دار بیاویزم
مرا ببخشای، ای خدا
این کارآموزی من بیهوده است
اربابم مردک پیر و خرفتی است
که مانند روباه در پی‌ام داد می‌کند
آه خدا، زندگی چقدر تلخ است

من هنوز بسیاری از این دعاها را از یاد نبرده‌ام. کار فکری، در مغز یک طفل گاهی زخم‌هایی به‌وجود می‌آورد که هیچ‌گاه التیام نمی‌یابد.

در کلیسا سرحال بودم. همان راحتی را که در جنگل یا صحرا به من دست می‌داد حس می‌کردم. قلبم که دیگر با رنج‌های زندگی با حقارت‌ها و خشونت‌ها خویشی یافته بود در اندیشه‌های دور و دراز، نامفهوم و تندی تطهیر می‌یافت. اما من فقط هنگامی به کلیسا می‌رفتم که هوا بارانی یا برفی بود یا اینکه ابرهای سیاه طوفانی در آسمان می‌دویدند و زمین با سنگ‌های سفت شده‌اش برای همیشه مرده به‌نظر می‌آمد. ولی زمانی که هوا ملایم‌تر بود ترجیح می‌دادم که در شهر پرسه بزنم. از کوچه‌ای به کوچه‌ای بروم و در نقاط خلوت ول بگردم. گاهی به نظرم می‌رسید که بال‌هایی مرا با خود می‌کشاند و چون ماه در آسمان، تنها و منزوی مانده‌ام. سایه شب جلو رویم می‌دوید و روی برف‌ها و دکل‌ها و اسکله‌ها پهن می‌شد. داروغهٔ شب یواش یواش در کوچه‌ها راه می‌رفت و همراه با سگش می‌لرزید. قیافهٔ بی‌شکل پیرمرد به لانه سگی می‌ماند که از جای خود کنده شده و در کوچه‌ها همراه مستاجر لرزان خویش به راه افتاده باشد.

گاهی به دختران و پسران جوانی برمی‌خوردم که می‌خندیدند و با خودم می‌گفتم که آنها نیز از نماز روز یکشنبه در رفته‌اند. به یاد دارم که گاه نیز از لای پنجره‌های نیمه گشوده بوی خوش عالی و ناشناسی به مشامم می‌خورد. آن‌گاه درک می‌کردم که زندگانی دیگری هم سوای زندگی محنت‌بار من وجود دارد که شاید هیچ‌گاه به معنای آن پی نبرم. من متوقف می‌شدم و زیر پنجره می‌ماندم هوا را بو می‌کشیدم و گوش‌هایم را تیز می‌کردم سعی می‌کردم بدانم آن‌جا چه کسی زندگی می‌کند و چگونه زندگی می‌کند. حالا درست وقت نماز بود و شکی نبود که آنها، درون پنجره، مشغول تفریح می‌بودند. صدای خنده و ویلون و افزار مسین به گوش می‌خورد.

یک خانهٔ یک طبقه که در محل تلاقی دو خیابان خلوت، خیابان مارتنیوسکا و خیابان تیخونوسکا واقع شده بود بیش از همه توجهم را جلب می‌کرد، در یک شب مهتابی و یخبندان آن را یافتم. از پنجرهٔ نیمه باز، بخار سبکی در هوا می‌پرید. اما از بالا صدای نامفهوم موسیقی مبهمی شنیده می‌شد گویی عده‌ای با دهان بسته زمزمه می‌کردند. من قادر به تشخیص کلمات نبودم اما آهنگ آن به نظرم خیلی ساده و کاملاً مفهوم آمد. گاهی صدای ناخواندهٔ یک ساز زهی خیلی بی‌موقع و بی‌ربط یکنواختی آهنگ را می‌برید. من روی سکویی نشستم و تصمیم گرفتم آن آهنگ را تا آخر بشنوم. به نظرم موزیک از ویلونی بود که گاهگاه هارمونی خود را از دست می‌داد. گاهی ساز با چنان خشونت و قوتی نواخته می‌شد که گویی همه ساختما را تکان می‌دهد. شیشه‌های پنجره به‌سان زنگوله‌ها صدا می‌نمود و از بام خانه قطرات آب بر سرم می‌ریخت.

و از چشمانم نیز اشک بیرون زد. بدون آنکه صدای پایش را شنیده باشم، داروغه را نزدیک خود یافتم. مرا از روی سکو بلند کرد و از من پرسید:

ـ این جا چه می‌کنی؟

ـ موزیک گوش می‌کنم!

ـ این‌که حرف نشد. یالا برو.

با قدم دو ساختمان را دور زدم و یک بار دیگر زیر پنجره ایستادم. بدبختانه موزیک قطع شده بود از شبکهٔ روی پنجره صدای جار و جنجال شاد و مستانه‌ای شنیده می‌شد. رویه هر چیزی تغییر یافته بود و یادگار موزیک در من خاطرهٔ یک خواب مالیخولیایی راکه زود از بین می‌رود باقی گذارد. من هر روز شنبه به سوی آن خانه می‌آمدم. ولی بیش از یک‌بار صدای ویولونسل به گوشم نخورد که تا نیمه شب، بدون مکث می‌نالید و آه می‌کشید. من از آواز مست شده بودم. لیکن وقتی به خانه بازگشتم با سیلی و دشنام از من استقبال کردند.

این گردش‌های شبانه زیر ستارگان زمستانی احساسات نوینی به من می‌بخشید. مخصوصاً خیابان‌های دورافتاده را انتخاب می‌کردم. در واقع مرکز شهر چراغ‌های زیادی روشن می‌شد. دوستان ارباب ممکن بود مرا ببینند و فرارم را لو بدهند. من به‌خصوص می‌خواستم کسی نداند ایام نماز را چگونه می‌گذرانم. به‌علاوه در این محلات من از برخورد فراوان با پلیس، با فواحش با مست‌ها خجالت می‌کشیدم. در حالی‌که در محلات خلوت می‌شد بدون ترس نگاهی از پنجره‌های طبقهٔ اول به درون افکند و اگر طبقه‌ای از یخ یا پرده‌های ضخیم آن را نفوذناپذیر نساخته باشد داخل اطاق را هم دید.

چه مناظری! و چقدر هم متنوع! من مقارن همان ایام فهمیدم که مردم چگونه نماز می‌گزارند، همدیگر را می‌بوسند دعوا و کتک‌کاری، یا ورق‌بازی می‌کنند و یا این‌که در سکوت با رغبت و اصرار به مذاکره می‌پردازند. زندگی واقعی و بی‌نقاب مردم، همچنان‌که تصاویر بازاری یک «شهر فرنگ» جلو چشمانم گسترده می‌شد که اغلب به‌سان زندگی مخصوص ماهیان خاموش و بی‌صدا می‌نمود.

یک روز، در یک زیرزمینی دو زن را دیدم. یکی خیلی جوان و دیگری کم‌سن‌تر بود و مقابل آن‌ها یک شاگرد مدرسه با موی‌های دراز کتابی را

می‌خواند و دست‌هایش را تکان می‌داد. زن جوان‌تر، با دقت، با قیافهٔ جدی، ابروان به‌هم آمده در حالی‌که به پشتی نیمکت تکیه داده بود گوش می‌کرد. بزرگتر، لاغر و با زلف انبوه دراز ناگهان با دست‌های خود چهره‌اش را پوشانید و شانه‌هایش مانند آدمی غشی شروع به لرزیدن کرد. شاگرد مدرسه کتاب را روی میز انداخت. زن جوان‌تر خارج شد. آن‌گاه شاگرد مدرسه مقابل زن دیگر به زانو افتاد و دست‌هایش را با بوسه‌های خود پوشانید.

از پنجرهٔ دیگر مرد بلندقد و ریشویی را دیدم. زنی را با جلیقهٔ قرمز روی زانوان خود نشانیده بود. وی را مانند کودکی تاب می‌داد و دهانش را گویا برای لالایی می‌گشود و چشمانش حالت وحشت‌زده‌ای داشت. زن می‌خندید و پائین تنه‌اش دراز می‌شد. مرد دوباره او را بلند می‌کرد و روی پاهاش می‌نشاند و دهان خود را می‌گشود در حال زن یک بار دیگر خندهٔ شیرینی را سر می‌داد و من به هیچ‌وجه از تماشای آن‌ها دل نمی‌کندم و فقط هنگامی که حدس زدم این منظره تا صبح ادامه خواهد یافت از آن‌جا دور شدم.

مقدار زیادی از این تابلوها برای همیشه در خاطره‌ام نقش بسته‌اند. من از این مناظر خیلی خوشم می‌آمد. اغلب مانند آدم‌های گیج دیر وقت بازمی‌گشتم. ارباب‌های من دستپاچه می‌شدند و می‌پرسیدند:

ـ تو از کدام کلیسا می‌آیی؟ کشیشش کی بود؟

این زهاد همه کشیش‌های شهر را می‌شناختند. آن‌ها از تشریفات، مواعظ و نمازهای هر روز به‌خصوص اطلاع داشتند. غیرممکن بود که بتوان فریبشان داد. و در هر حال من گیر می‌افتادم و دروغم آشکار می‌شد.

آن دو زن، خدای وحشتناک پدربزرگم را عبادت می‌کردند و می‌پرستیدند، آن خدایی که دوست دارد با ترس و لرز از او نام برده شود نام او را بامورد و بی‌مورد روی زبان خود داشتند و هنگام نزاع‌های خود آن را چون یک تکه سنگ به سر و روی هم پرتاب می‌کردند:

ـ صبر کن بی‌حیا! خدا را چه دیدی؟

اغلب، به‌خصوص وقتی که بهار می‌رسید، من به جای نماز به گردش می‌پرداختم. من مقابل این احساس و این میل مقاومت نمی‌توانستم کرد طبیعت مرا می‌خواند. چیزهایی که به اراده‌ام ربطی نداشت، از رفتن به کلیسا مانعم می‌شد. و اگر احیاناً برای روشن کردن شمع پنج کپک به من می‌دادند دیگر سر از پا نمی‌شناختم. قاب می‌خریدم و در تمام مدتی که تشریفات مذهبی طول می‌کشید بلکه بیشتر از آن، بازی می‌کردم زیرا پیوسته دیرتر از معمول به خانه بازمی‌گشتم. حتی یک بار ده کپکی راکه برای خرید نان مقدس به من داده بودند باختم. تصمیم گرفتم همین‌که کشیش با سبد خود ازکنارم بگذرد یک تکه از آن را بدزدم.

من عاشق قمار بودم، با جدیت به آن دست می‌زدم. به قدر کافی قوی و بلکه باهوش بودم. به همین جهت به زودی به یک نوع شهرت رسیدم. مانند یک قهرمان قاب‌بازی مرا دور و بر محله می‌شناختند.

هنگام روزهٔ بزرگ مجبورم می‌کردند که غذا نخورم و ناچار می‌شدم که در همهٔ تشریفات مذهبی حضور پیداکنم. شبی برای اعتراف نزد کشیش همسایه پوکوروسکی رفتم. به نظر من او شخص جدی و فهمیده‌ای بود به‌خصوص که من معاصی بی‌شماری بر وجدان خود حس می‌کردم و این معاصی به‌خاطر نافرمانی‌های من نسبت به کشیشان بیشتر می‌شد.

من هیچ‌گاه از سنگ انداختن به در و پنجره خانه‌اش عقب نمی‌ماندم. از هر موقعیتی برای ترساندن و آزار دادن بچه‌هایش استفاده کرده خلاصه دربارهٔ هر چیز که به او مربوط می‌شد من مانند یک بی‌دین و بدایمان رفتار می‌نمودم. حال که در پنهانی سایه‌ای در کلیسا، به انتظار نوبت برای اعتراف ایستاده بودم قلبم از یادآوری همه این افعال به شدت می‌کوفت. اما پدر مقدس با صدایی که در عین حال از تعجب و خوشامدگویی حکایت می‌کرد، به استقبال من آمد.

ـ آها! همسایه ما. به زانو بیفت پسرم. گناهان خودت را برایم بگو!

سرم را با مخمل سنگینی پوشاند. بوی کندر و موم گیجم می‌ساخت. حرف زدن برایم مشکل بود. این بار جدید هم هرگونه میلی را در من کشت. آن‌گاه او زحمت کشید و از من سؤال کرد:

ـ از بزرگترها اطاعت می‌کنی؟

ـ خیر.

ـ بگو: «گناهکارم».

بدون اختیار یکسره اقرار کردم:

ـ من از نان مقدس دزدیده‌ام.

او با تعجب پرسید:

ـ کجا؟ و چطور؟

به نظر می‌رسید که او قبل از پرسش از من، می‌اندیشید. در هر حال با بی‌اعتنایی با من سخن می‌گفت. من جواب دادم:

ـ در سن‌نیکلا، در ترنی، در سن مارتن.

ـ پس بگو همه جا. این حرکت دوست من، خیلی قبیح است. تقریباً جزء معاصی کبیره است. بگو: «گناهکارم» مسخره است. تو برای رفع گرسنگی دزدیدی؟

ـ گاهی. اما اغلب در بازی پول‌هایم را می‌باختم و می‌بایست در هر حال نان را به خانه می‌بردم. برای همین می‌دزدیدم. پدر مقدس، کشیش، نمی‌دانم چه عبارات نامفهومی را زیر لب زمزمه کرد آن‌گاه باز هم چند پرسش بی‌ربط از من نمود و بعد با لحن اتفاقی و جدی پرسید:

ـ بگو ببینم، آیا از کتاب‌های ممنوع خوانده‌ای؟

من مقصودش را نفهمیدم عین سؤالش را تکرار کردم او بازگفت:

ـ بله، کتاب‌های ممنوع.

من بدون آن‌که بفهمم بحث درباره چیست جواب دادم: «خیر!»

ـ برخیز! گناهان تو بخشوده شد.

من با تعجب او را نگاه می‌کردم. او حال مردی متفکر و دانشمند را داشت. کمی مضطرب بودم از کارهای احمقانه‌ای که نسبت به او از من سر زده بود خجالت کشیدم. وقتی به نماز و اعتراف می‌آمدم ارباب‌های من مخصوصاً اصرار می‌ورزیدند که چیزی پنهان دارم. به همین جهت با این افکار به کشیش گفتم:

ـ من به باغچهٔ خانه شما هم سنگ می‌پراندم.

سرش را بلند کرد.

ـ این هم کار بدی است، یالا بدو.

به سگ هم سنگ انداخته‌ام.

دیگر به من نگاه نکرد و گفت:

ـ نوبت دیگری است.

شرمنده راه خویش را بازگرفتم. من فریب خورده بودم و مرا از این اعتراف ترسانده بودند. معهذا در این صحنه هیچ چیز وحشتناک و حتی جالب توجه هم نبود و تنها سؤال مهم را هم من نفهمیده بودم. از داستان کتاب‌های ممنوع سر در نیاوردم. آن پسر محصل به یادم آمد که در زیرزمین در حضور دو زن کتابی می‌خواند و در عین حال از «همه کاره» که در «داستان کودکی من» شرحش را آورده‌ام یادآوری کردم. «همه کاره» کتاب‌ها هم قطور. سیاه، مصور و غیرقابل فهمی را همراه داشت.

صبح فردا ده کپک به من دادند که به کلیسا بسپارم. این مبلغ را نیاز عید پاک کرده بودند. آن سال عید پاک دیروقت می‌رسید. برف از مدت‌ها پیش آب شده بود: کوچه‌ها خشک بودند در جاده‌ها گردباد خاک بلند می‌شد. روشنایی صبحگاه روز خوشی را نوید می‌داد.

نزدیک دیوار کلیسا یک دسته کارگر قاب می‌انداختند. هنوز برای رسیدن به موعد نماز وقت داشتم. تقاضای شرکت در بازی کردم آنها پذیرفتند. خوشحال شدم اما همهٔ پول‌ها را باختم. بعد به سرعت تا خانه دویدم. خیال می‌کردم که این دفعه دیگر آن‌ها خواهند فهمید معهذا زن از من پرسید:

ـ چقدر در صندوق انداختی؟

ـ پنج کپک.

ـ بی‌شعور، سه کپک کافی بود. می‌خواستی یواشکی بیندازی توی صندوق که کسی متوجه نشود.

بهار سر رسیده است. روزها جامهٔ نو می‌پوشند. هر صبحگاه از روز پیشین، خنکتر، روشن‌تر و لطیف‌تر است. از زمین، از قلمه‌های درختان از علف‌ها و از چمن سبز بویی برمی‌خیزد که تا مغز آدم نفوذ می‌کند. صحرا و دشت به من اشاره می‌کند و دلم می‌خواهد بدوم و در آغوش یاران دیرین بیاسایم آه! چقدر خوب است آدم روی زمین داغ و لرزان دراز بکشد و به صدای کبک‌ها و تذروها گوش بدهد اما افسوس من باید لباس‌های زمستانی را تمیز بکنم و دسته دسته در صندوق‌ها جا بدهم و لای هر کدام یک برگ تنباکو بگذارم. از مبل‌ها گردگیری می‌کنم. از صبح تا شب الزام بی‌معنایی مرا در کارهای بیهوده و نامفهوم فرو می‌کشد و عصبانی‌ام می‌کند. در ساعات فراغت هیچ چیز نمی‌یابم که بتواند سرگرمم نماید. خیابان وحشتناک و خلوت است. بعلاوه به من اجازهٔ خروج نمی‌دهند. در حیاط تنها مردم بینوایی دیده می‌شوند که سرنوشت اندوهناکشان آدمی را می‌آزارد. زمین‌کاران سخت شده‌ای که از کار یکنواخت و بی‌مورد تحمیق شده‌اند. آشپزهایی که از افراط در نوشیدن و نزدیکی با اجاق قیافه رزلفی قرمز و سوخته دارند. رختشوهایی که مانند شانه کثیف هستند. همهٔ این‌ها قلبم را می‌خراشد، معذبم می‌دارد و امیدم را می‌رباید. دلم می‌خواست کور می‌بودم.

به رغم این مناظر به انبار پناه می‌برم. آیا بالاخره موفق خواهم شد وسیله‌ای برای سرگرمی بیابم؟ چرا ممکن نیست؟ کاغذهای الوان را با قیچی به اشکال مختلف هندسی می‌برم. از آنها آباژور می‌سازم. هر طور که می‌توانم به آرزوی زندگانی خود نیرو می‌دهم و کسالت حزن‌آور را تسکین می‌بخشم تا سرحد دلهره و اضطراب با رؤیای گوشه‌ای که در آن کمتر دعوا کنند، کمتر بخوابند، کمتر خدا را به‌خاطر هر موضوع کوچکی به شهادت بگیرند، یک گوشه اختصاصی که در آن همنوع انسان از جامهٔ دشمن به‌در آید، و دیگر در یک دادرسی بی‌فرجام برای همیشه محکوم نگردد، سرگرم می‌شوم.

در شنبه مقدس مجسمه عجیبی از راهبه ولادیمیر که عادتاً جزء تزئینات دیر اوران است به شهر می‌آورند، آن مجسمه را تا عید «ترینیته» این جا می‌گذارند. و هر بار آن را از خانه‌ای به خانه دیگر می‌گردانند به طوری که همهٔ اهالی مسیحی شهر آن را زیارت می‌کنند، وقتی نوبت خانهٔ ارباب‌هایم رسید صبح اولین روز هفته بود. من در مطبخ دیگ‌های مسی را می‌شستم. زن واسیا، ارباب زن جوانم، با قیافه متوحشی داخل شد:

ـ بدو در را باز کن. «نتردام دوران» پشت در معطل شده است.

کاملاً رنگ پریده و با دست‌هایی که از چربی روغن آغشته بود به سوی در پریدم و آن را گشودم. کشیشی در یک دست فانوسی و در دست دیگر عودسوزی داشت. با صدای پست لندید:

ـ مگر شما کر هستید، هنوز هم خوابیده‌اید؟ به ما کمک کنید!

دو مرد مقدس و نجیب از پله‌ها بالا می‌آمدند و مجسمهٔ سنگی را به دوش می‌کشیدند. من تا آن‌جا که می‌توانستم با شانه‌های خود آن‌ها را کمک می‌کردم. پشت سر ما کشیش‌ها می‌آمدند. کفش‌های سنگینشان روی کف اطاق صدا می‌کرد. با صدای خفه گاه گاه سرود می‌خواندند:

ـای مادر مقدس خدا، برای ما نماز بگذارید!

من با یک اطمینان مالیخولیایی به خود می‌گفتم:

مادر مقدس حتماً مرا نخواهد بخشید که با دست‌های کثیف به مجسمه دست زدم. و حتماً دست‌هایم از بیخ خشک خواهد شد. مجسمه را روی دو صندلی که با پارچه سفید پوشانده شده بود قرار دادند. در هر طرف آن دو کشیش آن را نگه می‌داشتند. آن‌ها جوان بودند و چشم‌هایشان مانند چشم فرشتگان می‌درخشید، موهای دراز و مجعدی داشتند. تشریفات مذهبی آغاز شد، کشیش می‌خواند:

ـ آه ای مادر خوبی‌ها!

انگشتان چاق و قرمز رنگی داشت. و بدون مکث با سبابه خویش ته‌گوشش را که زیر موهای سرش مخفی شده بود می‌خاراند. راهبه‌ها با صدای بی‌اعتنایی تکرار می‌کردند:

ـای مادر بسیار مقدس خدا، بر ما ببخش!

من از مریم عذرا خوشم می‌آمد. بنا به قصه‌های مادربزرگم او بود که می‌بایست به روی زمین برگردد تا محرومین را تسلی بخشد. او از همهٔ آنچه که در این‌جا زیبایی نام داشت سرشار بود. از گل‌ها، شب‌هاب بهار، از خوشحالی، زندگی و رفتار. و من چون در این موقع با افکار خود مشغول بودم و طبیعتاً متوجه آنچه که بزرگترها می‌کردند نمی‌شدم، وقتی نوبت من رسید که شمایل مقدس را ببوسم لبم را روی لب آن گذاشتم. فوراً یک دست خشن و قوی مرا به گوشه‌ای پرتاب کرد. من درست به یاد ندارم راهبه‌ها چگونه با شمایل مقدس بازگشتند. ولی آنچه را که به خوبی یاد می‌آوردم این است که ارباب‌های من مدت‌ها دور و برم روی زمین نشسته بودند و در این باره بحث می‌کردند که این گناه کبیره چه مجازاتی برای من در پی خواهد داشت. و بالاخره ارباب تصمیم گرفت که باید در این باره با دانشمندترین کشیش‌ها صحبت کرد. معهذا بدون بدجنسی مواخذه‌ام کرد:

ـ احمق کوچولو مگر تو هنوز نمی‌دانی که نباید لب اشخاص را بوسید. پس در مدرسه چه درسی می‌خواندی؟

چند روز گذشت. من با چیزی شبیه دلهره در انتظار مکافات بودم. من با دست‌های کثیف به شمایل دست زده بودم و عذرای مقدس را بوسیده بودم. چه بلایی سرم خواهد آمد! این همه معاصی ممکن نبود بدون مجازات بماند. غیرممکن بود. معهذا لازم بود مطمئن شوم. زیرا مریم مقدس گویا ناچار شده بود که گناهان غیرارادی مرا که ناشی از یک قلب عاشقانه بود ببخشد. گاهی برای آنکه سر به سر پیرزن مادربزرگم بگذارم، خاطرنشان می‌ساختم:

ـ مادر مقدس مجازات مرا از یاد برده است.

او گستاخانه جواب می‌داد:

ـ صبر کن، صبر کن بچه‌ام. هنوز عمرت تمام نشده است.

در این حال من دیوارهای انبار را با کاغذهای الوان و پارچه‌های قلمی نازک تزئین می‌کردم. و در عین حال آوازهایی به آهنگ‌های مذهبی می‌ساختم و در آن هرچه که از مغزم می‌گذشت می‌آوردم. مانند آوازهایی که کالکوک‌ها هنگام راه‌پیمایی می‌خوانند:

در انبار نشسته‌ام،
قیچی را به دست گرفته‌ام.
می‌برم، می‌سازم و باز می‌برم.
کسل می‌شوم، بی‌حوصله می‌گردم.
چرا توله سگ کوچکی نیستم که:
بتوانم به آزادی بدوم.
اما این جا آزارم می‌دهند و توهینم می‌کنند.
«خفه شو، حیوان، تو چیزی نمی‌فهمی، خاموش
والاکتک خواهی خورد. تنبل بی‌دین»

پیرزن کارهایم را نگاه می‌کرد. لبخند می‌زد و می‌گفت:

ـ بهتر بود دیوارهای مطبخ را این‌طور درست می‌کردی.

یک روز خود ارباب به انبار آمد. فانتزی‌های مرا تماشا کرد. آهی کشید و به من گفت:

والله که آدم عجیبی هستی آلکسی. چه خواهی شد معلوم نیست. یک کلاه‌گذار یا یک مسخره، خدا می‌داند.

و نتیجتاً چند سکه پنج کوپکی به من داد. و من سیم‌های نازک رشته‌ای ساختم و سکه‌ها را همچون مدالی به دیوار انبار آویختم. صبح فردا سکه‌ها گم شده بودند. من در این امر شک نداشتم که کار پیرزن است.

۸

چند روز بعد از این حادثه تصمیم به فرار گرفتم. یک روز صبح برای خرید نان صبحانه به نانوایی رفتم. جلو مغازه عطاری، عطار با زنش دعوا می‌کرد. سرانجام وزنهٔ مسین بزرگی را بر فرق زن کوفت. زن تا لبهٔ پیاده‌رو آمد، آن‌جا افتاد. عده‌ای دورش جمع شدند. قربانی را در یک کالسکه گذاردند و به سوی بیمارستان بردند. برای این‌که مفید واقع شوم قبل از همه به جستجوی یک کالسکه دویدم. به هر سمت می‌دویدم و ناگهان بدون هیچ علت و دلیل کنار اسکله‌های ولگا سر درآوردم. در حالی‌که چهار کوپک در جیب داشتم.

یکی از روزهای باشکوه بهاری زمین را روشن می‌کرد. شط خیلی پهن، تنبل و آرام جریان داشت. دور و برم غوغای یک دنیای بزرگ وسعت می‌یافت و من تاکنون به موشی می‌ماندم که در زیرزمینی گیر کرده باشم. تصمیم گرفتم که دیگر نزد ارباب‌هایم بازنگردم. دلم هم نمی‌خواست که به کوناوین نزد مادربزرگم برگردم. من به قولم وفا نکرده بودم. و از بازدیدش خجالت می‌کشیدم و از همان وقت دشنام‌های کفرآمیز معمولی پدربزرگ را می‌شنیدم.

دو سه روز دیگر به ولگردی خود ادامه دادم همیشه می‌توانستم از باراندازها که آدم‌های ساده و خوش‌قلبی هستند، چیزی برای سد جوع و رفع عطش به‌دست بیاورم. من روی اسکله‌ای نزد آن‌ها می‌خوابیدم. یک روز یکی از آن‌ها به من گفت:

ـ تو، کوچولوی من این طرف‌ها کار نمی‌توانی بکنی. بهتر است که به سمت دوبری بروی آن‌ها به کسی که بتواند ظرفشویی بکند احتیاج دارند.

این راهنمایی به نظرم نیکو آمد. کافه‌چی بندر که آدم بلندقد و ریشویی بود و کلاه ابریشمی سیاهی بر سر داشت. از پشت عینک خود با چشمان تیره‌ای به من نگریست و همچنان‌که رازی را بسپارد گفت:

ـ ماهی دو روبل... شناسنامه‌ات کو؟

من شناسنامه نداشتم. حتی کوچکترین کاغذی هم نداشتم. او کمی فکر کرد و با صدای فرماندهان گفت:

ـ برو مادربزرگت را بیار.

اطاعت کردم. مادربزرگ من موافقت کرد و شوهرش را مجاب نمود که به کلانتری برود و شناسنامه‌ای برایم بگیرد و خودش تا اداره بندر همراهم آمد. کافه‌چی نگاهی به روی تکه کاغذ افکند و لندلندی از خود بیرون داد:

ـ خوب، عیبی ندارد، سوار شو.

او مرا به قسمت عقبی برد. یک آشپز گنده، سفیدپوش به میزی تکیه کرده بود. روی میز یک فنجان بزرگ چای بود و خود مرد سیگاری را دود می‌کرد. ارباب جدیدم مرا به طرف او هل داد و کلمه تازه‌ای گفت که می‌شد به غواص تعبیر کرد. آن‌وقت ناپدید شد. آشپز مانند یک گاو جلو خود فوت کرد. سبیل‌های کلفت و سیاهش ایستاد و نعره‌ای از گلویش خارج شد:

ـ حالا دیگر هر کسی را استخدام می‌کنند. کافی است که اجرت کمتری بدهند.

سرش راکه از موهای سیاهی پوشیده شده بود، به عقب انداخت. چشمانش را از هم گشود، خمیازه کشید، باد به گلو افکند و با صدای زنگ‌داری گفت:

ـ تو کیستی؟

او به هیچ‌وجه توجهم را جلب نکرد. گو اینکه لباس سفید بر تن داشت آدم تمیزی نمی‌نمود. انگشتانش از موهای درازی پوشیده شده است و گوش‌های بزرگش از مو پر شده است. من به او گفتم:

ـ می‌خواهم غذا بخورم.

چشمکی می‌زند و قیافه جدی و خشن خود را از دست می‌دهد. لبخند آشکاری چهره‌اش را روشن می‌کند. گونه‌های ضخیم، چرب و پهنش به طرف گوش‌ها بالا می‌روند به دریای مضطربی می‌ماند. وقتی می‌خندد دندان‌هایش که به مال اسب می‌ماند نمودار می‌شود سبیل‌هایش تاب می‌خورد درست قیافه خاله‌زنک خوشحالی را دارد. ته‌مانده چای را میان آب می‌ریزد. برای من از نو آن را پر می‌کند و با یک تیکه نان سفید و یک قطعه سوسیس جلوم می‌گذارد و می‌گوید:

ـ بخور، پدر و مادرت زنده هستند؟ دزدی بلدی؟ فکرش را نکن به تو یاد خواهند داد. این‌جا جز دزد کس دیگری نیست.

وقتی حرف می‌زد گویی سگی پارس می‌کند. صورتش را از بس از ته تراشیده است که آبی می‌نماید و خطوط رگ‌های سرخ روی آن دیده می‌شد بینی گنده‌اش روی سبیل‌های او می‌غلطید. لب زیرینش آویخته است. در گوشهٔ لبش ته سیگاری چسبیده است که دود می‌کند. حتماً از حمام بیرون آمده است زیرا بوی صابون تندی از او متصاعد است. عرق درخشانی از شقیقه‌ها و گردنش جاری بود.

وقتی فنجان چای را خالی کردم یک اسکناس یک روبلی به من داد و گفت:

ـ برو دو پیش‌بند بخر... نه صبر کن خودم می‌روم بخرم.

با ضربه‌ای کلاهش را درست کرد و به راه افتاد. وقتی راه می‌رفت تلوتلو می‌خورد و مانند خرسی به تأنی روی پاهایش تکیه می‌کرد.

شب سر رسید. ماه می‌درخشد و با ما از سمت چپ کشتی بالای چمن‌زارها همراهی می‌کند. کشتی قرمز رنگ و قدیمی که لوله دودکش آن با یک خط سفیدی بریده شده است با آهنگ ناموزون پروانه‌های خود آب‌های سیمین را می‌شکافد. در طول ساحل پنجره‌های «ایزبا»ها سرخی می‌زند کرانه رودخانه پر از سایه‌های خاموشی است که به ملاقات کشتی می‌آیند. و عکس خود را روی آب‌ها می‌افکنند. در یک نقطه صحرا آواز می‌خوانند. دختران جوان می‌رقصند و این ترجیح‌بند را باز می‌خوانند: «آی ـ لیون ـ لی» و این آواز در گوشم طنین دیگری می‌یابد.

به دنبال کشتی زورق سیاهی روی آب بالا و پایین می‌رود. روی آن شبکه‌های آهنینی دیده می‌شود که در آن زندانیان محکوم به اعمال شاقه را نگهداری می‌کنند. زیر دکل سرنیزه پاسبانی برق می‌زند. در حالی‌که در آسمان آبی ستارگان کوچکی سوسو می‌زنند. در این کشتی هیچ نمی‌جنبد. ماه آن را با همهٔ آتش خویش می‌افروزد و پشت شبکه‌های آهنین قفسه‌ها، اشکال سیاه و مسخ شده‌ای در یک تاریکی مبهم می‌جنبند. این‌ها زندانیان هستند که شط را تماشا می‌کنند. آب می‌نالد. نمی‌توان گفت که این ناله به گریه شبیه است یا به یک خندهٔ غیرارادی. همه چیز به نظرم مانند مناظر کلیسا تماشایی است. حتی، غیرقابل تشخیص ولی قوی، بوی تند موم و شمع به مشام می‌رسید.

من به زورق می‌نگرم و یادگارهایی در من زنده می‌شود. خاطراتی از کودکی من. از سفرم به آستراخان به نژنی نوگرود، خاطراتی از مادربزرگم و همچنین مردی که مرا به این زندگی بندگی و در عین حال پر از کنجکاوی و پر از دشواری کشانده است، در من به‌وجود می‌آید. ولی مانند همیشه کافی است که به مادربزرگم بیندیشم تا هرچه متوسط، ضعیف، بیهوده و پوچ است از میان برود و تغییر شکل بیابد. اشیاء به نظرم جلوه بهتری می‌یابند و جهان اندوه کمتری پیدا می‌کند و اشخاص مهربانتر می‌شوند زیبایی این شب حالم را دگرگون می‌کند و به

گریه‌ام می‌آورد. در عین حال دیدار این کشتی بزرگ و بی‌فایده که مانند تابوت لغزنده‌ای در پهنای رودخانه می‌لولد، متأثرم می‌سازد. شب، شفافیت خنک و اسرارآمیزی دارد. خط مضطرب ساحلی که بالا و پایین می‌رود، به قلبم دلهره مطبوعی می‌بخشد دلم می‌خواست موجود خوبی باشم و برای دیگران مفید گردم.

مسافرین کشتی ما جوان‌ها، پیران، مردها و زن‌ها همه به همدیگر شبیه‌اند. ما به آرامی پیش می‌رویم. مسافرینی که عجله دارند کشتی سریع‌السیرتری را انتخاب می‌کنند. کشتی ما محل اجتماع بیکاران ثروتمند است. از صبح تا شام می‌خورند، می‌نوشند و مقدار زیادی ظروف، قاشق و چنگال و کارد را کثیف می‌کنند. به همین جهت است که کار من متوقف نمی‌شود. از ساعت شش صبح تا نیمه شب و اغلب بالاتر از آن می‌شویم، پاک می‌کنم و خشک می‌کنم. گاهی اتفاق می‌افتد که بین ساعت دو و شش بعدازظهر و شب‌ها از ساعت ده تا نیمه شب کارم کمتر است. در این دو فاصله مسافرین استراحت می‌کنند و جز چایی،... چیز دیگری مصرف نمی‌کنند. در این اوقات خدمتگذاران رستوران تقریباً آسوده‌اند. دور یک میز اسموری آشپز دستیارش ژاکب ایوانیچ، ماکزیم شاگرد آشپزخانه، سرژ ـ گوژپشتی باگونه‌های برجسته و صورت آبله‌رو و نگاه تنفرانگیز ـ جمع شده بودند. ژاکب شروع به توصیف داستان خنده‌آوری کرده است و گاهگاه دندان‌های زرد و کرم خورده‌اش را نشان می‌دهد. دهان قورباغه‌آسای سرژ تابناگوش باز می‌شود. ماکزیم تیره و خاموش، خیلی جدی با نگاه چشمانی که رنگ نامفهومی دارند متوجه آن‌هاست. گاه گاه آشپز زیر لبی می‌گوید:

ـ آسیا ـ آ ـ ئی؛ وحش ـ ش ـ شی! من از آن‌ها واقعاً بیزارم ژاکب مرد خپله و طاس فقط از زن‌ها حرف می‌زند. آن هم چه حرف‌هایی! چهره صاف او با لکه‌های مرمری آبی پوشیده شده است روی یکی از گونه‌هایش خالی است که

او موهای روی آن را تاب می‌دهد. همین که یک زن مسافر معتبر وارد کشتی می‌شود، او ترسو و شرمنده، دور و برش می‌گردد به یک گدا می‌ماند. با صدای ناله آمیز و مثلاً ملایمی با او حرف می‌زند. لب‌هایش از کفی که بر دهان کودکان دیده می‌شود آغشته می‌گشت او زبان تنفرانگیزش را بر روی آن می‌گرداند و کف‌ها را می‌سترد. نمی‌دانم چرا چهره او مرا به یاد جلادان چاق و چله می‌انداخت. او مدام می‌گفت:

ـ باید زن‌ها را تحریک کرد.

سرژ ماکزیم باد کرده و خپله، حرف‌های او را قورت می‌دادند. اسموری با بی‌اعتنایی من و من می‌کند:

ـ آسیا ـ آ ـ ئی!

آن‌گاه برمی‌خیزد رو به من می‌کند و می‌گوید: راه بیفت پشکوف!

مرا به اطاق خود می‌کشد و کتابی راکه جلد چرمین و سایه دارد به من می‌دهد و بر رختخوابی که مجاور یخچال است دراز می‌کشد و می‌گوید:

ـ بخوان.

من بر روی یک صندوق ماکارونی می‌نشینم و با حرارت می‌خوانم:

ـ او مبراکول ستاره نشان، یعنی ارتباط آسمانی با آسمان.

اسموری که تازه سیگاری را روشن کرده بود و دود را از دهانش خارج می‌سازد و من و من می‌کند:

ـ شترها، راستی چه چیزها می‌نویسند!

ـ اگر سینه چپ کسی باز باشد نمونه معصومیت قلب است».

ـ سینه چی؟

این‌جا نوشته نیست.

ـ پس صحبت سرسینه یک زن است. عجب احمق‌هایی!

چشمانش را می‌بندد. دست‌هایش را در زیر سرش به هم می‌پیوندد و دیگر تکان نمی‌خورد. سیگاری که در گوشه لبش چسبیده است به زحمت می‌سوزد

ولی او زبانش را صدا می‌دهد و با چنان قوتی روی سیگار فوت می‌کند که من خر و خر سینه‌اش را می‌شنیدم. ابری از دود دور و برش را می‌گیرد. گاهی به نظرم می‌آید که به خواب رفته است. از خواندن دست می‌کشم و این کتاب را که به سرحد مرگ کسلم کرده است به دور می‌افکنم:

اما صدای آشپز بلند می‌شود.

ـ بخوان!

و من از سر می‌گیرم.

ـ «مرد محترم جواب می‌دهد: نگاه کن برادر تاجدارم.»

ـ عجب داستانی است، آخر همه عبارات با هم می‌خواند. شعر نوشته است. آخرش را بخوان!

اطاعت می‌کنم و می‌خوانم.

ای بی‌دین تو می‌خواهی از کارهای ما سر دربیاوری
هیچ‌گاه چشمان ضعیف تو در کشف کارهای ما موفق
نخواهد شد
هیچ‌وقت نخواهی دانست
که چگونه برادران مقدس سرود می‌خوانند

اسموری گفت:

ـ بس است! این چه شعری است! کتاب را به من بده.

اوراق بزرگ و آبی رنگ کتاب را با خشم ورق زد. و بالاخره آن را زیر بالش خود مخفی نمود و به من دستور داد:

ـ یک کتاب دیگر بردار.

افسوس! او در یک صندوق آهنین مجموعه‌ای از کتاب‌ها دارد. در آن مجموعه آشفته درهم؛ می‌شد الهامات امیر، خاطرات یک توپچی، و نامه هالی لرد سدیگال را در کنار کتابی به نام «ساس یک حشره موذی و وسایلی برای از بین بردن ان» یافت. در آن‌جا کتاب‌هایی یافت می‌شد که نه سر داشت و نه ته.

گاهی مجبورم می‌کرد که این اوراق را مرتب کنم. و همه عناوین را برایش بشمارم. از این کار بلند لند می‌افتاد.

ـ ببین. این احمق‌ها چه می‌نویسند؟ آدم هر قدر به خودش فشار بیاورد چیزی نمی‌فهمد. مثلاً این «ژروه» به چه درد می‌خورد یا این «اومبرا کول»؟

کلمات بیگانه اسامی ناشناس در حافظه‌ام داخل می‌شد، بر آن نقش می‌بست، نوک زبانم را می‌سوزاند و کابوس‌هایی را به سراغم می‌فرستاد. شاید می‌بایست مدت‌ها بگذرد و رفته رفته معنای واقعی آنها که در ذهنم جا گرفته‌اند آشکار شود. بیرون اطاقک صدای خستگی‌ناپذیر آواز آب که به بدنه کشتی می‌خورد، شنیده می‌شد. دلم می‌خواست اکنون در قسمت تحتانی کشتی، آنجا که ملوانان و جاشوان مشغول لخت کردن مسافرین در قمار هستند، می‌بودم. آنها وراجی می‌کردند داستان‌های خوشمزه می‌گفتند و ناگهان دسته‌جمعی آواز می‌خواندند. چقدر خوب بود اگر می‌شد کنار آن‌ها نشست و به چیزهای روشن و ساده گوش داد. به گذشتن جنگل‌های سرود در آن سوی ساحل شط نگریست چمنی را نگاه کرد که سیل اخیر گودال‌های آن را پر آب کرده بود گودال‌هایی که اکنون به یک آئینه شکسته می‌ماندند که عکس آسمان در آن افتاده باشد!

کشتی ما از جهان می‌گریخت، از آن دور می‌گشت. در روشنایی فرسوده روز صدای ناقوس ناپیدا، که مردها و روستاها را فرا می‌خواند به ما می‌رسید. یک زورق ماهی‌گیری مانند یک تکه نان روی آب‌ها تاب می‌خورد. سایه قصبه‌ای از دور دیده می‌شود. دسته‌ای کودک در آب بازی می‌کردند روی شن زرد رنگ و دوردست دهقانی با قبای سرخ راه می‌رفت. از این جا همه مناظر مطبخ، کوچک، و مانند اسباب‌بازی شادکننده می‌نماید. دلم می‌خواست با ساحل دریا حرف بزنم. فریاد بکنم و آنچه را که از دوستی در قلب خویش می‌یابم برای او و برای زورقی که به دنبال ما می‌آید، بازگویم، این زورق به وسوسه‌ام دچار کرده بود می‌توانستم یک ساعت تمام بدون آنکه خسته شوم آن را تماشا کنم من نگاه

می‌کردم که چگونه با دماغه خزه بسته‌اش سینه آب‌ها را می‌شکافد. کشتی ما آن را مانند سگ مرده‌ای به دنبال می‌کشید کابلی که ما را به هم می‌پیوست گاهی خم می‌شد در آب فرو می‌رفت، دوباره کشیده می‌شد و قطرات درخشان آب از رویش می‌چکید. فشاری ناگهانی بر زورق وارد می‌آورد که دماغه‌اش را به طرف آب‌ها خم می‌کرد. من از آرزوی دیدن آنهایی که مانند درندگان، آن‌جا، در بند شده بودند می‌سوختم. در پرم وقتی که آنها را پیاده می‌کردند من تاگذرگاه فوقانی کشتی میان ازدحام مردم دویدم. قریب ده نفر افراد سیاه شده از جلوم گذشتند. گام‌های صداداری برمی‌داشتند و زنجیرهایشان زنگ می‌زد. پشت‌هایشان در اثر فشار دست‌بند و پای‌بند خمیده و گرد شده بود. در میان آن‌ها هم مرد بود و هم زن، هم جوان و هم پیر، هم زیبائی هم زشتی. ولی شکل آنها به مردم دیگر می‌ماند. منتها لباس محکومین اعمال شاقه و سر از ته زده‌شان چهره بیگانه‌ای به آنها می‌بخشید. بعلاوه این‌ها راهزن بودند، اما مادربزرگ داستان‌های زیبائی درباره راهزنان برایم تعریف کرده بود.

اسموری، که بیش از همه به راهزنان شبیه بود نگاهی به روی زورق افکند و لندلند کرد:

ـ خدا ما را از شر این بدبختی نجات دهد.

یک بار جرأت کردم از او پرسیدم:

ـ چطور شما می‌توانید با خیال راحت آشپزی کنید، در حالی‌که دیگران می‌دزدند و می‌کشند؟

به من جواب داد:

ـ تنها تفاوت بزرگ بین انسان‌ها، شدت و ضعف حمق آن‌هاست. یکی با هوش شده است و دیگری کمتر و شخصی دیگر کاملاً بی هوش. برای این‌که از حمق برهیم باید به قرائت آثار منتخب بپردازیم. حتی جادوگری و چیزهای دیگر باید هر چیزی را خواند تا فهمید که خدمت واقعی در کدام است.

هر لحظه در گوشم تکرار می‌کرد:

ـ بخوان؛ خیلی بخوان. اگر یک کتاب را نفهمیدی آن را هفت بار بخوان و اگر باز هم نفهمیدی دوازده دفعه بخوان!

اسموری با همه کس، حتی با اربابش که کافه‌چی بدعنقی بود به لحن همیشگی و معمولی خود حرف می‌زد. هنگام سخن گفتن لب زیرین آشپز با تنفر فرو می‌افتاد و سبیل‌هایش سیخ می‌شد. به نظر می‌رسید که به جای حروف و کلمات سنگ به چهرهٔ مخاطب می‌پراند. اما با من وضع دیگری داشت و مهربان‌تر بود معهذا در رفتارش چیزی بود که مرا به یاد خالهٔ دیوانه‌ام می‌انداخت، خواهر مادربزرگم. و من از این مسئله وحشت می‌کردم. گاهی به من می‌گفت:

ـ کمی صبر کن!

بعد مدت‌ها با دیدگان بسته در حالی‌که به وضع عجیبی خرخر می‌کرد بر جای باقی می‌ماند. شکم گنده‌اش تکان می‌خورد. انگشتان پشمالو و قرمز رنگش که بر سینه چلیپا شده بود، به مال مردگان می‌ماند. و به این می‌ماند که با سوزن‌هایی نامریی یک جوراب نامریی را وصله می‌کند.

هوا گرم است. همه چیز می‌جنبد و طنین شیرینی دارد. آب شط به بدنهٔ فلزی اطاقک ما برمی‌خورد. زیر روشنائی نورافکن جریان آب مانند نوار پهنی گسترده می‌گشت. آن دور، روی ساحل، میان علف‌های بلند، تنه‌های دراز درختان دیده می‌شود. گوش به صداهایی که از کشتی، از شط برمی‌خیزید یا از صحراهای دوردست می‌آید عادت می‌کند. این صداها دیگر توجه را جلب نمی‌کند. همه چیز ساکت شده است گو این‌که در قسمت جلوی کشتی یک ملوان با صدای گلوخراشی جیغ می‌زند:

ـ هـ ـ فـ ـ فـ ـ ت ـ هـ ـ فـ ـ فـ ـ ت!

دیگر دلم نمی‌خواهد اصلاً بازی کنم. دلم نمی‌خواهد به حرف‌ها گوش بدهم. هیچ کاری را میل ندارم به انجام برسانم. آنچه راکه می‌خواهم این است که

در سایه‌ای بنشینم در گوشه‌ای که دیگر این بوی چرب و لزج مطبخ به من نرسد. گوشه راحتی که در آن‌جا بتوانم با نگاهی خواب‌آلود گردش این زندگی آرام و خسته و لغزنده‌ای راکه به جریان آب سپرده شده است ببینم. اما صاحب اختیارم آقای آشپز است که یک بار دیگر به من دستور می‌دهد بخوانم.

کارکنان اطاقک ما حتی کافه‌چی ساکت و آرامش‌طلبی که معمولاً به کسی کار ندارد از او می‌هراسند.

آشپز برای فرا خواندن نگهبان طبقه تحتانی کشتی عربده می‌کشید:

ـ آهای! خوک، با توام. بیا این جا. آسیا ـ آ ـ ئی وحشی.

ملوانان و رانندگان به درستی ازو حساب می‌بردند و حتی احترامش می‌کنند زیرا، اوست که رشوه‌های خویش را با آن‌ها تقسیم می‌کند از حالشان می‌پرسد و از خانواده‌هاشان و روستاهایی که ترک گفته‌اند سخن می‌گوید. اغلب با هم مشاجره می‌کردند. منازعه هم کم نبود. اما هیچ‌گاه کسی به اسموری حمله نمی‌آورد. نه تنها به‌خاطر این‌که نیروی پهلوانانه و عجیبی داشت بلکه بیشتر به این جهت که زن کاپیتن، یک زن قدبلند، قوی با موی‌های کوتاه و پسرانه اغلب با لحن دوستانه‌ای با وی مذاکره می‌کرد. خیلی عرق می‌خورد اما هیچ‌گاه مست نمی‌کردگو اینکه اول صبح یک بطری را با چهار جرعه سر می‌کشید و تا شام شکم خود را از آبجو می‌انباشت. چهره‌اش رفته رفته رنگ می‌گرفت. چشمان سیاهش بیش از اندازه از هم باز می‌شد و به او حالتی متعجب و مبهوت می‌بخشید. گاهی هنگام غروب، با هیکل گنده و سفیدش در انتهای افق گریزان سیر می‌کرد. هر وقت به این حال ساکت و بدخلق دچار می‌شد، همهٔ مردم را از خود می‌ترسانید. اما من دلم به حالش می‌سوخت یک روز ازو پرسیدم:

ـ چرا از شما می‌ترسند، شماکه مهربان هستید.

برخلاف آنچه که می‌اندیشیدم عصبانی نشد و جواب داد:

ـ من فقط با تو مهربان هستم.

به فکر افتاد و تقریباً فوراً افزود:

ـ شاید نسبت به همه‌کس مهربان باشم. اما نشان نمی‌دهم. آدم نباید به مهربانی و خوبی خود اعتراف نماید زیرا مردم ازش سوء استفاده خواهند کرد همان‌طور که در باتلاق مشتی گل خشک متلاشی می‌شود، یک آدم مهربان و خوب را نیز خورد می‌کنند و لگدمال می‌سازند. برو یک گیلاس برایم بیار!

گیلاس به گیلاس را خالی کرد. سبیل‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:

ـ بچه‌ام، اگر بزرگتر بودی خیلی چیزها به تو می‌آموختم. من آن‌قدرها هم احمق نیستم. در زندگی چیزهای زیادی دیده‌ام هم از کال‌هایش دیده‌ام و هم از رسیده‌هاش. اما تا می‌توانی کتاب بخوان. آن‌جا هر چیزی را می‌توان جست. می‌توانی به حرفم باور کنی که کتاب چیز مسخره‌ای نیست. می‌خوری؟

ـ دوست ندارم.

ـ بسیار خوب، نخور، مستی بدبختی بزرگی است. عرق آب حیات نیست. آب شیطان است.

اگر پول داشتم خرج تحصیلت را می‌کشیدم. یک آدم جاهل به یک گاو می‌ماند. می‌توان یوغی به گردنش آویخت و به کشتارگاهش کشاند. و او تسلیم خواهد شد. از یک گاو چه انتظار می‌رود؟

زن کاپیتن، کتاب «انتقام وحشتناک» گوگول را به وی عاریه داد. من این اثر را خواندم، خیلی خوشم آمد اما اسموری عصبانی شده بود و زوزه می‌کشید.

ـ چه کار احمقانه‌ای! این مسخره را ساخته‌اند. اما من می‌دانم، کتاب‌های دیگری هم هست.

کتاب را از دستم قاپید و به زن کاپیتن باز داد. کتاب دیگری از او گرفت.

با صدای تیره‌ای به من دستور داد:

ـ تاراس را بخوان... من باقی اسمش را به یاد نمی‌آورم، او می‌گوید که کتاب زیبایی است. زیبا؟ برای که زیباست؟ حتماً برای خودش، برای من قماش

دیگری لازم است، زنگ موهایش را زده است اما گوش‌هاش را که نبریده است، نه؟

هنگامی که تاراس به استاب می‌پرد، آشپز خوشحال می‌شود:

ـ با این همه بدکتابی نیست! دیگر چه چیزهایی مانده که چاپ نکنند؟ عجب شترهایی هستند!

با دقت گوش می‌داد اما اغلب می‌لندید:

ـ مزخرف می‌گویند مگر می‌توان با یک ضربه آدمی را از گلو تا شکم درید؟ بعلاوه مگر می‌شود انسانی را روی یک نیزه بلند کرد؟ چوب نیزه خواهد شکست من سرباز بوده‌ام و این حرف‌ها را می‌فهمم.

ـ چه آدم پستی! تازه همهٔ این کارها را برای یک دامن کرده است، پوف!

وقتی تاراس با دست‌های خود پسرش را به قتل می‌رساند، اسموری روی رختخوابش می‌نشیند. پاهایش آویزان بود. با دست‌هایش روی لبهٔ تختخواب تکیه داده بود و از چشم‌هایش اشک بیرون می‌آمد. اشک‌هایش به آرامی از گونه‌ها به روی کف اطاق می‌ریخت در همان حال نفیر با صدایی می‌کشید و من من می‌کرد:

ـ خدای من! خدای من!

ناگهان فریاد زد:

ـ بخوان، بخوان دیگر، ابن‌الشیطان!

باز هم به هق هق افتاد و این بار شدیدتر از پیش. بر دامنه ناامیدی‌اش هنگامی افزوده گشت که اوستاب قبل از مرگ این حرف‌ها را زد:

ـ «پدر، صدایم را می‌شنوی؟»

اسموری از میان اشک‌هایش می‌گفت:

ـ دیگر همه چیز تمام شده است، همه چیز از دست رفته است. اما کتاب هم دیگر به انتها رسیده. آه، واقعاً چه داستانی بود! آن‌ها آدم‌های جوانمردی بودند، این تاراس، دوست من، قطعی است که آدم جوانمردی بوده است.

کتاب را از دستم قاپید. با دقت براندازش کرد. اشک از چشمانش بر جلد آن ریخت.

ـ کتاب خوب! چه سعادتی!

بعد داستان اوانکئو را خواندیم. ریشار پلانتاژنه: نظر کاملاً مساعد اسموری را جلب نمود. او با لحن متقاعدی می‌گفت:

ـ راست است، حقیقت دارد.

من از آن داستان کسل می‌شدم، اغلب اوقات ما اتفاق سلیقه نداشتیم مثلاً «ماجراهای توماس جون و بچه بازیافته» شوق و ذوق مرا برمی‌انگیخت در حالی‌که آشپز ناراضی بود.

ـ چه شلم شوربایی! دلت می‌خواهد با این توماس چه کار کنم؟ از این بهتر کتاب نبود.

به فکر افتادم که تجربیات خویش را با وی در میان نهم: چرا از این بهتر هم کتاب یافت می‌شد اما کتاب‌های ممنوعه کتاب‌هایی را که باید شب هنگام در زیرزمین‌ها خواند. چشمانش را از هم گشود و موهایش سیخ ایستاد:

ـ چی؟ مقصودت چیه؟

ـ خیلی ساده است، همین که گفتم. کشیش هنگام اعتراف به چنین کتاب‌هایی اشاره کرده بود و من به چشم خودم دیدم که در یک زیرزمین چگونه با دیدگان اشک‌آلود آن را می‌خواندند.

اسموری نگاه تیره‌ای به سویم افکند و ادامه داد:

ـ که گریه می‌کرد؟

ـ زنی که گوش می‌داد. کسی که کتاب را می‌خواند فرار کرد. حتماً خیلی ترسیده بود.

ـ به خدا قسم، داری خواب می‌بینی، چشم‌هایت را خوب وا کن.

او چشم‌هایش را فرو بست. لحظه‌ای سکوت برقرار شد، بعد افزود:

ـ قطعاً... یه جایی... چیزهایی هست... چیزهای پنهان شده...

در این احوال من به قرائت کتب علاقمند می‌شدم. اکنون دیگر کتاب‌ها را با شادمانی می‌خواندم. در واقع داستان‌های کتاب، رنجی راکه در زندگانی تحمل می‌نمودم از یادم می‌زدود. آشپز هم با من در ذوق و علاقه شریک بود. اغلب مرا از سر کار بیرون می‌کشید.

ـ پشکوف، بیا کتاب بخوان.

ظرف‌های زیادی را باید بشورم.

ـ ماکزیم کارت را خواهد کرد.

با خشونت، به وردست خود دستور می‌داد که کارهای مرا انجام دهد.

و شخص اخیر نیز برای آن‌که تلافی در بیاورد، ظروف را می‌شکست. کافه‌چی با صدای یکنواخت و همیشگی خود به من تذکر می‌داد:

ـ من مجبور خواهم شد که پیاده‌ات کنم.

یک روز، ماکسیم چند استکان ته دلو آبی روغن‌آلود کثیف که می‌بایست خالی می‌کردم پنهان کرد. بدون آن‌که متوجه شوم استکان‌ها را نیز با آب به دریا ریختم. اسموری به ارباب گفت:

ـ تقصیر با من است. به پای من بنویسید.

رفقای کارگر رستوران با من ور افتاده بودند و به من می‌گفتند:

ـ آهای، بگو ببینم، آقای کتابخوان، واسه این کاره که بهت مزد می‌دن؟

کارم را زیاد می‌کردند. عمداً ظروف راکثیف می‌کردند تا دچار زحمت شوم. من پیش‌بینی می‌کردم که این کینه‌ها و عداوت‌ها سرانجام به ضررم تمام خواهد شد. همین‌طور هم شد.

شبی، در یک بندر کوچک، زنی سالمند و مهربان را همراه دختر جوان که روسری زردی بر سر داشت و جلیقهٔ قرمز آتشینی پوشیده بود سوار کردیم. هر دوشان کمی مست بودند. زن می‌خندید و به همه کس، به چپ و راست سلام می‌داد و می‌گفت:

ـ معذرت می‌خواهم. کمی سرم گرم شده است. می‌دانید محاکمه‌ام می‌کردند، آزاد شدم. این شانس بزرگی است. به چند گیلاس می‌ارزد.

دختر جوان هم می‌خندید، نگاه کم به اطراف می‌افکند و همراه خود را هول می‌داد و می‌گفت:

ـ راه برو، ده تکان بخور، خپله!

آن‌ها کنار اطاق‌های درجه دوم، روبه‌روی خوابگاه سرژ و ژاکب جای گرفتند. دیری نپائید که زن، نمی‌دانم در کجا، گم شد. سرژ با دهانی که همچون کوره‌ای باز بود آمد و نزدیک دخترک نشست. وقتی روز تمام شد و کارم به انجام رسید، همین‌که داشتم می‌خوابیدم سرژ به طرفم آمد و دستم را گرفت.

ـ بیا، می‌خواهند برایت عروسی کنند.

مست بود. سعی می‌کردم از دستش برهم. اوقات‌تلخی می‌کرد با اصرار آدم‌های مست تکرار می‌کرد:

ـ بیا! بیا!

ماکسیم هم که مست بود به‌نوبهٔ خود سر رسید. با نیروی سبعانه خود که در اثر الکل تضعیف یافته بود، مرا کشان‌کشان از مقابل مسافرین خفته عبور دادند و به سوی خوابگاه خود بردند. جلو در خوابگاه اسموری ایستاده بود و زیر آستانه، ژاکب، راه فرار از اطاق را به دختر جوان بسته بود. دخترک با مشت‌های کوچک خود به پشت گردن گوشتالوی ژاکب می‌نواخت و جیغ می‌کشید:

ـ ولم کنید! ولم کنید!

اسموری مرا از دست زجردهندگانم نجات داد. وقتی مرا از دستشان بیرون آورد، با مشت به سر و کلهٔ آن‌ها نواخت. موهایشان را به هم گرفت و آن‌ها را به گوشه‌ای پرت کرد، آن‌ها به زمین افتادند. آن‌گاه آشپز به سوی ژاکب برگشت و دشنام عادی خود را سر داد.

ـ آسیا ـ آ ـ ئی

در را به رویش فرو بست و با صدای رعدآسایی، در حالی‌که از کنارم می‌گذشت و خطاب به من گفت:

ـ راه بیفت!

من به قسمت عقبی کشتی پناه بردم. آسمان ابرآلود بود و شط کاملاً سیاه می‌نمود. ما به دنبال خود دو شیار تیره رنگ می‌گذاشتیم که زورق دزدان میان آن‌ها تلوتلو می‌خورد. در فواصل کوتاه چه از راست و چه از چپ نقطه‌های آتشینی چشمک می‌زدند و بعد در پستی بلندی آب‌های شط گم می‌شدند. شب هر آن سیاه‌تر می‌شد و من نیز خود را بدبخت‌تر می‌یافتم. آشپز به سویم آمد. کنارم نشست. بوی تندی ازو برمی‌خاست. سیگاری درآورد و روشن کرد و سکوت را شکست:

ـ آنها می‌خواستند تو را بغل آن دخترک بخوابانند، چه آدم‌های پستی! وقتی توطئه می‌چیدند من صدایشان را شنیدم.

ـ دخترک را از دستشان نجات دادید؟

ـ دختره؟

دشنام‌های خشونت‌آمیزی نثار دخترک کرد و با لحن مطمئنی ادامه داد:

ـ این‌جا فقط بدنام‌ها هستند. کشتی از یک دهستان هم بدتر است. تو هیچ‌وقت در ده بوده‌ای؟

ـ هیچ‌وقت.

ـ درست و حسابی کثافت است. به‌خصوص زمستان‌ها. تو، بچه‌ام! تو این افتضاحات دق خواهی کرد. دلم به حالت می‌سوزد جز تو هم کس دیگری نیست. گاهی اتفاق می‌افتد که اگر جلوم را نگیرم... بله. اگر جلوم را نگیرم ممکن است بروم و زیر پایشان بیفتم و بگویم که «این چه کاری است می‌کنید احمق‌ها، مگر کور شده‌اید.» آه شترها!

از کشتی غرش ممتدی شنیده شد، ریسمانی که به زورق پیوسته بود کشیده شد و چون تازیانه‌ای بر آب فرود آمد. آتش یک فانوس، سیاهی شب را سوراخ کرد. کناره می‌گرفتیم. روشنی‌های دیگر هم از تاریکی بیرون زدند. آشپز من و من کرد:

ـ این جا پیانی ـ بوده است، من باید پیاده شوم.

زن‌های چله چاق سواحل کاما روی زنبه‌های خود برای سوخت کشتی ما هیزم می‌آوردند، در حالی‌که زیر بار خم شده بودند گام‌های سبک و نرم میزانی برمی‌داشتند و دو تا دو تا به سوی اطاقی که به کوره راه داشت می‌رفتند و بار خود را در فضای دهن‌بازی می‌ریختند. در ضمن راه ملوانان به سینه‌هایشان دست می‌زدند یا اینکه از کپلشان نیشگون می‌گرفتند. آنها ادا درمی‌آوردند و روی ملوانان تف می‌کردند. وقتی از اطاق کوره‌خانه بازمی‌گشتند چون از بار خود سبک شده بودند با زنبه‌های خویش از این اقدامات عاشقانه جلوگیری می‌کردند. این صحنه‌ها هر بار که نیازی به چوب هیزم داشتیم تکرار می‌شد.

و من حس می‌کردم که خیلی پیر شده‌ام و مدت‌هاست در این کشتی راه می‌سپرم. هیچ چیز دیگر در این جا نمی‌گذشت که من سابقاً آن را ندیده باشم.

فردا، یک هفته دیگر، در پائیز یک سال دیگر هم در این جا اتفاق تازه‌ای رخ نخواهد داد.

روز سپیدی می‌زد. بر فراز یک تپه شنی، بالای اسکله، سایه انبوه جنگل سروی دیده می‌شد. زن‌ها، از سربالایی که به جنگل می‌پیوست بالا می‌رفتند. می‌خندیدند. آواز می‌خواندند. با زنبه‌هایی که بر دست یا بر دوش می‌داشتند به سربازان می‌ماندند میل زیادی به گریستن، سبک ساختن اندوهم داشت اشک قلبم را می‌فشرد. اما از ضعف خویش خجل بودم و لاکلام بلاخین، ملوان کشتی را، در شستن عرشه کمک می‌کردم.

این ملوان مردک تیره، خموش، زخم خورده‌ای بود. او پیوسته در گوشه‌های هیکل محجوب و کوچکش فرو بسته بود. هیچ‌گاه جز چشمان درخشانش را کسی نمی‌دید. در حالی‌که جارو را روی عرشه می‌لغزاند زمزمه می‌کرد:

ـ دیدی که این زن‌ها چکار می‌کنن؟ من این حرکات را نمی‌پسندم؛ دوست ندارم، نه، دوست ندارم اگر زن بودم خودم را در یک آبگیر گود غرق می‌کردم.

زن ناخدا از کنار ما گذشت، گوشه دامنش را برای اینکه تر نشود بالا گرفته بود. مانند سپیده‌دم شادمان بود. با قد بلند و اندام نیرومند خود با نگاه روشن و ساده‌ای که به اطراف می‌افکند این احتیاج در من به‌وجود می‌آمد که دنبالش بدوم و به خلوص نیت بگویم:

ـ خانم، خواهش دارم یه چیزی به من بگوئید.

کشتی، به آرامی از اسکله دور می‌شود. بلاخین صلیب می‌کشد و می‌گوید:

ـ حرکت کردیم.

۹

در ساراپول، ماکزیم به دستور ناخدا ازکشتی پیاده شد. او بدون آن‌که باکسی حرف بزند، آرام و خشن پیاده شد. زنی که پیوسته می‌خندید و شادمان بود و دخترکی که لباس نخ رفته به تن داشت و دور چشمانش اما سرژ مدت‌ها در آستانه ناخدا زانو زده بر جای ماند. او چوب آستانه را می‌بوسید و می‌نالید:

ـ عفو کنید! من تقصیر ندارم. کار ماکیزم است.

خدمتکاران رستوران، ملوانان و چند تن از مسافرین می‌دانستند که دروغ می‌گوید. معهذا استقامت و لجاجتش را می‌ستودند.

ـ ادامه بده. ادامه بده. تو را خواهد بخشید.

در واقع ناخدا به او دستور داد که زباله‌ها را خالی کند و آن‌چنان با قوت به پشتش نواخت که سرژ بینوا به پشت در افتاد. در هر حال بخشوده شد. آن‌گاه آرامش یافت و با نگاهی که به مال سگ‌های گدا و ولگرد می‌ماند استکان‌های چایی را از میان مسافرین می‌گذراند.

در انسان‌هایی که باکشتی سفر می‌کردند یک چیز غیرقابل تغییر دیده می‌شد. مسافرین پیاده می‌شدند و به جای آنها اشخاص تازه‌ای می‌آمدند اما در برخوردها و اتفاقات تغییری داده نمی‌شد همهٔ مباحثه‌ها و مشاجرات درباره محصولات، هوا، زمان‌ها و خدا بود.

«خداگفته است: بشر باید رنج ببیند. و ما هم رنج می‌بینیم، چه می‌توان کرد؟ این سرنوشت ماست.»

از این اعتقاد عصبانی می‌شوم... من از گل و کثافت و حمق خوشم نمی‌آید. از بدی عاصی می‌گردم. من به هیچ‌وجه خود را مستحق این همه تنبیهات و رنج‌هاکه تحمل می‌کنم نمی‌بینم. من چه کرده‌ام که بتوان این همه کیفرش را داد؟ گاهگاه از خود می‌پرسم که چگونه این مسافرین، اشخاصی که ظاهراً ظالم، شقی و تندخو هستند، با خوشرویی و اطلاعت دستورات گستاخانهٔ ملوانان را به کار می‌برند. مثلاً راننده فریاد می‌زند:

ـ بالاخره از آن‌جا رد می‌شید یا نه، همگی این طرف صف بسته‌اید که چی؟ مگر نمی‌بینید که کشتی خم شده است.

یالا، دور شید. فاسدها!

و این فاسدها بدون آن‌که حرفی بزنند به آن سوی کشتی می‌رفتند و به زودی از آن‌جا نیز مانند گله‌ای تارانده می‌شدند.

ـ گم شید زباله‌ها!

شب‌های سوزان، زیر شیروانی انبارکه از آفتاب روز داغ می‌گردد و آدم خفه می‌شود، مسافرین مانند ساس در عرشه پراکنده شده‌اند. هر جا پیش آمد دراز می‌کشند. هر جاکه کشتی لنگر می‌اندازد باید با مشت و لگد آن‌ها را از خواب بیدار کرد.

ـ راه مردم را گرفته‌اید، بهتر است بروید به اطاق‌هایتان!

و آن‌ها گوش می‌کنند و خواب‌آلود، به آن قسمتی می‌روند که حضورشان بلامانع است. ملوانان نیز آدم‌هایی چون خودشان هستند. معهذا انیفورمی که به تن دارند گویا به آنها حق حاکمیت خشونت‌آمیزی مانند مأمورین پلیس می‌دهد.

آنچه که قبل از همه تو ذوق می‌زند اطاعت و تسلیم مالیخولیایی و خجلت‌آمیز و

شرمنده اشخاص است. آیا عجیب و در عین حال وحشتناک نیست وقتی که این تسلیم و اطاعت محض منفجر می‌گردد و به یک شقاوت بی‌بند و بار و پیوسته اندوهگین تبدیل می‌شود؟ آیا همه این مسافرین می‌دانند که به کجا می‌روند؟ من فکر می‌کنم که برای آن‌ها زیاد تفاوت نکند این جا، یاکمی دورتر پیاده شوند. در هر صورت مدت طویلی در اسکله نخواهند ماند و باز هم سوار خواهند شد و بدون آن‌که بدانند به کجا، عزیمت خواهند کرد. آن‌ها به‌سان آدمیان گمشده، بی‌پناه و بی‌علاقه هستند. زمین با همهٔ وسعت خود قابل اعتنای آنها نیست و بعلاوه باید افزود که خارج از حدّ و حصر ترسو هستند.

شبی نزدیک دو ساعت بعد از نیمه شب، چیزی در ماشین‌خانه مثل توپی ترکید. ابری از بخار سفید عرشهٔ کشتی را فراگرفت. این بخار مانند گردبادی از لولهٔ بخار خارج می‌شد و همچنین از همهٔ سوراخ‌های عرشه بیرون می‌زد. یک صدای نامریی از گوشه‌ای به‌گوش می‌رسید:

ـ گاوریلو، هه گاوریلو!

من نزدیک قسمت عقبی کشتی، روی میزها که روی آن ظرف‌ها را می‌شستم خوابیده بودم، صدای انفجار و تکان شدید بیدارم کرد. روی عرشه خاموش بود، بخار از میان لوله‌ها سوت می‌زد. صدای چکش‌وار و دیوانه‌آسای استوانه‌ها شنیده می‌شد. لحظه‌ای بعد مسافرینی که روی عرشه می‌خوابیدند بیدار شدند. با جار و جنجال نامفهوم و هیاهوی گنگی به مباحثه پرداختند. من از ناله درک نشدنی آن‌ها وحشت داشتم.

از ورای مه بخار سفیدی که خیلی زود از بین می‌رفت، زن‌ها با موی‌های پریشان، مردها با دیدگان ترسیده، دیدگانی که به مال یک قورباغهٔ بیمار می‌ماند، بدون نظم به هم می‌خوردند و به‌خاطر یک رعب حیوانی به هم تنه می‌زدند روی هم می‌افتادند.

خسته، فرسوده بدون آن‌که معنای درستی برای حرکت خود بیابند چمدان‌ها

و بالش‌ها و بسته‌های خود را به دنبال می‌کشیدند آن‌ها عنایات پروردگار را استغاثه می‌کردند و از کلیسای مقدس و معجزنما استرحام می‌نمودند. بعضی‌ها در آن میان با هم گلاویز می‌شدند. این منظرهٔ ترس‌آور مجذوبم می‌داشت من مواظب آن‌ها بودم و با دقت حرکات و حرف‌هایشان را می‌سنجیدم.

نخستین باری بود که شاهد یک سانحه شبانه بودم. ولی تقریباً فوراً فهمیدم که خطری متوجه کشتی نیست. مسافرین بدون جهت متوحش شده بودند. در واقع از سرعت کشتی کاسته نشده بود و همچنان در راه خویش جلو می‌رفت. در سمت راست، روی ساحل اجاق‌های مردم خفته‌ای هنوز سو می‌زد. شب روشنی بود، ماه کاملاً گرد بود دور مدار خود تاب می‌خورد.

روی عرشه، اضطراب و دستپاچگی به حد اعلا رسیده بود. مسافرینی که در اطاق‌ها خوابیده بودند نیز به‌نوبهٔ خود بیرون می‌آمدند. چند نفری از لبه عرشه هم گذشتند سه نفر، که یکی از آن‌ها کشیشی بود با چوب و چماق برای تصاحب نیمکتی که بر عرشه کوبیده شده بود با هم دعوا می‌کردند. یک سبد پر از مرغ و جوجه را به دریا افکندند. زیر نردبانی که به اطاق فرماندهی می‌پیوست، دهقانی زانو زده بود و به هر عابری که از کنارش می‌گذشت با صدایی که به زوزهٔ روباه می‌ماند می‌گفت:

ـ من شناگر ماهری هستم.

یک آقای چاق، با زیر شلواری و بدون پیرهن به سینه خود مشت می‌کوفت و با سر و صدای زیاد یک زورق نجات می‌طلبید ملوانان با خشونت فعالیت می‌کردند. یقه مردم را می‌گرفتند. اسموری که روی لباس خواب خود روپوشی پوشیده بود، به سستی آمد و رفت می‌کرد. با صدای رعدآسای خود به همه فرمان می‌داد:

ـ خجالت نمی‌کشید، مثل مرغ‌ها دست‌پاچه شده‌اید؟ کشتی جلو می‌رود و ساحل هم نمایان است، این بی‌شعورها را می‌بینید که خودشان را به آب انداختند

و حالا مثل آدم‌های غرق شده روی عرشه دست و پا می‌زدند. می‌بینید!

آشپز زبان خود را از حرف زدن با مسافرین درجهٔ سوم خسته نمی‌کرد فقط به سر و تنشان مشت می‌کوفت و آن‌ها نیز بدون صدا مانند کیسه‌ای به زمین می‌افتادند.

جار و جنجال هنوز ادامه داشت که زنی با لباس خواب، در حالی‌که یک قاشق سوپ‌خوری به دست داشت به سوی اسموری دوید. او سلاح خود را زیر بینی اسموری تکان می‌داد و با تمام قوا نعره می‌کشید:

ـ چطور جرأت می‌کنی با من این جور حرف بزنی؟

مردی که سر تا پایش خیس شده بود. نوک سبیلش را می‌جوید و با صدایی آمیخته از کسالت و اضطراب سعی می‌کرد زن‌ها را بازدارد. می‌گفت:

ـ دست از سر این بی‌تربیت وردار!

اسموری چشمکی زد. دست‌هایش را پائین آورد و به سوی من برگشت:

ـ تو چیزی سر درمی‌آوری؟ این زن چه می‌خواهد؟ ناگهان به سرم پریده است خوشبختانه تا کنون باهاش برنخورده بودم.

دهقان کوتاه قدی خون تف می‌کرد و می‌نالید:

ـ به این‌ها می‌گویند آدم! آه. دزدها!

در طول تابستان دوباره شاهد چنین منظره‌ای بودم و هر دوی این مناظر نه به‌خاطر خطر، بلکه به‌خاطر ترس از آن بوده است. یک بار دیگر در وسط روز مسافرین دور از نظر ملوانان دو نفر دزد را که یکی به لباس کشیشان بیرون آمده بود یک ساعت تمام کتک زدند. هنگامی که ملوانان خواستند مداخله کنند موجی از دشنام و ناسزا استقبالشان کرد. مسافرین به هیچ‌وجه راضی نمی‌شدند که دست از کار خود وردارند و به طرف ملوانان جیغ می‌کشیدند:

ـ ماها می‌دانیم که گرگ‌ها همدیگر را نمی‌درند و کلاهبردارها از هم دفاع می‌کنند. ما این‌ها را می‌دانیم.

دو نفر دزد، از بس کتک خورده بودند از هوش رفتند وقتی که آنها را در

نخستین لنگرگاه تسلیم پلیس کردند به سختی گام برمی‌داشتند.

این حوادث و نظایر دیگر آن عمیقاً متأثرم می‌کرد. من به هیچ‌وجه نمی‌توانستم حالت روحی این مردم را درک کنم. آدم‌های خوبی بودند یا بدجنس مطیع بودند یا عاصی، نمی‌دانستم و به‌خصوص این راز برایم حل نشدنی می‌نمود که چگونه این‌ها ناگهان از خشونت فوق‌العاده به اطاعت محض تغییر می‌یافتند. از اسموری پرسیدم، ولی او اغلب پیپش را دود می‌کرد فقط از روی ناچاری جواب می‌داد:

ـ این‌ها همین‌طورند دیگر، خوب چه می‌خواهی؟ یکی فهمیده از آب درمی‌آید دیگری احمق. عجب حرف‌هایی به کله‌ات می‌آید. بهتر بود به جای این‌که پرچانگی کنی کتاب می‌خواندی. در کتاب‌های خود برای هر سؤال جوابی یافت می‌شود.

بیش از پیش به من می‌گفت:

با همهٔ این‌ها حقش بود به مدرسه‌ات می‌فرستادند. این‌جا جای تو نیست.

من به او حق می‌دادم. سرژ با من خیلی بد تا کرد. چند بار دیدم که از روی میز من استکان‌ها را برمی‌داشت و پنهانی از ارباب برای مسافرین چای می‌برد. من می‌دانستم که این یک نوع دزدی است. به‌خصوص که اسموری هم به من یادآوری کرده بود:

ـ متوجه باش. ظروف را به جاشوان نده!

چه کسالت رنج‌آوری! اغلب به فکر می‌افتادم که در اولین لنگرگاه فرار کنم و به جنگل بروم. اگر اسموری نبود قطعاً در مقابل کشش این میل مقاومت نمی‌توانستم کرد. آشپز هر روز بیش از روز دیگر نسبت به من مهربان و خوب بود. بعلاوه از این تفریح دائمی سرمست می‌شدم. تقریباً می‌توان گفت که از اسکله‌ها می‌هراسیدم. در امید واقعی غیر مترقبه‌ای می‌زیستم. آن‌گاه تصور می‌کردم که دارم از کاما به طرف رود سفید می‌روم، یا از ویاتکا به جانب ولگا

روی می‌آورم.

به سواحل تازه، به شهرهای ناشناس و بـه اشـخاص بـیگانه مـی‌انـدیشیدم. افسوس! هیچ‌یک از این خواب‌ها جامهٔ حقیقت نپوشید.

زندگی‌ام در کشتی به وضع ناگهانی و خجلت‌آوری به پایان رسید. شبی بین کازان و نیچنی ـ نوگرود صاحب رستوران مرا به اطاق خود خواند. داخل شدم. او در را بست و به اسموری که نشسته بود با قیافهٔ تلخ و همراه یک پوف گفت:

ـ اینا.

آشپز به خشونت از من پرسید:

ـ تو ظرف‌ها را به سرژ می‌دهی؟

ـ او خودش مخفیانه، به محض این‌که رویم را برگردانم آن‌ها را برمی‌دارد.

ارباب زمزمه کرد:

ـ او نمی‌بیند اما همهٔ این‌ها را می‌داند.

اسموری با مشت بر زانوی خود کوفت آن‌گاه در ضمن این‌که حرف می‌زد با کف دست زانوی خود را مالید:

ـ عجله نکنید، هنوز فرصت داریم.

به فکر افتاد. من چشمان خود را به سوی صاحب رستوران گرفته بودم.

او هم به من نگاه می‌کرد اما از پشت شیشه‌های عینکش چشمان او را نمی‌شد دید. این مرد بدون صدا می‌زیست. به آرامی راه می‌رفت و با صدای پستی سخن می‌گفت. گاهی وقت‌ها ریش از رنگ رفته‌اش همراه نگاهی خالی در گوشه‌ای پیدا می‌شد بدون آن‌که کسی آمدنش را دیده باشد و همان‌طور ناگهان غـیبش می‌زد. قبل از این‌که به رختخواب برود جلو شمایل مسیح زانو مـی‌زد، نـمازش خیلی طول می‌کشید. من او را از سوراخ در که به شکل تک خال دل بـود نگـاه می‌کردم. من هیچ‌گاه نمی‌توانستم ببینم که او چگونه نماز می‌گذارد. او همان‌طور جلو شمایل مقدس کنار چراغ نـفتی زانـو مـی‌زد گـاهی انگشـتانش را به مـیان

ریش‌های خود گردش می‌داد و آه می‌کشید.

اسموری سکوت را شکست و از من پرسید:

ـ آیا سرژ به تو پول هم داده است؟

ـ خیر.

ـ هیچ‌وقت؟

ـ نه، هیچ‌وقت.

آشپز به ارباب گفت:

ـ او دروغ نمی‌گوید.

شخص اخیر زمزمه کرد:

ـ خواهش می‌کنم... این مهم نیست.

اسموری به من داد زد:

ـ خوب، شروع کنیم.

به طرف من آمد. ضربه دوستانه‌ای به شقیقه‌ام نواخت و در حالی‌که با خودش حرف می‌زد افزود:

بی‌شعور! من آدم احمقی هستم. حقش بود چشمایم را باز می‌کردم. آدم به همه چیز که فکر نمی‌کند.

هنگام ظهر صاحب رستوران مرخصم کرد. من مزدم را گرفتم. هشت روبل. هیچ‌گاه چنین مبلغی به دستم نیامده بود.

وقتی با اسموری خداحافظی می‌کردم، اندوهناک به من گفت:

حالا دیگر تمام شده است. منبعد چشم‌هایت را باز کن. کار خوبی نیست که آدم این گوشه و آن گوشه خمیازه بکشد.

یک کیسه توتون که با مروارید ملیله‌دوزی شده بود به من داد.

این مال تو. چیز خوبی است. از مادرخوانده‌ام به من رسیده است.

خداحافظ. همیشه کتاب بخوان. هیچ چیز بهتر از این کار نیست.

زیر بغلم را گرفت. مرا تا محاذی صورتش بالا آورد، بوسید و به آرامی به زمین گذاشت. دلم به حالش می‌سوخت. و من به زحمت توانستم هنگامی که قیافهٔ غول‌آسای او را می‌دیدم که به کشتی بازمی‌گشت و سر راه خود حمال‌ها و جاشوان را تنه می‌زد، از زوزه کشیدن و نالیدن خودداری کنم.

بعدها، من ندرتاً به آدم‌های خوب، منزوی، وارسته از همه چیز، مانند او برخوردم.

۱۰

باز هم والدینم در شهر منزل داشتند. من با روحی غمزده و ناراضی به نزدشان رفتم. قلبم سنگین بود.

چرا مانند یک دزد با من رفتار کرده بودند؟

مادربزرگم با مهربانی به استقبالم آمد. فوراً برای آتش کردن سماور رفت.
پدربزرگم مانند همیشه با لحن استهزاآمیزی پرسید:

ـ پول جمع کردی؟

من در حالی‌که کنار پنجره می‌نشستم جواب دادم:

ـ هرچه داشتم باشم مال خود من است.

ماهرانه، جعبه سیگاری از جیبم درآوردم و کاملاً جدی سیگاری روشن کردم.

پدربزرگ که چشم‌هایش را از رویم برنگرفته بود به مسخره گفت:

ـ نگاه کن، نگاه کن. آقا برگ بدجنسی را دود می‌کند. گویا هنوز خیلی زود باشد!

ـ یک کیسه توتون به من یادگار داده‌اند.

ـ چی می‌گی؟ یک کیسه توتون؟ داری مسخره‌ام می‌کنی؟

با دست‌های گشودهٔ نیرومند و عصبانی خود در جهت من پرید. نگـاه سبز رنگش می‌درخشید. من از جا جستم سرم را به جلو خم کردم، سرم به شکـم او برخورد. به پشت بر زمین افتاد. چند لحظه‌ای که بـه نـظرم خـیلی طـول کشـید همچنان با چشمانی که برهم می‌خورد بر جای ماند. همهٔ خـطوط چـهره‌اش از بهت مفرطی حکایت می‌کرد. دهان سیاهش باز مانده بود. با صدای ملایمی از من پرسید:

ـ تو مرا می‌زنی؟ مرا، پدربزرگت را؟ پدر مادرت را؟

من به لکنت جواب دادم:

ـ شما بیشتر از معمول کتکم زده‌اید.

ولی من می‌فهمیدم که عمل قبیحی را مرتکب شده‌ام. خـیلی نـرم و آرام از جایش برخاست. کنارم نشست و با چابکی غیر مترقبه‌ای سیگار را از لبم بـیرون کشید. آن را از پنجره بیرون انداخت و با صدای وحشت‌زده‌ای گفت:

ـ بی‌مصرف! می‌دانی که خداوند هیچ‌وقت تو را نخواهد بخشید؟

آن‌گاه به سوی زنش برگشت و گفت:

ـ مامان! می‌فهمی چه می‌گویم؟ این مرا زده است، این بـدبخت. بـه شـدت تکانم می‌داد و گفت:

او چیزی از من نپرسید، اما به من نزدیک شد. موهایم راگرفت و در حالتی که به شدت تکانم می‌داد، گفت:

ـ این هم سهم تو، این هم مزد تو.

از تنبیه او اصـلاً دردم نـمی‌گرفت. امـا در هـر حـال مـن شـرمنده مـی‌شدم به‌خصوص متلک‌های استهزاآمیز پدربزرگ عصبانی‌ام می‌کرد بر جای خود بند نمی‌شد. با مشت بر زانوان خود می‌کوفت و می‌گفت:

ـ مرحبا! مرحبا! تا می‌خورد بزنش.

گریختم. به راهرو پناه بردم و آن‌جا، تکیده، به زمین افتادم. صدای سماور از کنار به‌گوشم می‌رسید. مادربزرگم سر رسید. به سویم برگشت و به زمزمه گفت:

ـ مرا ببخش، دردت نیامد که نه؟ من مواظب بودم. راه دیگری نبود پدربزرگ پیر شده است، باید او را احترام کنی. او هم بدبختی‌ها کشیده است. دلش پر از غم است. نباید آزارش داد. تو دیگر الکسی، بچه نیستی، باید این حرف‌ها را بفهمی.

این حرف‌ها، چون شبنمی بر قلبم نشست. این زمزمه سرشار از محبت خوشبختم می‌ساخت و در عین حال تسلایم می‌داد. مادربزرگم را به سختی در آغوش می‌فشردم. همدیگر را می‌بوسیدیم. آن‌گاه او پندم داد:

ـ برگرد، نزد پدربزرگت! برگرد، اما فوراً سیگار درنیاور، مهلت بده که به این حرکت عادت کند.

به اطاق بازگشتم. نگاهی به سوی پدربزرگ افکندم و کم مانده بود خنده‌ام را بترکانم. مانند کودکی خوشحال بود، پاهایش را تاب می‌داد و بدنش را همراه آن به نوسان درمی‌آورد و روی میز با انگشتان خود ضرب می‌گرفت و به شادی می‌گفت:

ـ بفرمائید آقا خوک! متوجه باش که شاخ شما گیر نکند! لات. درست و حسابی یک فراماسون از آب درآمده است؛ داخل اطاق می‌شود. «بسم‌الله» از دهانش افتاده است اما سیگارش را زود روشن می‌کند آه، بناپارت لعنتی!

جواب نمی‌دادم. شب هنگام، وقتی که وظیفه نمازگزاری سرش را مشغول کرد، من به اتفاق مادربزرگ رو به دشت، خارج شدیم کلبهٔ کوچکی که دو پنجره بیشتر نداشت و مسکن والدین بزرگم بود. در مخرج شهر پشت کوچه کوردیه یعنی همان جایی که یک‌وقت پدربزرگم خانه‌ای داشت قرار گرفته بود.

زن سالخورده و مهربان گفت:

ـ ما به وضع عجیبی دچار شده‌ایم. مرد من نمی‌تواند بر جایش بند شود همه‌اش دنبال تغییر است. این‌جا هم حتی راحت نیست. اما من از این‌جا خوشم می‌آید.

روبه‌روی ما، به طول سه کیلومتر، شاهراه کازان پهن شده است. صحرای خشکی است که از آبکندهای بزرگ و کوچک بریده شده و با جنگل‌های ناهموار دور جنگل درخت‌های قان زمزمه می‌کنند. شاخه‌های جارو چون شاخ گاو از دل خاک بیرون جسته‌اند و پرتو کوتاه آفتاب یخ زده غروب آن‌ها را از جامه خونین می‌پوشاند. باد سبکی علف‌های خاکستری را مچاله می‌کند. آن‌سوی نزدیکترین آبکند سایهٔ نوسان‌آمیز پسران و دختران آبادی مجاور دیده می‌شود. دورتر، به سمت راست، دیوارهای سرخ گورستان خداپرستان پیر برافراشته شده است. آن را «رازخانه بوگروف» می‌نامند سمت چپ، بالای آبکند بیشه‌ای همچون لکه ابری بر سینهٔ آسمان نقش بسته است: گورستان یهودیان، و همه جا، بینوایی و فقر به چشم می‌آید. هر چیزی روی زمین دریده چمباتمه زده می‌نماید. در دو انتهای شهر کلبه‌های چوبین، از سوراخ‌های پنجره‌های خود، جادهٔ خاک‌آلود و بزرگ را با افسوس و حسرت می‌نگرند. در این جاده‌ها ماکیان لاغر و گرسنه ول می‌کردند. در طول دیر **دیه ویچی** یک گله گوسفند می‌چرند صدای گاو نیز به‌گوش می‌رسید، صدای یک موزیک نظامی از سربازخانه می‌گریزد و به اینجا می‌رسد. صدای شیپور و سازهای بادی شنیده می‌شود.

سرگذشتم را روی کشتی برای مادربزرگ تعریف می‌کنم. زندگی فعلی‌ام با مقایسهٔ آنچه ترکش گفته بودم، اندوهگین به‌نظر می‌آمد. تقریباً به موشی می‌ماندم که در تله افتاده باشد. پیرزن عزیز، با دقت و خاموش به حرف‌هایم گوش می‌دهد. وقتی از اسموری برایش سخن می‌گویم، صلیب می‌کشد و با ذوق به من می‌گوید چه آدم خوبی! حضرت مریم اجرش خواهد داد. مرد مهربانی

بود لااقل سعی کن از یادش نبری. همیشه آنچه راکه خوب و خوبی است به یاد داشته باش و آنچه راکه بدی است فراموش کن.

به زحمت علت راندنم را از کار برایش توضیح دادم. متأثر شد فقط خاطرنشان ساخت:

ـ تو خیلی جوانی، هنوز نمی‌دانی چگونه باید زیست.

ـ مردم همیشه همین حرف را می‌زنند. یعنی چه؟

سرش را تکان داد و ادایی درآورد:

ـ والله من هم نمی‌دانم.

ـ پس چرا حرفش را می‌زنی؟

به آرامی جواب داد:

ـ چرا نزنم؟ زیاد باد به گلو نینداز! هنوز بچه‌ای. مگر باید هر چیزی را بفهمی! بعلاوه ماها چه می‌دانیم؟ چه کسی زندگی را می‌شناسد؟ شاید کفترها را بشناسند. به پدربزرگت نگاه کن. آدم با هوش و فهمیده‌ای است معهذا هیچ‌گاه ندانسته است چه کار کند.

ـ اما تو! انگار تو زندگی را می‌شناسی، زندگی زیبا را.

ـ من؟ من هم زندگی بدی داشته‌ام. همه رنگ‌های زندگی را دیده‌ام.

مردمی از کنار ما می‌گذشتند. عجله‌ای نداشتند و سایه طویلی را به دنبال خود می‌کشیدند و این سایه در غباری از گرد و غبار که قدم‌هایشان را برمی‌انگیخت مخدوش و نامفهوم می‌گشت.

مالیخولیای شامگاه بیش از پیش با نیروی زیادتر پهن می‌شد. صدای گنگ پدربزرگ، از پنجرهٔ باز، به گوشمان می‌رسید:

ـ ای پروردگار کریم! خشمت را بر من نازل مفرما! غضبت را از من دور نما!

مادربزرگ لبخندی زد و به من گفت:

ـ او قطعاً خدای بزرگ را کسل خواهد کرد. هر شب می‌نالد. آخر چرا؟ در سن و سال او دیگر آدم به چیزی احتیاج ندارد، معهذا همیشه زاری می‌کند و استغاثه می‌طلبد. خدای بزرگ که به صدای شبانگاهی گوش می‌دهد حتماً از نالهٔ او تفریح می‌کند و می‌گوید: «بازم ناسیلی کاشیرین حلقش را می‌درد.» برویم بخوابیم جانم.

***

تصمیم گرفتم به شکار پرندگان آوازخوان بپردازم. خیال می‌کردم که از این راه نان خوبی در خواهم آورد. من آن‌ها را می‌گرفتم و مادربزرگ می‌توانست بفروشد. یک ریسمان؛ یک حلقه و یک دام خریدم قفس‌هایی ساختم و سرانجام یک سپیده‌دم میان بوته‌های خشک گیاهان در آبکندی به کمین نشستم. مادربزرگ، با یک کیسه جنگل را به دنبال آخرین قارچ یا آخرین گردو می‌کاوید.

خورشید تنبل ماه سپتامبر از افق بالا می‌آمد. گاهی انوار سیمینش در ابرها غوطه می‌خورد. گاهی از جامه رنگ پریده‌ای مرا فرا می‌پوشد. زیرا آبکند هنوز پر از سایه‌هاست. مه سپید رنگی از آن‌جا برمی‌خیزد. یکی از دامنه‌های آبکند، شیب تند برهنه تاریک و چسبنده‌ای دارد. دامنه دیگر از علف‌های زرد شده و خزه‌های قرمزگون پوشیده شده است. باد خنکی برگ‌های درختان را می‌کند و در آبکند فرو می‌ریزد. کاملاً ته آبکند؛ از میان ساقه‌های بلند علف، سرهای خط مخالی پرستوها دیده می‌شود. دور و برم دم جنبانک‌ها به گلوی سفید خود باد می‌افکنند و گویی همچون کدبانوی جوان شهر کوناوین، با هم مباحثه و مشاجره می‌کنند. چابک و ظریف هستند و با شیطنتی که دارند می‌خواهند هر چیزی را آزمایش کنند و بشناسند و به همین جهت یک یک به دامم می‌افتند. دیدار و دستپاچگی آن‌ها اندوه‌آور است اما این مسائل به کار جدی من مربوط نیست. کار من پول درآوردن است. پرندگان را در قفس داخل می‌کنم و قفس‌ها را در کیسه می‌گذارم تاریکی درون کیسه پرندگان را خاموش می‌کند.

یک دسته هزار آهنگ روی بته جارو می‌نشینند. از آفتاب سرمست شده‌اند. مانند دیوانگان چهچهه می‌زنند. به بچه‌های بازیگوش می‌مانند یک قوش تنبل، کمی بالاتر نشسته است و از جای خود نمی‌جنبد و با منقار لای بال‌هایش را می‌کاود و با چشمان سیاه و درشتش مواظب بزک خود می‌باشد. ناگهان هوبره‌ای پرواز می‌گیرد، در یک خط مستقیم بالا می‌رود و زنبور را در فضا می‌قاپد. آن را روی یک بته خار فرود می‌آورد و همان‌جا می‌نشیند و یک بار دیگر سر خود را به چپ و راست حرکت می‌دهد. «برگشته منقار» پرنده خوش یمن، یکی از عزیزترین عناصر خواب‌های من، یواش می‌لغزد. چقدر دلم می‌خواست او را بگیرم. پرنده‌ای که از دست هم‌پروازان خود جدا می‌گردد و به شاخه درختی پناه می‌آورد و همچون یک سردار فاتح باد به گلو می‌افکند و گاهگاه جیغ می‌کشد.

هر قدر که خورشید بالاتر می‌آید، پرندگان فراوانتر می‌شوند و آوازهای بیشتری را می‌سرایند. آبکندها از یک موسیقی شیطنت‌آمیز پر شده است که لااقل با صدای خشک خارزارها و جاروها همسری می‌کند. صدای موذیانهٔ پرندگان قادر نیست غوغای مالیخولیا و آرام و ملایمی را که وداع آخرین روزهای خوش قبل از پائیز به‌وجود می‌آورد بپوشاند. و این صدا، به‌گوشم همانند برخورد سخنان پرنده مرتب و موزونی است که همه قافیه‌هایش با هم بخواند. در عین حال، زیر این فشار شیرین، بدون آن‌که بخواهم، تصاویری از زندگی گذشته‌ام زنده می‌شود.

از گوشهٔ ناپیدایی؛ در نقطه‌ای از بالای آبکند، صدای مادربزرگم زنگ می‌زند:

ـ کجا هستی؟

او بر نوک آبکند نشسته است روی علفزار، نان، خیار و تربچه و سیب گذاشته است. مادربزرگم با رضامندی می‌گوید:

چقدر راحت هستیم ای خدای بزرگ!

ـ من شعر هم گفته‌ام.

ـ آه! راستی. خوب، بخوان ببینم.

کلماتی را که پهلوی هم چیده شده و منظومه‌ای به‌وجود آورده است من و من می‌کنم:

زمستان نزدیک می‌شود: من درست می‌بینمش.

ای آفتاب زیبای تابستان، خداحافظ!

بیشتر از این گوش نمی‌دهد و حرفم را می‌برد:

ـ همهٔ این حرف‌ها را تاکنون زده‌اند. خیلی هم بهتر گفته‌اند. آن‌گاه به ناله می‌خواند:

افسوس، خورشید تابستانی دور می‌شود
و در شب‌های سیاه غرق می‌گردد
در آن سوی جنگل‌های دوردست
افسوس! که تنها به‌سر می‌برم
شادمانی بهاری من به کجا پریده است
اکنون که به کنار جاده می‌روم،
از گردش‌های ماه مه یاد می‌کنم.
دشت‌های سرمازده ظاهر شومی دارند.
آن‌جاست که جوانی خود را هدر کرده‌ام
آه! دوستان من، عزیزان من
همین‌که نخستن برف بر زمین فرو ریزد
قلبم را از درون سینه‌ام بیرون کشید.
و میان برف‌ها پنهان سازید.

عزت نفسم ابداً جریحه‌دار نمی‌گردد. هنوز روح مؤلف در من به‌وجود نیامده است. من شعر را دوست دارم مادربزرگم می‌گفت:

ـ می‌بینی؟ اندوه را این‌طور توصیف می‌کنند. این قطعه را دختر جوانی سروده است. او هنگام بهار با دوستدار خود می‌گشت و به محض این‌که زمستان سر رسید معشوق، دخترك را به‌جا می‌گذارد. به همین علت است که او رنج می‌کشد. می‌فهمی، چیزی راکه آدم خودش حس نکرده باشد غیرممکن است بتوان به درستی توصیف کرد. برعکس می‌بینی که این زن جا مانده، چه شعر زیبایی توانسته است بسازد.

نخستین باری که مادربزرگم پرندگان را فروخت. چهل کپك بهش دادند. او باور نمی‌کرد:

ـ عجب! مرا باش که خیال می‌کردم این کارها برای وقت‌گذرانی است. یك بازی بچگانه. یك هوس است. اما حالا می‌بینم عایدی دارد.

ـ تازه ارزان هم فروخته‌ای؟

ـ راست می‌گی؟ ممکن است؟

روزهای بازار، یك روبل و گاهی بیشتر به‌دست می‌آورد. نمی‌دانست چه کار کند. باور این موضوع برایش مشکل بود که بتوان با اسباب‌بازی، پول خوبی تهیه کرد.

ـ تو از این کار سر درمی‌آوری؟ من زن رختشویی را می‌شناسم که صبح تا شام لباس می‌شوید. اطاق‌ها را تمیز می‌کند معهذا یك‌چهارم روبل آخر روز مزد می‌گیرد. اما ما، هم تفریح می‌کنیم و هم یك روبل عایدمان می‌شود. این کار عادلانه نیست.

بعلاوه خوب نیست آدم پرندگان را تو قفس کند. باید این کار را ول کرد الکسی.

اما من از این شکار خیلی خوشحال بودم. در این کار آزادی خود را باز می‌یافتم. ارباب خود بودم. آزارم به کسی نمی‌رسید جز به پرندگان بینوا. بندهای محکمی می‌بافتم. چند بار با شکارچیان پیر هم‌صحبت شدم و فهمیدم که از چه

نخی باید تابید. از آن به بعد میدان عملیاتم وسعت یافت. گاهی تا سی کیلومتر دورتر از مسکن خود می‌رفتم. می‌رفتم به کرانه‌های ولگا. به جنگل «کستور» آن‌جا میان شاخه‌های کاج و شمشاد، و گاهی نیز یک پرنده سفید و دم دراز که به طرز عجیبی زیبا بود، پیدا می‌شد.

گاهی پس از غروب آفتاب از خانه خارج می‌شدم و شب هنگام در جادهٔ کازان پرسه می‌زدم. در زمین گل‌آلود و باران خورده گام می‌زدم. بر پشت، در کیسه‌ای، افزار شکار خود را حمل می‌نمودم. در دستم یک چوبدستی چوب گردو را می‌فشارم. هوا سرد است. من از تاریکی شب‌های پائیز می‌ترسم. از گوشه و کنار، قان‌های صاعقه زده، شاخه‌های آب گرفته خود را، بالای سرم گسترده‌اند. در سمت چپ، در کوهپایه و روی شط سیاه، روشنایی بالای دکل‌ها تاب می‌خورد. گویی به سوی پرتگاه نامعلومی می‌غلتند. پروانه‌های کشتی بال‌های خود را به آب می‌کوبند و شلوغ می‌کنند. صدای سوت شنیده می‌شود. ایزبا[1] ها از خاک برنجی، از حاشیه مزارع، بیرون می‌آیند سگ‌های جنگنده و گرسنه به سر و دوش هم می‌پرند. داروغه شب، زنگوله خود را صدا می‌دهد و با لحن شکایت‌آمیزی می‌پرسد:

ـ کی ازونورمیره؟ بازم شیطان کی رو به سراغمون فرستاده؟

من همیشه از این می‌ترسم که افزار شکارم را بگیرند. به همین جهت هر بار چند سکه مسین با خود دارم. بدین طریق است که در قریهٔ فوکنیو با پاسدار آن‌جا طرح دوستی ریختم. او هر بار مرا می‌دید می‌گفت:

آهای! بازم آمدی. تو دست نمی‌کشی؟ شب و روز پرسه می‌زنی.

«نیفونت» نام داشت. مرد کوتاهی بود با موی‌های جوگندمی و به مقدسین می‌ماند. اغلب از پیرهنش، یک دانه سیب، تربچه یا یک مشت نخودچی بیرون می‌آورد و به من می‌داد و می‌گفت:

---

۱. ازبا کلمه دهقانی است.

بیا، بچهکم. این‌ها مال تو. بخور!

و تا مرز همراهم می‌آمد و می‌افزود: «برو کوچولو، خدا به همراهت».

نزدیک سپیده‌دم، به جنگل رسیدم. افزارکار خود را به دست داشتم. در حاشیه درختان به انتظار روز دراز کشیدم. هنوز همه چیز خاموش بود. و در یک خواب پائیزی فرو رفته بود من از ورای روشنی غبارآلودی که فضا را گرفته بود به دشواری چمن‌زار کوهپایه را تشخیص می‌دادم. ولگا چمنزار را از وسط می‌برید اما چمن، بالاتر از آب‌ها آن، در مه صبحگاهی که از تپه‌ها و ماهورها برمی‌خاست، فرو می‌رفت.

خیلی دور، بالای جنگل، یک خورشید رنگ پریده، بدون عجله، بالا می‌آمد. نوک مرکبی شاخه‌های جنگل از یک رنگ آتشین افروخته می‌گشت. منظره به آرامی از جامهٔ فرو بستهٔ خویش خارج می‌شد.

مه، سریع و حتی دستپاچه از چمنزار بالا می‌رفت. نخستین پرتو آفتاب آن را از نوار سیمین حاشیه می‌داد. چپرها، درختان و یونجه‌زارها، چادر شامگاهی را از چهره فرو می‌کشیدند. چراگاه‌ها زیر روشنایی گرم چون دشتی بخاراندود جلوه می‌کنند و از ورای پرتو طلایی آفتاب به‌سان شستی رنگ می‌نمایند. خورشید، نزدیک ساحل، آب خواب‌آلود را لمس می‌کند و گویی شط، سیل‌آسا در جریان است منتهی از جانب روشنایی متوقف و ساکن مانده است. آفتاب با بوی ملایم پائیز رودخانه را معطر می‌دارد. شفافیت هوا، صحرا را به یک فضای لایتناهی مبدل ساخته است. به نظر می‌رسد که همهٔ این اشیاء به جانب دوردستی خیره مانده‌اند. آدم می‌خواهد به دیار دیگری برود. به جای دوردستی فرود آید. من این‌جا اغلب برآمدن خورشید را دیده‌ام ولی هر بار زیبائی جهان صبحدم چشمانم را خیره ساخته است.

من خورشید را با عشق مخصوصی دوست دارم. از حروف موزون و شیرین کلمه آفتاب که آهنگ اسرارانگیزی دارد خوشم می‌آید. چشمانم را بسته‌ام و

صورتم را در انوار گرم روشنایی‌اش غوطه می‌دهم هنگامی که از لای پرچین وارفته‌ای می‌گذرد یا از میان برگ‌های درهم شاخه‌ها می‌لغزد می‌کوشم با دست‌های خویش زندانی‌اش کنم هنگامی که سپیده روی چمنزارها برمی‌خیزد همیشه، بدون آنکه بخواهم تبسم شادمانی دلم را مسرور می‌سازد.

بالای سرم، جنگل کاج، زمزمه می‌کند. قطرات شبنمی راکه بر برگ‌های سبزش نشسته است می‌تکاند. قطرات یخ زدهٔ صبح روی برگ‌های دندانه‌دار سرخس همچون نشان سیمین می‌درخشد. باران، علف‌های زرد را به زمین خوابانده است. اما به محض این‌که یک کم آفتاب به رویشان می‌تابد تکان می‌خورند و جان می‌گیرند. شاید این حرکات آخرین جنبش‌های حیات آن‌ها باشد.

پرندگان بیدار می‌شوند. گنجشک جنگلی، همچون برگ کرک از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌نشیند. بلبلی رو شاخسار طنازی می‌کند مرغکی از نوک سیاه خود خاک را به دنبال کرم می‌کاود. هبره‌ای بال‌های بزرگش را برهم می‌زند. با چشمانی که به مروارید سیاه می‌ماند بی‌اعتنا به دامی که پهن کرده می‌نگرد و جنگل که تاکنون به آدم اندیشناک و خموشی می‌ماند ناگهان از سر و صدای موجودات زنده‌ای پر می‌شود و هر چیزی نزد تمیزترین موجودات پرنده، پر از شادی و روشنایی است. اگر پرنده نبود، قدرت آفرینندهٔ بشر، چگونه زیبایی‌هایی نظیر پریان و انواع آن به‌وجود می‌آورد.

من از شکار و به دام انداختن این پرندگان کمی شرمنده‌ام.

دلم می‌خواهد که هرچه بیشتر بازی‌ها و جست و خیزهاشان را تماشا کنم. ولی میل به شکار و تحصیل پول ذوق و رحم مرا می‌پوشاند. بعلاوه از حیلهٔ آن‌ها تفریح می‌کنم. یک پرنده آبی، نخست با دقت و حوصله دام را برانداز می‌کند و هنگامی که بندهای خطر را حس می‌کند دور می‌شود و به برچیدن دانه‌هایی که دور از دام افتاده است اکتفا می‌نماید.

این پرنده‌ها و گنجشک‌های کوهی فوق‌العاده زیرکند. اما از کنجکاوی خود به تله می‌افتند. پرنده‌های مغرور و بی‌خیال دسته دسته شکار می‌شوند.

سهره‌ها به اهالی تنومند، در کلیسا می‌مانند. وقتی به گیر می‌افتند، وضع بهت‌زده و متعجبی به خود می‌گیرند و سعی می‌کنند به آدم نوک بزنند.

«برگشته منقار» با تأنی و وقار، گویی با تشریفات، به تله می‌افتد.

ستیل، پرنده‌ای که تقریباً منحصر به اقلیم ماست مدت‌ها جلو دام می‌نشیند روی دم درازش تکیه می‌کند و منقارش را با حالتی متفکر تکان می‌دهد، مانند دارکوب از تنهٔ درختان بالا می‌رود و پوست آن را نوک می‌زند پیوسته در پی گنجشک‌های کوهی ـ این پرنده‌ای که به رنگ غیر مشخص دود است ـ می‌باشد. ستیل مظهر چیز مضطرب‌کننده‌ای است. همیشه منزوی است و به نظر می‌آید که کسی را دوست ندارد و هیچ‌کس هم دوستش نمی‌دارد. مانند کلاغ اشیاء درخشان را می‌کاود و زیر خاک پنهان می‌کند.

هنگام ظهر، پس از شکار از میان چمن‌ها و جنگل‌ها، به خانه بازمی‌گردم مخصوصاً از جاده نمی‌آیم، زیرا به تجربه آموخته‌ام که افزار شکار و پرندگانی که به دام افکنده‌ام از دست ولگردان کوچک و بزرگ خواهند رست.

شب‌ها، کوفته، گرسنه به خانه می‌رسیدم. اما این احساس در من وجود داشت که در طی روز بزرگ شده‌ام و چیزهای تازه آموخته‌ام و به قوایم افزوده‌ام. این رضامندی خدشه‌ناپذیر مرا در تحمل ریشخندهای پدربزرگ یاری می‌کرد او متوجه شد که وجدانم بسیار آرام است. از آن به بعد لحنش را تغییر داد و با صدای خشنی به من گفت:

ـ این اسباب‌بازی را کنار بگذار. هیچ‌کس از مرغ‌فروشی به جایی نرسیده است باور کن. پیشه‌ای انتخاب کن که فهم تو را به کار اندازد. آدم همیشه که بچه نمی‌ماند. بشر بذری است که خدا افشانده. باید گل و میوه بدهد. بشر همانند سکه‌ای است. وقتی به کار درستی انداخته شود سه چندان می‌ارزد. تو خیال

می‌کنی، زندگی کار سهلی است؟ خیر. خیلی هم مشکل است. جهان به یک شب تار می‌ماند. هر کسی باید چراغ خود را بیفروزد. ما بیش از ده انگشت نداریم و می‌خواهیم که بیش از حد توانایی آن‌ها اسباب برداریم. باید نیروی خود را نشان داد و در صورت ضعف دست به حیله زد. کسی که هم ضعیف و هم کوچک باشد نه به درد بهشت می‌خورد و نه به درد جهنم. در جامعه زندگی کن ولی به یاد داشته باش که تنها هستی. به حرف هر کس گوش بده اما هیچ‌یک را باور نکن. سکوت را بیاموز. شهرها و خانه‌ها را نه با حرف بلکه با طلا و افزار می‌سازند.

او می‌توانست شب‌های مدیدی همین‌طور سخن بگوید. و من خطابه‌هایش را از بر می‌دانستم. از حرف‌هایش خوشم می‌آمد ولی مطمئنم نمی‌کرد. من این‌طور نتیجه می‌گرفتم که دو نیرو، خدا و جهان اعمال و اراده بشر را محدود ساخته‌اند.

مادربزرگ کنار پنجره نشسته بود و چیز می‌بافت. او مدت‌ها بدون آن‌که سخنی بگوید به حرف‌های شوهرش گوش داد بعد ناگهان مداخله کرد:

ـ هر چیزی مطابق اراده عذرای مقدس خواهد شد.

پیرمرد فریاد می‌زد:

ـ چی می‌گی. پیرزن! خیال می‌کنی من خدا را نمی‌شناسم. از یادش برده‌ام؟ من او را می‌شناسم. بگو ببینم. این همه بی‌شعور را خدا روی زمین پخش کرده است؟

***

بیشتر از هر زندگی، آرزوی زندگی سربازان و قزاق‌ها را می‌کردم چه زندگی سهل و شادی! اگر هوا خوب باشد جلو خانه ما، آن سوی آبکند بزرگ جمع می‌شوند. به قارچ‌های سفیدی که روی زمین برهنه روئیده باشند شباهت دارد. بازی‌های غامض و مطبوعی دارند. نیم‌تنه سفیدی پوشیده‌اند و به سرعت و چابکی، در حالی‌که تفنگ خود را به دست گرفته‌اند در طول میدان می‌دوند: از

آبکندهای کوچک می‌پرند. پشت تپه‌ای از نظر پنهان می‌شوند آن‌گاه، ناگهان صدای شیپوری برمی‌خیزد و آن‌ها دوباره در حالی‌که با شادمانی «هورا» می‌کشند به چشم می‌آیند. طبل‌ها صدا می‌کنند و آن‌ها به جلو، به سوی خانه ما هجوم می‌آورند. به خیالم می‌رسید که هم الان مانند تل کاهی کلبه ما را از جا می‌کنند و ویران می‌سازند. من هم به تقلید آن‌ها هورا می‌کشیدم همه چیز را از یاد برده بودم. به سوی آن‌ها می‌جستم. صدای تحریک‌کننده طبل در من میلی برای خراب کردن، خواباندن یک پرچین یا کتک زدن یک دوست به‌وجود می‌آورد.

سربازان هنگام راحت باش به من توتون می‌دادند. سلاح سنگین خود را به من می‌سپردند. گاهی، یکی از آنها سرنیزه خود را متوجه سینه‌ام می‌کرد و با صدای خشن و شوخی نعره می‌زد:

ـ شکم این ساس را بدریم.

تیغه برق می‌زد. زنده به‌نظر می‌رسید. مانند مار گزنده‌ای به خود می‌پیچید. من در خوف مطبوعی فرو می‌رفتم.

طبال، به من می‌آموخت که چگونه روی طبل پوست خرس، ضرب بگیرم اول انگشتانم را تا سرحد خونباری می‌فشرد و سپس چوب‌ها را لای دستم آن‌قدر می‌فشرد که غیرقابل تحمل می‌گشت.

چشمانش را که به مال پرنده‌ای می‌ماند می‌گشود و به لکنت به من دستور می‌داد:

ـ ضربه کوتاه دست راست. ضربه بلند دست چپ. یک، دو. یک، دو... یالا بزن...

من همراه سربازان تا پایان مانور در صحرا و دشت می‌دویدم. آن‌گاه تا شهر جلو سربازخانه دنبالشان می‌رفتم. به صدای آوازهای بلندشان گوش می‌دادم. به چهره‌های مهربانشان که از سلامتی مانند یک سکه نو می‌درخشید نگاه می‌کردم.

این دسته جوان، سالم، متحد، فشرده مانند شطی از خوشحالی و سرور در کوچه‌های شهر جریان می‌یافت.

محبت همگانی به سویش جلب می‌شد. این آرزو در شما به‌وجود می‌آمد که داخل آن‌ها شوید و با آن‌ها بغلتید. این جوانان از کسی و چیزی نمی‌ترسیدند با شهامت به جهان نگاه می‌کردند. آن‌ها قادر بودند بر همه چیز پیروز شوند و اراده خود را حاکم سازند. و ظاهراً آدم‌های ساده و مهربانی به نظر می‌آمدند.

روزی هنگام راحت باش، معین نایب جوانی، یک سیگار بزرگ به من تعارف کرد:

ـ بگیر. عالی است. من این را به هیچ‌کس تعارف نمی‌کردم. اما تو، پسر خوبی هستی! سیگار را روشن کرد. معین نایب. یک قدم به عقب رفت و ناگهان شعله قرمزی زیر بینی‌ام بیفروخت. من کور شده بودم. انگشتان، بینی و ابروانم سوخته بودند. بوی تند گوگرد منخرین و ریتین مرا داشت پاره می‌کرد. مرعوب و نابینا، در جمع سربازانی که مسخره‌ام می‌کردند به راه افتادم. در حالی‌که جنجال و غوغایی از خنده ایجاد شده بود فرار کردم.

از انگشتان سوخته‌ام درد می‌کشیدم. زیر پلک‌هایم اشک می‌دوید. اما از این نبود که بیش از همه رنج داشتم. رنجم از حمق این شوخی بود که ممکن بود به جاهای خطرناکی بکشد. اما چرا این شوخی، به نظر مردمی که این‌قدر مهربان و ساده‌دل بودند خنده‌آور و مطبوع آمده بود؟

به انبار رفتم و مدت‌ها همان جا دراز کشیدم. آن‌جا بود که همهٔ چیزهایی راکه تا آن وقت برایم نامفهوم و سخت مانده بود، چیزهایی راکه خیلی زیاد می‌دیدم. دریافتم.

۱۱

برف بارید و پدربزرگ، برای دومین بار، مرا نزد خواهر زنش برد. به من می‌گفت:

ـ برات بد نیست، بچه‌ام.

به نظرم می‌رسد که در تابستان گذشته بسیار زیسته‌ام. دانایی‌ام تقویت یافته بود. می‌توان گفت که پیر شده بودم. اما این‌طور به فکرم آمد که اربابان من، کسالت فراوانتری یافته‌اند.

شوخی‌ها و افراط کاری‌های سر میز، و وضع ناموزن ساختمانی، بیماری‌ها و گفتگوهای معمولی به حال خود جریان داشت. مادربزرگم همچنان با همان عبارات و جملات، با پروردگار توانا سخن می‌گفت، او دچار موذی‌گری مذهبی بود. زن جوان که به علت زایمان لاغرتر شده بود، هنگام راه رفتن به همان نخوت و غرور دوران آبستنی جابه‌جا می‌شد. هنگامی که برای طفلش چیزی می‌دوخت یک آهنگ تغییرناپذیر را زمزمه می‌کرد:

اسپیرا، اسپیرا، اسپیرا دون

اسپیرا، برادر نازنین و کوچکم

من می‌روم که در سرسره بنشینم

و اسپیرا روی لبه آن خواهد نشست

همین‌که به اطاقی داخل می‌شدم که او حضور داشت فوراً صدایش را می‌برید و خشمگین فریاد می‌زد:

ـ دیگر دنبال چه آمدی؟

من داشتم متقاعد می‌شدم که او هیچ آواز دیگری را نمی‌شناسد.

شب هنگام، ارباب‌ها مرا به اطاق غذاخوری می‌خواندند و وادارم می‌کردند که از زندگی‌ام در کشتی برایشان حرف بزنم. من کنار دری که نزدیک مستراح قرار داشت می‌نشستم و داستانم را از سر می‌گرفتم. من از یادآوری آن زمان شاد می‌گشتم. زیرا از مسکن خویش دور می‌شدم و رنج‌های روزانه را وداع می‌گفتم. من نقش خود را جدی می‌گرفتم. و شنوندگان خویش را از یاد می‌بردم. افسوس! خیلی طول نکشید. زن‌ها که هیچ‌گاه در کشتی نبوده‌اند، پرسش‌های مضطربی می‌کنند:

ـ در هر حال خطرناک است؟

من متوجه خطری نشده بودم و احساسم را با آن‌ها در میان می‌گذاشتم:

ـ خوب، اگر ناگهان کشتی در یک گرداب فرو برود چطور؟

اربابم خنده‌اش را می‌ترکاند. من از نفس افتادم که به آنها بفهمانم کشتی همیشه غرق نمی‌شود. و در هر صورت متقاعد به‌نظر نمی‌رسیدند. پیرزن باز هم عقیده داشت که کشتی شنا نمی‌کند بلکه با چرخ‌های خود ته آب راه می‌رود.

ـ وقتی از آهن ساخته شده، چطور ممکن است شنا کند. مگر یک تبر می‌تواند شنا کند؟

ـ در عوض بطری توی آب نمی‌رود.

چه حرف‌ها، یک بطری هم کوچولوست. هم خالی.

وقتی از اسموری و کتاب‌ها حرف می‌زدم چپ چپ نگاهم می‌کردند.

پیرزن معترف بود تنها آدم‌های بی‌شعور و بی‌دین کتاب می‌نویسند.

ـ پس کتاب مرثیه‌ها؟ کتاب شاه داود چطور؟

ـ کتاب مرثیه‌ها، کتب مذهبی است. شاه داود هم پشیمان شد و از خداوند برای کتابش مغفرت خواست.

ـ کجا همچه چیزی نوشته است؟

ـ در کف دست‌هام، اگر دستم را روی صورتت بکوبم، آن را خواهی دید.

او با همه چیز آشناست. با اطمینان آدم‌های بی‌تربیت قاطع است و تردید نمی‌شناسد. او می‌گوید:

ـ در کوچه تئوچورکا، یک تاتار مرده است. روح او از دهانش پرید و روحش مانند قیر سیاه بود.

ـ روح را نمی‌توان دید.

اما او با لحن تنفرآمیزی اصرار می‌ورزید:

ـ بی‌شعور، یعنی روح یک تاتار هم همین‌طور؟

زن جوان هم از کتاب می‌هراسد. و اقرار می‌کند:

ـ خواندن چیز بدی است، خصوصاً برای جوان‌ها.

من در مهی از کسالت و حسرت خفه می‌شدم و برای این‌که از تحمیق خود جلوگیری کنم بسیار کار می‌کردم و کار هم کم نبود. دو بچه کوچک در خانه بودند. مدام پرستارها را بیرون می‌کردند. بنابراین من باید مواظب بچه‌ها هم باشم. هر روز لباس‌هایشان را می‌شستم و هر هفته در رختشورخانه ژاندارمری زیراندازهاشان را نیز تمیز می‌کردم. لازم به توضیح نیست که قیافه و حرکات ناشیانه‌ام خنده رختشورها را برمی‌انگیخت.

ـ رختشورو نیگا! با شلوار آمده!

گاهی آن‌قدر سر به سرم می‌گذاشتند که با لباس خیس به سر و صورتشان می‌کوفتم. آن‌ها نیز ضرباتم را جواب می‌دادند. آن‌گاه دعوایی درمی‌گرفت. و همه این‌ها برای من خالی از تفریح نبود.

رختشوخانه ژاندارمری، جوی کوچکی بود که ته آبکند عمیقی قرار داشت این آبکند در جهت اوکا کشیده شده بود و شهر را از صحرایی که به نام یک

خدای گبر «یاریلو» نامیده می‌شد جدا می‌ساخت. آن‌جا، اغنیای این محل گاهی مجالس سروری ترتیب می‌دادند. مادربزرگ به من گفته بود که در جوانی‌اش، دهقانان هنوز از «یاریلو» یاد می‌کردند. قربانی‌هایی نثار او می‌کردند. چرخ ارابه‌ای را از بالای تپه ول می‌کردند، اگر این چرخ به آب‌های اوکا می‌رسید نمونه آن بود که «یاریلو» هدیه آنها را پذیرفته است و تابستان خوش محصولی خواهد آمد.

اغلب رختشوها از یاریلو می‌آمدند و چون آبجی‌های پرچانه و پرکاری بودند همهٔ مزخرفات مشهور در شهر را برای هم باز می‌گفتند. از همه، از مشتری‌های خود، افسرها، تاجرها و مردم عادی حرف می‌زدند. شستن لباس، در زمستان، میان آب یخ بسته، واقعاً کار شاقی است. دست‌های این زنان بینوا از زخم‌های فراوانی دهن بازکرده بود. آن‌ها روی لباس‌ها خم می‌شدند و در حالی‌که جز پیشخوان بی‌اعتباری هیچ چیز جلو سرما و برف را نمی‌گرفت، کثافات جمعیت یک شهر را می‌شستند، می‌روفتند و تمیز می‌کردند. در چهره‌هایی که از سرما منقبض می‌نمود لکه‌های خون به چشم می‌خورد. سرما انگشتان مرطوبشان را که سخت می‌شد، می‌سوخت. از چشمانشان اشک می‌ریخت. معهذا آن‌ها دست از آزار همنوع خود، از شمردن ماجراهایش نمی‌شستند. می‌توان گفت که مشتری‌ها و البسه آنها را با یک صابون می‌شستند.

در بحث، **ناتالی کولوسکایا** نظیر نداشت. زنی بود ترگل ورگل، و بیش از سی سال از سنش نمی‌گذشت. با چشمان مسخره‌آمیز و زبان نیشدار خود، احترام عمیق همهٔ رفقای همکار را، نه از آن جهت که چابکی و چالاکی و زیرکی و کاردانی داشت، بلکه به‌خاطر آن‌که خوب می‌پوشید و بچه‌اش را به مدرسه می‌فرستاد، جلب کرده بود. هنگامی‌که زیر بار دو سبد لباس شستنی خود خم شده بود از تپه سرازیر می‌گشت، همکارانش با شوق و ذوق از او استقبال می‌کردند.

ـ حال دخترت چطورست؟

ـ خیلی خوب است ممنونم. خدا را شکر، حالش بد نیست.

ـ می‌خواهی مثل یک خانم تربیتش کنی؟

ـ قطعاً. مگر این ارباب‌ها و دختران زیبا، ازکجا آمده‌اند. از همین زمین ما، از بدبختی این جهان. می‌خواهید ازکجا آمده باشند؟ هر قدر آدم بیشتر بداند، دست‌هایش درازتر می‌شود، بیشتر می‌تواند استفاده کند. و وقتی آدم خیلی استفاده کرد راحت خواهد زیست. همین‌طور است. وقتی خدا ما را به جهان می‌فرستد، چیستیم؟ اطفال بی‌شعور. خدا می‌خواهد ماها با شعور و فهمیده و پیر به نزدش بازگردیم. باید آموخت.

هنگامی که او سخن می‌گفت، دیگران سکوت می‌کردند. کاملاً می‌شد فهمید که عقایدش آنها را متأثر می‌سازد. حتی وقتی هم که خودش حضور نداشت از محاسنش حرف می‌زدند. از شجاعت، هوش و ذکاوتش اظهار تعجب می‌کردند اما هیچ‌گاه کسی ازو تقلید نمی‌کرد. با علف‌ها و ساقه‌های خشکیده دستکشی برای خود بافته بود تا آرنج‌هایش را بپوشاند و دست‌های مرطوبش جلیقه وی را خیس ننماید. دیگران از این ابتکار به حیرت دچار شدند اما حتی یک نفر هم کاری راکه او کرده بود پیش نگرفت و همین که من از او تقلید کردم مسخره‌ام کردند.

این مباحثات که با آهنگ شلب شلب آب و تپ تپ البسه شسته همراه بود، این پاره سخنانی که مربوط به اسرار پنهان نسل‌ها می‌شد در من تنفر ترسناکی را به‌وجود می‌آورد و اندیشه و احساساتم از این بند و بستن‌های تنفرانگیز و کثیف بیش از پیش منزجر می‌گشت. داستان‌هایی که این گفتگوهای مبتذل و رکیک را در برداشته باشد، به نظرم جز روده درازی چرکین و متعفنی نیست.

به هر حال زندگی‌ام، در رختشوخانه، نزد رختشوها، در مطبخ نزد مصدر افسرها، در زیرزمین نزد زمین‌کاران بسی مطبوع‌تر بود تا خانه ارباب‌ها همراه

یکنواختی افکار و حرف‌هایشان که در واقع از کسالت جانم را به لب می‌آورد. آنها مدام در یک دایره تغییرناپذیری می‌گشتند:

خوراکی، بیماری، خواب. زندگی آنها در فاصله دردناک خوراک و خواب می‌گذشت. ترس ازگناه و وحشت از مرگ آنها را در هراس تاریک و مداومی قرار می‌داد انگار دانه‌های گندمی که دور بر آسیا می‌غلتند می‌توانند بدانند که هر لحظه ممکن است زیر سنگ‌های آن خورد شوند.

هنگام فراغت، زیر انبار می‌رفتم که هیزم خورد کنم و در واقع با خود تنها باشم، اما هیچ‌وقت در این کار توفیق نمی‌یافتم. مصدرها سر می‌رسیدند و از داستان‌های خود برایم تعریف می‌کردند.

بیشتر از همه **یرموخین** و **سیدوروف** به ملاقاتم می‌آمدند. اولی زارعی بود اهل کالوگا، بلند و خوش اندام، سر کوچکی داشت که چشمان سیاه و مبهمی آن را می‌افروخت. احمق و تنبل، چپ و بی‌عرضه بود همین‌که زنی را می‌دید، به ناله درمی‌آمد، خود را به جلو خم می‌کرد و گویی می‌خواست به خاک بیفتد. به سهولت فوق‌العاده‌ای با خدمه‌ها و آشپزها روهم می‌ریخت و به همین جهت همهٔ اطرافیان خود را مبهوت می‌ساخت. همه آرزوی او را می‌کردند و در این حال ازش می‌ترسیدند زیرا نیروی پهلوانانه‌ای داشت. سیدوروف از اهالی تولا، لاغراندام و استخوانی و همیشه اندوهگین بود یواش حرف می‌زد و با احتیاط سرفه می‌کرد و چشمانش که از برق‌های وحشت‌زده‌ای می‌درخشید همیشه گوشه‌های تاریک و سیاه را می‌کاوید. این امر نزد او به یک نوع جنون تعبیر می‌شد. ازش می‌پرسیدند:

ـ چه را نگاه می‌کنی؟

به آرامی جواب می‌داد:

ـ شاید موش کوچولویی پیداش بشود. من این حیوانات را دوست دارم. آرام این‌جا نشسته است. بعد یک دفعه سر و کله کوچکشان پیدا می‌شود.

من برای مصدرها نامه می‌نوشتم. به والدین و معشوقه‌هایشان مـی‌نوشتم. از این کار خوشم می‌آمد. به‌خصوص برای سیدورروف صمیمانه کار می‌کردم هـر روز شنبه او برای خواهرش که در تولا می‌زیست نامه‌ای می‌فرستاد. مرا به داخل مطبخ خود می‌خواند. جلو میز، کنارم می‌نشست، دست‌هایش را به هم می‌مالید. بعد درگوشم زمزمه می‌کرد:

ـ خوب، شروع کن! اول معلوم است باید سلام و تعارف را بنویسی «خواهر بسیار عزیزم. انشاءاللّه تحت تـوجهات بـاریتعالی سـال‌های مـدید بـه سـلامت باشید.» بعد هرچه دلت خواست دنبالش بـنویس. «یک روبـلی راکـه فـرستاده بودی به من رسید. فوق‌العاده ممنونم اما این‌جا به چیزی احتیاج ندارم؛ زندگی ما بد نمی‌گذرد.»

ـ ما ابداً خوب زندگی نمی‌کنیم. با ما از سگ هم بدتر رفتار می‌کنند اما این حرف‌ها را ننویس. فقط بنویس که وضع ما خوب است. خواهـرم هـنوز خـیلی جوان است. چهارده سال بیشتر ندارد. برای این چیزهای بی‌اهمیت خیلی جوان است. خوب نیست آدم ناراحتش بکند. حالا دیگر هر جور درس خـوانـده‌ای بنویس.

به رویم خم می‌شد نفس گـرم و نـیرومندش بـه‌گـوشم مـی‌چسبید. اصـرار می‌ورزید:

ـ برایش بنویس که نگذارد پسرهای جوان زمـزمه‌های شـیطانی خـود را در گوشش بخوانند. حتی نگذارد که او را ببوسند. برایش بنویس: «اگر کسی با تو از عشق حرف بزند، باور نکن. او می‌خواهد بدبختت بکند و مسخره‌ات بکند.»

سرفه‌اش را فرو می‌خورد. چهره تکیده‌اش منقبض می‌گشت. گونه‌هایش باد می‌کرد. اشک زیر پلک‌هایش می‌دوید. روی نیمکت جابه‌جا می‌شد. با شـانهٔ چپش، به من تکیه می‌کرد. به او می‌گفتم:

ـ اسباب زحمتم می‌شوی.

ـ عیب ندارد. بنویس: «به خصوص به ارباب‌ها اطمینان نکن. این آدم‌ها بلدند چه جور سر آدم کلاه بگذارند. این آدم‌ها حرف زدن را بلدند. اگر حرفشان را باور کنی یکسر به هرزگی می‌افتی. اگر پولی دستت افتاد بده کشیش ـ اگر مؤمن و محترم باشد ـ برایت نگهدارد. در هر صورت بهترست پولت را چال کنی. بدون آن‌که کسی تو را ببیند چالش کنی و قطعاً به یاد داشته باشی که کجا چال کرده‌ای.»

هیچ چیز اندوهگین‌تر از این زمزمه، که با نفس بریده بادبزن حلبی که روبه‌روی سوراخ پنجره آویزان بود قطع می‌شد، نمی‌توانست وجود داشته باشد. من به دهان سیاه اجاق و به تخته‌ای که رویش گوشت می‌کوبند و از مگس پر شده است نگاه می‌کنم. مطبخ بوی چربی گندیده می‌دهد. ساس دارد. بوی روغن سوخته و نفت می‌دهد. ناامیدی در وجودم زبانه می‌کشد این سرباز بینوا و خواهر بدبختش چنان رحمی را در دلم می‌انگیزانند که فکر می‌کنم هم الان اشک‌هایم از زیر پلک‌ها بیرون خواهند زد.

آیا ممکن است، عادلانه است، که انسان این‌طور زندگی کند؟ بدون آن‌که به فکر من و من سیدوروف باشم می‌نویسم، می‌نویسم که زندگی سخت و زحمت‌افزاست. او آه می‌کشد و تشویقم می‌کند:

ـ خیلی نوشتی. ممنونم خواهرم خواهد فهمید که از چه چیزهایی بترسد من با صدای خشم‌آلودی می‌گفتم:

ـ از هیچ چیز نباید ترسید.

در حالی‌که خودم از بسیاری چیزها می‌هراسیدم. سرباز می‌خندد و در حالی‌که سعی می‌کند سرفه‌اش را بخورد، می‌گوید:

ـ حرف بدنی نیست! از ارباب‌ها چطور؟ از خدا؟ و از این همه قدرت‌ها و نیروها؟ از همه این‌ها نباید ترسید؟ ول کن بابا!

وقتی نامه‌ای از خواهرش می‌رسد، دستپاچه می‌شود. عجله می‌کند:

ـ بخوان، بخوان، تمنا می‌کنم زود بخوان!

او وادارم می‌کرد که سه بار، چهار بار، خطوط درهم و بچگانه یک نامه کوتاه خالی را ـ آن‌قدر خالی که من خجل می‌شدم ـ بخوانم.

یک روز سربازان داستانی را برایم تعریف کردند که منقلبم ساخت در یکی از آپارتمان‌ها خارجیِ بی‌سر و صدا و محجوبی می‌زیست. او خیاط بزرگترین دوزندگی‌های شهر بود. بچه نداشت و زنش شب و روز کتاب می‌خواند. مسکن آنها در این ساختمان پر از جنب و جوش، پر از کثافت و پلیدی چون جزیره‌ای ساکت و منزوی می‌نمود. این زن و شوهر با هیچ‌کس رابطه نداشتند. هیچ‌گاه جز روزهای یکشنبه خارج نمی‌شدند.

از صبح تا شب دیروقت، شوهر سرکارش بود. هفته‌ای دوبار، زن به کتابخانه می‌رفت. من او را می‌دیدم که باگام‌های کوتاه، مانند آدم‌های لنگ راه می‌رفت. کتاب‌هایش را با بندی برهم می‌بست. قیافه‌ای راستگو، فهمیده و مطبوع داشت. مانند شاگردان مدرسه دستکش می‌پوشید با سر کوچک و چشمان ریز و متحرکش مرا به یاد مجسمه‌های ظریف کنار آینه‌ها می‌انداخت. سربازان عقیده داشتند که یکی از دنده‌های بالای کپل راستش شکسته است و به همین جهت است که لنگ به‌نظر می‌آید.

از این نقص اندام متأثر شدم. در هر حال این زن با همهٔ زن‌های افسران که در آن آپارتمان مسکن داشته تفاوت داشت: دیگران با بزک‌های تند خویش چون تصاویر کهنه و فراموش شده‌ای که در انبارهای تاریک میان اشیاء بی‌فایده دیگری گذارده می‌شوند به نظرم می‌آمد.

در حیاط به ما می‌گفتند که زن خیاط، به علت مطالعهٔ زیاد کمی دیوانه شده و عقل خویش را باخته است. می‌گفتند که از کار خانه چیزی سر درنمی‌آورد. همهٔ دستورات را خود شوهر، مستقیماً به آشپز می‌داد. آشپز زن یک‌چشم و اندوهناکی بود. همیشه یک چشمش اشک‌آلود و سرخ می‌نمود و حدقه‌هایش به‌سان زخم تازه و به‌هم نیامده‌ای تو ذوق می‌زد.

ولی همگان معترف بودند که کدبانوی خانه، گاو را از گوساله تمیز نمی‌دهد یک بار هم در بازار، باعث استهزای اهالی شده است چون‌که به جای خردل، فلفل خریده بود.

مصدرها به من می‌گفتند که افسران با لحن ناپسند و تمسخرآمیزی از رفتار زن کوچولوی خیاط سخن می‌گویند.

هر روز، به‌نوبه، نامه‌های عاشقانه‌ای برایش می‌نوشتند که در آن از احساسات آتشین آن‌ها، از زیبایی بهشتی او و از اندوه‌های عاشقانه یاد می‌کردند. زن جوان نیز جواب می‌داد. او پیوسته در نامه‌های جوابیه خویش از آن‌ها می‌خواست که مزاحمش نشوند و راحتش بگذارند. او از این‌که آن‌ها را دچار اندوه ساخته است معذرت می‌طلبید و از خداوند می‌خواست که آن‌ها را از دوست داشتنش بازدارد. افسران هنگام باده‌خوری این جواب‌ها را با هم در میان می‌گذاشتند و باز از سر می‌گرفتند. مصدرها این امور را جزء آداب معاشرت می‌پنداشتند.

برموخین با صدای پست خود می‌گفت:

ـ این پاکوتاه هم از آن قماش‌هاست.

حتی سیدوروف اعتراف می‌کرد:

ـ همهٔ زن‌ها از خوشامد شنیدن مست می‌شوند.

من نمی‌توانستم قبول کنم که زن خیاط از استهزاء و ریشخند آن‌ها اطلاع دارد به فکر افتادم خبرش کنم. در کمین وقتی ماندم که آشپزش به زیرزمین برود. آن‌گاه از پله‌ها بالا رفتم و در آپارتمانش سر درآوردم. اول داخل مطبخ شدم. کسی نبود. آن‌گاه روبه اطاقی پیش رفتم. زن جوان جلو میزی نشسته بود. به یک دست فنجان زرینی داشت و به دست دیگر کتاب گشوده‌ای گرفته بود. به دیدارم، کتاب را بر سینه‌اش فشرد و با صدای خفه‌ای از من پرسید:

ـ چه خبره؟ چه می‌خواهی؟

من سعی داشتم با کلمات بریده و کوتاه زودتر حرف‌هایم را بزنم زیرا می‌ترسیدم که او کتاب یا فنجانش را به صورتم پرت کند.

او روی مبل بنفش رنگ و راحتی نشسته بود، رب‌دوشامبر آبی‌رنگی با توری بالای یقه و اطلسی‌ای زیر دامن به تن داشت. موهای قرمز و مجعدش روی شانه‌هاش فرو افتاده بود. به فرشتگانی می‌ماند که سردر کلیسا حجاری می‌کنند. پشتش را به مبل چسبانده بود و ابتدا با چشمانی باز و نگاهی خشمناک بعد مبهوت و بالاخره متبسم به من می‌نگریست. وقتی شروع به خطابه کوتاهم کردم جرأتم به انتها رسیده بود، به همین جهت برگشتم و به سرعت به جانب مطبخ روی آوردم.

او دنبالم فریاد زد:

ـ صبر کن!

فنجانش را روی میز گذارد، کتابش را به زمین افکند. دست‌هایش را چلیپا کرد و با صدایی عمیق، صدای زنان رسیده شروع به حرف کرد:

ـ چه بچه مسخره‌ای. بیا جلو ببینم!

نه بدون اضطراب، اطاعت کردم. دست‌هایم را گرفت و با انگشتان کوچک و یخ زده‌اش نوازش داد و گفت:

ـ هیچ‌کس تو را مأمور این کار نکرده است، راست می‌گویی؟ تو تنها، خودت تصمیم گرفتی؟

دست‌ها مرا ول کرد. چشمانش را بست و خیلی آرام، در حالی‌که کلمات را می‌کشید به من گفت:

ـ این نظامی‌ها این‌جور حرف می‌زنند؟

من جرأت یافتم که پندش بدهم:

ـ بهترست شما تغییر منزل بدهید.

ـ چرا؟

ـ این‌ها اسباب زحمتتان خواهند شد.

خندهٔ شاداب و شفافی کرد و پرسید:

ـ تو مدرسه هم رفته‌ای؟ به کتاب علاقه داری؟

ـ وقت ندارم.

ـ آدم وقتی کتاب را دوست داشته باشد، همیشه برای خواندنش فرصتی پیدا می‌کند. با همه این‌ها متشکرم.

یک سکهٔ نقره به دستم گذاشت. من از پذیرفتن این شیء سرد، شرم داشتم در عین حال می‌ترسیدم که آدم بی‌تربیت و فضولی به نظرش بیایم.

وقتی به پلکان رسیدم آن سکه را روی دستگیره گذاشتم.

این دیدار تأثیر جدید و عمیقی در من نمود. در گوشه‌ای از وجودم خورشید نوینی می‌درخشید. با شادی بی‌دامنه‌ای به آن اطاق وسیع و زنی که روب‌دشامبر آبی رنگ پوشیده بود و قیافه فرشتگان را داشت می‌اندیشیدم آیا دور و بر این زن همه چیز زیبایی ناشناسی برایم نداشت؟ قالی فوق‌العاده‌ای زیر پایش پهن بود. از پنجرهٔ بازی که برف زمستانی چون توری رویش نشسته بود صدای خارج، گویی برای گم شدن به حضورش می‌رسید.

میل بازدیدش در من به‌وجود آمد. چه می‌شد اگر کتابی ازو می‌گرفتم؟

همهٔ جرأتم را جمع کردم به نزدش بازگشتم. از جایش تکان نخورده بود در همان جا و با همان قیافه. تنها یک چشمش را باز کرده بود، کتاب جلد سیاهی را به من داد و عبارات فرو خورده‌ای را زیر لب زمزمه کرد که یاد ندارم من با حالی بسیار اندوهناک از نزدش بازگشتم و کتاب را که بوی رازیانه و دواجات می‌داد بر سینه خود می‌فشردم. من اول کتاب را در پیرهن تمیزی پیچیدم و میان انبار مخفی کردم برای آن‌که به چشم اربابانم نیفتد و از بینش نبرند.

شنبه بعد، هنگامی که لباس‌های شسته را روی ریسمان می‌آویختم به یاد کتاب افتادم. آن را برداشتم و شروع به خواندن کردم. نخستین سطور جلبم نمود:

«خانه‌ها به اشخاص می‌مانند. هر یک قیافه‌ای دارند.» چه واقعیتی! من آزمندانه قرائت کتابم را ادامه می‌دادم. نزدیک سوراخی انبار ایستاده بودم. سرما از پوستم می‌گذشت، اما اهمیت نمی‌دادم. من هزار فرسنگ با این بینوایی‌ها فاصله داشتم. بعدازظهر که همهٔ خانواده به نماز رفتند، کتاب را گرفتم و به مطبخ بردم و آن‌جا با ولع مشهودی روی ورق‌های زرد و مچاله شده‌ای که به برگ‌های پژمرده می‌ماند خم شدم. همهٔ قوایم را در تصور و ایجاد زندگی‌هایی که تا آن‌وقت نشناخته بودم صرف می‌کردم در آن میان با قلب‌های رئوف و با شهامتی آشنا می‌شدم که با ملاقات‌های معمولی و مبتذلی که سیرم کرده بودند تفاوت بسیاری داشت.

داستانی از اکزاویه مونته‌پن Xavier de Montepin بود داستانی بود مانند همهٔ داستان‌های نویسندهٔ نامبرده، پایان‌ناپذیر و انباشته از اشخاص و حوادث. زندگی شدیدی در آن می‌جوشید. و همه جوانب آن با سادگی و روشنایی بهت‌انگیزی نمودار می‌گشت. می‌شد قسم خورد که یک پرتو پنهانی بین سطور، بدی‌ها و خوبی‌ها از نور تندی می‌افروزد: و این موضوع مرا از جهانی که تصویر می‌شد به تفاوت متمایل، یا متنفر می‌ساخت. من کاملاً حاضر بودم که نقش خویش را در این بازی دشوار ایفا کنم. می‌خواستم به یاوری این و ممانعت از آن بشتابم. من فراموش می‌کردم که این زندگی که ناگهان دهان خود را جلوم گشوده بود اختراعی و ساختگی است. انتریک مرا در خود غرق می‌نمود. هر نظریه انتقادی مقابل این احساس ابتدایی که شادی یا اندوه نام دارد بی‌اثر می‌ماند.

من آن‌قدر غرق در مطالعه بودم که وقتی زنگ اخبارخانه صدا کرد فوراً نتوانستم بفهمم چه اتفاقی خواهد افتاد. شمع تقریباً تماماً سوخته بود. شمعدانی را که صبح همان روز با دقت فراوان جلا داده بودم از اشک شمع آلوده شده بود. من با دستپاچگی در مطبخ دست به‌کار شده بودم تا آثار خرابکاری خود را از بین ببرم. کتاب را زیر بخاری مخفی کردم و به سرعت شمعدان را مرتب ساختم.

پرستار بچه‌ها، به صدای قیل و قالی که از کوچه برمی‌خاست به سویم دوید و فریاد زد:

ـ مگر کری؟ دارند زنگ می‌زنند.

بالاخره به سوی در پریدم.

ارباب با لحن جدی پرسید:

ـ خواب بودی؟

زنش به سنگینی از پلکان بالا می‌رفت و از بی‌عرضگی من شکایت می‌کرد. پیرزن غرولند می‌کرد. او فوراً متوجه نامرتبی کار شد: در شمعدان اثری از شمع نمانده بود. جیغ و فریاد شروع شد. من جواب نمی‌دادم. قیافه درهم و گستاخ آدمی را داشتم که از طبقه سوم عمارتی به میان کوچه پرت شده باشد. ترس از این‌که کتاب را بیابد، شکنجه‌ام می‌داد. او به ناله در افتاده بود که بالاخره من خانه را آتش خواهم زد. ارباب و زنش برای صرف شام حاضر شدند: زن پیر به نالهٔ دشنام‌آمیز خود ادامه می‌داد:

ـ نگاه کنید. شمع را تا ته سوزانده است. همین روزها خانه را آتش خواهد زد.

آن‌گاه، همگی، همان‌طور که غذایشان را می‌جویدند مرا مورد طعن و لعن قرار دادند. آن‌ها شروع کرده بودند و همهٔ بی‌مراقبتی‌های ارادی و غیر ارادی مرا از نو باز می‌گفتند. آن‌ها سوگند یاد می‌کردند که کم مانده است دیوانه شوم. هیچ کار خوبی از من سر نمی‌زد. من بالاخره از گرسنگی خواهم مرد. من می‌دانستم که در ناسزاها و ایرادهای آن‌ها اثری از بدجنسی و موذیگری یافت نمی‌شود.

بلکه تنها، این میل بی‌پایان به وراجی کردن و به‌خصوص نیافتن موضوعی برای تکیه بر آن، آن‌ها را به موشکافی کارهایم برمی‌انگیخت. و به هر حال با این وراجی احمقانه کسالت جاودانی خود را اندکی می‌کاستند. این آدم‌ها با مقایسه شخصیت‌های کتاب‌ها چقدر توخالی و مسخره می‌نمودند!

وقتی صرف غذا به انتها رسید. سیرخورده و سنگین بـه رخـتخواب رفـتند. پیرزن شروع کرد که با ندبه‌های پایان‌ناپذیرش حوصله خدا را سر بیاورد. آن‌گاه بالای بخاری پهن شد و خاموش گشت. با دقت فوق‌العاده‌ای برخاستم. کتاب را در زیر بخاری بیرون آوردم و به سوی پنجره رفتم. کـتاب بـرینک نـام داشت، حروف بسیار ریز بود و در روشنایی ضعیف آن ساعت تشخیص داده نمی‌شد. اما میلی به خوانـدن و مـطالعه مـرا مـی‌خورد. تـاوه صـیقلی شـده‌ای را آوردم روبه‌روی ماه نگه داشتم تا نور آن را روی کتابم باز بتابد و شاید موفق گردم به این وسیله غیر مستقیم صـفحات را روشـن سـازم. زحـمت بـی‌فایده‌ای بـود: کـمتر می‌دیدم. سرانجام به شمعی که پای شمایل مـقدس مـی‌سوخت روی آوردم و مطالعه کتاب را از سر گرفتم وقتی خوب خسته شدم همان‌جا بـه خـواب رفـتم. پیرزن از خواب بیدارم کرد جیغ و فریادی راه انداخته بود که آن سـرش نـاپیدا. کتاب را به دست داشت و به سر و رویم می‌کوفت. هنوز با لباس خواب بـود و جوراب هم به پا نداشت. ویکتور، در خوابگاه خود، از سر و صدا بیدار شده بود و داد می‌زد:

ـ کمتر داد بزنید مادر، والله نمی‌شود زندگی کرد.

نگاهم متوجه کـتاب بـود، کـتابی کـه پـاره شـده بـود و از دسـتم رفـته بـود می‌لرزیدم. چه افتضاحی!

هنگام صبحانه مرا به حضور خواندند. ارباب با لحن جدی از من پرسید:

ـ این کتاب را از کجا آورده‌ای؟

زن‌ها به جای خود بند نمی‌شدند، متقابلاً سخنان همدیگر را می‌بریدند.

ویکتور با بی‌اعتمادی اوراق کتاب را برهم می‌زد و می‌گفت:

ـ به خدا قسم، بوی عطر می‌دهد.

وقتی از من شنیدند که کتاب به کشیش تعلق دارد کمی جا خوردند و در عین حال متعجب بودند که چگونه یک کشیش مطالعه مـردمان را تـوصیه مـی‌کند.

بالاخره رفته رفته آرام شدند ولی ارباب چندبار پی در پی به من گفت که خواندن کتاب ضرر دارد و خطرناک است.

ـ این کتاب‌خوان‌ها را می‌بینی، این کله خشک‌ها را. این‌ها ریل راه‌آهن را منفجر کرده‌اند و می‌خواستند دست به کشتن...

زنش خشمگین و مرعوب حرفش را برید:

ـ مگر دیوانه شده‌ای! می‌فهمی چی داری می‌گی؟

کتاب را به دست سیدوروف سپردم و ماجرایم را برایش حکایت کردم. بدون آن‌که جوابم را بدهد، صندوقی را گشود از درون آن حولهٔ تمیزی را درآورد. کتاب را میان حوله بست و درون صندوق نهاد و به من سپرد که کماکان نافرمانی کنم.

ـ هر وقت خواستی مطالعه کنی بیا این‌جا، اگر هم من نباشم کلید را پشت محراب می‌گذارم، صندوق را باز کن و بخوان.

مذاکرات وحشتناک اربابانم، ارزش فوق‌العاده و اسرارآمیز و پرسطوتی در مورد کتاب به من بخشید و در واقع در آن زمان «کتاب‌خوان‌ها» نمی‌دانم ریل‌های راه‌آهن چه محلی را برای از بردن شخصی که نمی‌شناختمش منفجر کرده بودند. سخنان کشیش را هم در مورد کتب ضاله، آن محصلینی را که در زیرزمین کتاب می‌خواندند و نصایح اسموری را راجع‌به کتاب‌هایی «که باید خواند» به یاد داشتم. در عین حال سخنان پدربزرگم را درباره فراماسون‌ها که به‌خاطر شعبده‌های سیاه خود به سیبری تبعید می‌شدند به‌خاطر می‌آوردم.

من در آستانهٔ راز بزرگی قرار داشتم و در حالی خلسه‌آمیز فرو رفته بودم. دلم می‌خواست آن کتاب را می‌خریدم. می‌ترسیدم که گم شود یا نزد سرباز از بین برود. و به‌خصوص که نمی‌دانستم زن خیاط چه روشی پیش می‌گرفت. پیرزن مدام زاغ سیاه مرا چوب می‌زد و مرا می‌پائید و اغلب می‌گفت:

ـ آهای کتابخوان! خیال می‌کنی از کتاب‌ها چیزی به‌دست خواهی آورد؟ ابداً این طور نیست. کتاب فقط روسپیگری را به آدم می‌آموزد. مثلاً این زنک را نگاه

کن از صبح تا شام سرش تو کتاب فرو رفته است. در عوض خرید روزانه‌اش را بلد نیست بکند و در ملاء عام افسرها را به اطاقش می‌برد و با آن‌ها عشق‌بازی می‌کند.

من با کوشش زیاد از بیان این عبارت خودداری می‌کردم:

ـ او عشقبازی نمی‌کند! این حرف‌ها راست نیست.

من مخصوصاً در بیان نظریاتم در مورد آن زن مواظبت می‌کردم. زیرا می‌ترسیدم که پیرزن از مدافعاتم بو ببرد که کتاب را او به من داده است. آدم بدبختی بودم. به علت اضطرابی که پیوسته در وجودم جریان داشت خواب به چشمانم نمی‌آمد. سرنوشت «مونته پن» عرق سرد و دلهره‌آمیزی در شبانگاه بر پیشانی‌ام می‌نشاند.

یکی از صبح‌ها، آشپز خیاط، در حیاط به ملاقاتم آمد و به من گفت:

ـ کتاب را پس بده.

بعد از ناهار وقتی که اربابانم چرت می‌زدند، زجر دیده و شرمنده به نزد زن همسایه‌ام رفتم. وضعش تغییر نیافته بلکه تنها لباسش عوض شده بود. دامن قهوه‌ای، بلوز مخمل سیاه پوشیده و یک صلیب هم به‌گردن آویخته بود. به ماده گنجشکی می‌ماند.

وقتی به او اعتراف کردم که وقت مطالعه تمام کتاب را نداشته‌ام و وقتی برایش ماجرای منع مطالعه را بازگفتم از یک‌سو به‌خاطر ذلت و خواری و از طرف دیگر به‌خاطر دیدار مجدد این زن، اشک چشمانم را پر کرده بود. او ابروانش را به وضع لطیفی چین داد و گفت:

ـ احمق‌ها! با وصف برین اربابت خیلی بی‌شعور به‌نظر نمی‌رسد. نگران نباش من فکری خواهم کرد. نامه‌ای برایش خواهم نوشت.

از اندیشه این عمل ترسیدم. بهش گفتم که به دروغ ادعا کرده‌ام که کتاب را کشیش به من داده است. و از او سخنی نگفته‌ام. التماس می‌کردم که از نوشتن نامه منصرف گردد.

بهش گفتم:

ـ نه، نه این کار را نکنید. آن‌ها مزخرف خواهند گفت و شما را مسخره خواهند کرد. در این خانه کسی شما را دوست ندارد همه شما را مسخره می‌کنند. مدام می‌گویند که یک دندهٔ شما شکسته است و زن لنگی هستید.

هنوز حرف‌هایم را تمام نکرده بودم که از بیانش پشیمان گشتم. حرف‌های بیهوده و رنج آوری بود. لب‌هایش را گزید و به کپلش کوفت. شرمنده سرم را به زیر افکندم. دلم می‌خواست به زمین فرو روم. ولی او روی صندلی می‌نشست شروع به خنده کرد و به شادی گفت:

ـ چه حرف‌های احمقانه‌ای، چقدر احمقانه! خوب، با این همه حرف‌ها چه باید کرد؟

آن‌گاه آهی کشید و افزود:

ـ تو بچه‌ام، خیلی عجیب هستی. خیلی عجیب.

نگاهم به آینه‌ای که در اطاق قرار داشت افتاد. واقعاً قیافه عجیبی داشتم بینی کوفته، گونه‌های برجسته. موهای درهم و آشفته و نامرتب، پیشانی‌ام که از جای زخم دیرینی بریده می‌نمود. زن به حرفش ادامه می‌داد:

ـ پولی راکه آن روز به تو داده بودم نگرفتی، چرا؟

ـ احتیاج ندارم.

آه کشید.

ـ خوب، چه کار کنم؟ اگر به تو اجازه دادند کتاب بخوانی بیا این جا. من به تو کتاب خواهم داد.

بالای قفسه مجاور آینه، سه کتاب بود. کتابی راکه پس داده بودم از دو تای دیگر کلفت‌تر بود. با اندوه به آن می‌نگریستم. زن جوان، دست کوچک و سرخ رنگش را به سویم دراز کرد.

ـ خوب، خداحافظ.

دستش را لمس کردم و با دقت اما شتاب‌زده خارج شدم.

۱۲

هنگامی که به آن همه ذلت‌ها و حقارت‌ها و ناملایمتی که میل وافرم به کتاب خواندن به دنبال می‌آورد می‌اندیشم، در عین حال اندوهگین و شاد می‌گردم.

کتاب‌های زن خیاط به نظرم خیلی گرانبها می‌آمدند. و از ترس آن‌که پیرزن آن‌ها را به اجاق یا بخاری بیفکند، کوشیدم فراموشش بکنم. و باز از همان مغازه‌ای که صبح برای خرید نان می‌رفتم کتاب‌ها و جزوات کوچکی را کرایه می‌کردم.

صاحب مغازه جوان نامطبوعی بود. از صورتش پیوسته عرق می‌ریخت لبان برگشته‌ای داشت. صورتش رنگ پریده و از بریدگی‌های فراوان پر بود و به این قیافه یک جفت چشم سفید، دست‌های باد کرده، انگشتان کوتاه و ناشی هم اضافه کنید. شب‌ها، مغازه‌اش میعادگاه پسران جوان و دختران هرزه بود. برادر اربابم، نیز مرتباً برای نوشیدن آبجو و قمار به آنجا می‌رفت. وقت صرف شام مرا به سراغش می‌فرستادند و من بیش از یک بار در پستوی مغازه زن صاحب مغازه را دیدم که بر زانوی ویکتور یا بر زانوی دیگری نشسته بود. شوهر، این موضوع را خیلی عادی تلقی می‌کرد و در مقابل این امر هم عکس‌العملی نشان نمی‌داد که جلو رویش، افسران، سربازان، خواننده کلیسا و بالاخره هر کس دلش می‌خواست خواهرش را که با وی همکاری می‌کرد ببوسد و در آغوش کشد.

در این مغازه اثری از مال‌التجاره به چشم نمی‌خورد. صاحب مغازه اغلب با اعتراضات مشتریان جواب می‌داد که مغازه را تازه بازکرده است و هنوز نتوانسته سر و صورتی به اوضاع بدهد.

ـ باید رفته رفته منظمش کرد. شهر مسکو راکه در یک روز نساخته‌اند. اما حقیقت این بودکه مغازه را پائیز بازکرده بود و به جای مال‌التجاره ورق‌بازی به مشتریان خود می‌داد و به سرایندگان نورس اجازه می‌دادکه در پستوی مغازه‌اش افکار خود را به لباس شعر درآورند و بنویسند.

من برای کتاب‌هایی که ارزش نداشتند یک کپک کرایه می‌پرداختم. گران بود، بعلاوه خوشم نمی‌آمد. آنچه راکه دوست می‌داشتم زندگی مقدسین بود. من به شعبده‌ها و معجزاتی که در این داستان‌ها نهفته بود، اعتقاد داشتم و چه بسا از آن محفوظ و متأثر می‌گشتم. همهٔ شهدا مرا به یاد «همه کاره» و همه زن‌های مقدس مرا به یاد مادربزرگ می‌انداختند.

من این کتاب‌ها را پشت انبار می‌خواندم. در هر صورت کار آسانی نبود. گاهی که کتاب شیرینی می‌نمود و دلم می‌خواست هرچه زودتر تمام‌کنم، شب‌ها از خواب برمی‌خاستم و شمعی روشن می‌کردم. پیرزن متوجه این عملم شد: شمع‌ها خیلی زود ته می‌کشیدند. او شمع‌ها را با تکه‌های چوب اندازه می‌گرفت و همین‌که صبح درمی‌یافت که از طول آن مثلاً سه سانتی‌متر کم شده است یا وقتی که چوب اندازه‌اش را نمی‌جستم و به قدر کفایت کوتاش نمی‌کردم جار و جنجال عظیمی در مطبخ در می‌گرفت و همیشه ویکتور که از این سر و صداها از خواب می‌پرید شکایت می‌کرد:

ـ تمام نکردی مامان؟ اصلاً نمی‌شود دیگر زندگی کرد. معلوم است که شمع‌ها می‌سوزند. او این شمع‌ها را می‌سوزاند و کتاب می‌خواند. کتاب‌ها را از دکاندار کرایه می‌کند. بروید به انبار ببینید. من خودم دیدمش...

پیرزن در اجرای دستور شتاب کرد. نمی‌دانم آن‌جا چه کتابی را یافت و تکه تکه‌اش ساخت. من به چیزهای گوناگون متوسل می‌شدم، اما این زن موذی همه

جا را زیر و رو می‌کرد و می‌کاوید. چند بار به کتاب‌هایم دست یافت و آنها را سوزاند. بالاخره کار به جایی رسید که چهل و هفت کپک به صاحب مغازه مقروض شدم. او طلب خویش را می‌خواست و تهدیدم می‌کرد که یک روز از پولی راکه برای خرید خانه می‌آوردم طلبش را بر خواهد داشت. آن‌گاه به مسخره می‌گفت:

ـ بعد می‌دانی چه خواهد شد؟

حتماً مردک می‌فهمد که چقدر ازش متنفرم و شاید به همین جهت با تهدیدات گوناگون زجرم می‌داد. به محض این‌که پایم به آستانهٔ مغازه‌اش می‌رسید، چهرهٔ زخم خورده‌اش منبسط می‌شد و با لحن شیرینی از من می‌پرسید:

ـ خوب پول آوردی؟

ـ نه.

اخم می‌کرد ابروانش را درهم می‌برد.

ـ چرا پولت را نمی‌دهی؟ وگویا دلت می‌خواهد به کلانتری شکایت کنم تا تو را به دارالتأدیب بفرستند ها؟

وقتی فهمیدم کار از شوخی گذشته است تصمیم گرفتم بدزدم و شرش راکم کنم. صبح‌ها، وقتی لباس ارباب را تمیز می‌کردم، صدای سکه‌های پول از درون جیب‌هایش به گوشم می‌خورد. گاهی وقت‌ها این سکه‌ها بر کف اطاق می‌افتاد یک بار سکه‌ای از شکاف کف اطاق بر زمین غلطید. من دنبالش نرفتم و سرانجام یک روز میان هیزم‌ها پیدایش کردم و به ارباب پس دادم. زنش فوراً خاطرنشان ساخت:

می‌بینی! باید پول‌هایت را منبعد بشمری، حسابش را داشته باشی.

ارباب با لبخندی جواب داد:

ـ او دزد نیست، مطمئنم که نیست.

اکنون حرف‌های ارباب و لبخند مطمئن وی را به یاد می‌آوردم و روحم از ندامت شرمگینی آکنده می‌گردد. چند بار از یکی از جیب‌هایش چند سکه پول سفید بیرون آوردم و شمردم. اما نتوانستم بردارم. نیروی این کار را در خود نمی‌یافتم. این امر سه روز طول کشید و بعد ناگهان همه چیز به آسانی حل شد. ارباب خیلی صاف و ساده از من پرسید:

ـ چته پشکوف؟ انگار حالت خوب نیست، ناخوشی؟

همه چیز را اقرار کردم. او لندید:

ـ ببین این کتاب‌ها چه بلایی سرتان می‌آورد. هرچه باشد جز بدی به دنبال ندارد.

پنجاه کپک به من داد اما با خشونت دستور داد:

ـ در این باره نه به زنم و نه به مادرم یک کلام حرف نزن.

دوستانه لبخندی زد و افزود:

ـ تو خیلی سرسخت هستی، لعنت خدا بر تو! اما فایده‌ای ندارد. برعکس. کتاب‌ها را ول کن. اول سال نو، من مجله‌ام را مشترک می‌شوم. آن‌وقت تو فرصت خواهی داشت بخوانی.

آنچه راکه قول داده بود انجام داد. آن‌گاه پس از صرف صبحانه من به صدای بلند پاورقی‌ها و مقالات «نامه مسکو» برای همه خانواده می‌خواندم: آثاری از واشکوف، پوکچانین و دیگران که مورد استقبال آنهایی بود که از کسالت بی‌طاقت شده بودند.

من خواندن به صدای بلند را دوست ندارم زیرا خودم نمی‌فهمم چه می‌خوانم. ارباب‌ها سر تا پاگوش شده‌اند. در همه اندام و قیافه آن‌ها یک کنجکاوی مقدسی وجود دارد. آن‌ها از شخصیت‌های بداخلاق و کثیف ابراز انزجار می‌کنند و با تبختر تام به یکدیگر می‌گویند:

ـ خدا را شکر که به آنها نمی‌مانیم. ما آدم‌های ساده و شرافتمندی هستیم. از بدی بو نبرده‌ایم. این سعادت بزرگی است.

این شب‌های دراز زمستانی که ناچار بودم مقابل دیدگان حریص ارباب‌هایم بگذرانم بر من بسیار سخت گذشت. بیرون، تاریکی عمیقی حکمفرماست و یخبندان، گاهی بعضی اشیاء را به صدا درمی‌آورد و می‌شکند. خانواده، خاموش مانند ماهیان سحر شده‌ای، دور میز نشسته است. و طوفان برف، پنجره‌ها را به شلاق گرفته است و در لولهٔ بخاری‌ها زوزه می‌کشد و فرفره‌های بادنما را به سرسام دچار ساخته است. کنار ما کودکان گریه می‌کنند. در من این میل عجیب به‌وجود آمده است که گوشه‌ای چمباتمه بزنم، در خود فرو روم و مانند گرگ‌ها بنالم. زن‌ها، یک سر میز نشسته‌اند. آن‌ها یا دارند می‌دوزند یا می‌بافند. آن سوی میز، ویکتور روی ترسیمات خود خم شده است. گاهگاه فریاد می‌زند:

ـ میز را تکان ندهید. این‌جا نمی‌شود زندگی کرد.

گوشه‌ای، ارباب، جلو دستگاه عظیمی نشسته و روی یک پارچه که بر پایه چلیپایی نصب شده است برودری می‌کند. انگشتانش به قزل‌آلای قرمز، به ماهی‌های آبی و پروانه‌های زرد و برگ‌های سرخ جان می‌بخشد. این اشکال را نیز خودش رسم کرده است. این سومین زمستانی است که دارد روی این اثر بزرگ زحمت می‌کشد. ولی کاملاً معلوم است که خسته شده است. هر بار که لحظه‌ای فارغ می‌شوم به من می‌گوید:

ـ یالا پشکوف، برو روی برودری کار کن. شاید چیزی در آری.

اطاعت می‌کنم. جلو کارگاه برودری می‌نشینم و سوزن دراز را به دست می‌گیرم دلم برای ارباب می‌سوزد و من همیشه در فکر اینم که پسند خاطرش را فراهم سازم و به خوشآیندش کار بکنم، من فکر می‌کردم که او زیاد هم ناراحت نمی‌شد، اگر همه این کارها برودری، رسم و نقشه کشی را به جای یک کار جدید و بهتر معطل بگذارد.

گاهی بدون دلیل کارش را قطع می‌کند. با نگاهی ثابت و متعجب به آن می‌نگرد. گویی برای نخستین بار آن را می‌بیند. موی‌های درهمش بدون نظم و

نامرتب روی گونه‌ها و گردنش پراکنده می‌گردد. به تازه‌واردی در یک دیر می‌ماند.

زن می‌پرسید:

ـ به چه فکر می‌کنی؟

جواب می‌دهد:

ـ به هیچی!

و کارش را از سر می‌گیرد. چه سؤال عجیبی! آیا می‌توان پرسید که یک انسان به چه چیز می‌اندیشد؟ لااقل به این سؤال جوابی نمی‌توان داد. زیرا در عین حال انسان به چیزهای درهمی می‌اندیشد. به آنچه که زیر نظر دارد و آنچه را که دیروز، یک ماه یا یک سال پیش دیده است. و همه این چیزها گذرا، سست و دست نیافتنی است.

اوراق «نامه مسکو» برای پر کردن شب‌های دراز زمستانی کوتاه و نارساست من پیشنهاد می‌کنم که مجلات مختلف دیگری را که زیر تختخواب و در اطاق خواب روی هم انباشته و مچاله شده است بخوانم. اما زن جوان جواب می‌دهد:

ـ در آن میان چیزهای خواندنی نیست، فقط عکس دارد.

معهذا! من بین آنها «مجله جالب» و همچنین «شعله» را یافتم. فوراً شروع به خواندن قصه‌ای به نام تیتیان بالیتنکی اثر سالیاس کردم.

قهرمان قصه که کمی هم احمق می‌نمود موجب خرسندی فراوان ارباب گشت. او به شادمانی می‌گفت:

ـ آه، به این می‌گویند داستان مضحک.

زن، برای آنکه استقلال قضاوت خود را بنمایاند می‌گفت:

ـ همه این حرف‌ها دروغ است.

این ادبیات زیر تختخواب، خدمت بزرگی به من کرد. من موفق شدم روزنامه‌ها را با خود به انبار ببرم و تمام شب را به مطالعه و خواندن بپردازم.

برای تکمیل شادمانی من، پیرزن در اطاق بچه‌ها می‌خوابید و خدمتکار یک بحران بدمستی و نوشابه‌خواری را می‌گذراند. ویکتور هم زیاد دست و پای آدم را نمی‌گرفت. به محض این‌که خانه به خواب می‌رفت، او بی‌صدا لباسش را می‌پوشید و تا سپیده‌دم غیبش می‌زد. به من اجازه روشنایی نداده بودند و پول هم برای خرید شمع نداشتم. برای رفع این نقیصه موم شمع‌ها را دزدکی جمع می‌کردم و در یک قوطی ساردین می‌ریختم. در این جعبه کمی روغن چراغ هم می‌ریختم. با نخ‌های تابیده فتیله‌ای می‌ساختم و شب هنگام با آتش میان بخاری این چراغ پر دود و کم روشنایی را می‌افروختم. هنگامی که کتاب بزرگی را ورق می‌زدم شعله نازک و مردنی چراغ می‌لرزید و نزدیک به خاموشی می‌گشت. هر لحظه فتیله چراغ در موم ذوب شده، میان قوطی که بوی گندی می‌داد فرو می‌رفت. ولی من که در تماشای تصاویر مندرجات مجلات مستغرق گشته بودم به این هوای غیرقابل تنفس که دور و برم ایجاد می‌شد اعتنایی نداشتم. این تصاویر چهره متغیر و متنوع جهان را به من نشان می‌داد. زمین را با شهرهای رنگارنگش به من نشان می‌داد. قلل دوردست کوه‌ها و سواحل زیبای دریاها را به من نشان می‌داد. زندگی همراه تصاویر خود، توسعه می‌یافت. زمین شلوغ می‌شد بعد از آن دفیله انسان‌های متنوع همچون قافله مسحوری آغاز می‌گشت. منبعد هر وقت نگاهم را متوجه آن سوی ولگا می‌کردم به خوبی می‌دانستم که ورای دیدگانم دیگر بیابان نیست. سابقاً از تماشای چنین مناظری کسل می‌شدم. صحرا خیلی یک‌دست بود. بته‌های خار به قله‌های مصنوعی چسبیده به هم می‌ماند. جنگل دیوار تیره‌ای بود که افق را سد می‌کرد. آسمان نیلی، رنگ پریده و سردی داشت، و زیر آن، روی زمین، خلوت و انزوا حکومت می‌کرد. قلبم نیز خالی می‌شد. در مالیخولیای شیرینی می‌آسودم. امیالم فرو می‌ریخت. دیگر اندیشه‌ام از هیچ چیز به زحمت نمی‌افتاد. تنها یک میل در من وجود داشت که چشمانم را بر هم بگذارم. این انزوای موهوم هیچ‌گونه تسلایی برایم نمی‌آورد. زیرا، گنجایش قلبم را با حجم خویش پر می‌داشت.

مدتی بعد با گولدبرک داروفروش آشنا شدم. این مرد کلمات علمی را برایم ترجمه می‌کرد. او دارای کلید معماها و رازهای فراوانی بود. با دو انگشت، عینک خود را مرتب می‌کرد و از پشت شیشه‌های درشت آن دقیقاً براندازم می‌کرد، و با صدای نافذی که گویی حرف‌هایش را روی پیشانی‌ام میخکوب می‌نمود سخن می‌گفت:

دوست من، کلمات را با برگ‌های درخت مقایسه کن. برای آنکه برگی را بشناسی، شکل و کار آن را بدانی باید ابتدا بفهمی که درخت چگونه می‌روید. بنابراین، مطالعه کن! کتاب، دوست من، به یک بوستان بزرگ می‌ماند. در آن همه چیز می‌یابی: چیزهای بیهوده، لازم و عالی.

من اغلب برای خرید نمک میوه یا منیزی به داروسازی گلدبرگ می‌رفتم درس‌های کوتاه داروساز، احترام کتاب را در نظرم دوچندان می‌ساخت. رفته رفته کتاب برایم همان‌قدر لازم شد که عرق برای یک آدم دائم‌الخمر. من در کتاب با آن‌هایی آشنا می‌شدم که کاملاً با آنچه دور و برم می‌گذشت مغایرت داشت. با شخصیت‌ها، احساسات، تألمات و تأثراتی آشنا می‌شدم که انسان را به عظمت روحی و افتخار یا به جنایت و انتحار می‌کشانید. من درک می‌کردم که اطرافیانم نه برای خوبی و نه برای بدی معیاری نمی‌شناسند. این آدم‌ها از آنچه که در کتاب‌ها صحبت می‌شد، خیلی به دور بودند. من در زندگی موهوم این‌ها هیچ نقطه جالب نمی‌یافتم. من نمی‌خواستم به این زندگی ادامه دهم کاملاً مسلم بود که نمی‌خواهم و نمی‌توانم.

از روی تصاویر مجلات دانستم که وسط خیابان‌های پاریس، پراک و لندن آبکند احداث نشده است و راهروها و کوچه‌ها پر از دست‌انداز چاله و آبگیر نمی‌باشد.

در آن‌جا، جاده‌ها پهن و خیابان‌ها وسیع است و کلیساها و خانه‌ها به مال این‌جا شبیه نیست. زمستان‌های آن‌جا به هیچ‌وجه شش ماه طول نمی‌کشد تا

اهالی بینوا را در کوچه‌های خود به لرزیدن و خشکیدن وادارد. در آن‌جا ماه‌های روزه وجود ندارد که آدم مجبور باشد فقط کلم نمک سوده و قارچ ـ که دلم را هم می‌آورد ـ بخورد در تمام مدتی که روزه بزرگ ادامه دارد مطالعه کتاب و مجلات برایم قدغن شده است. حتی «مجله جالب» را از دستم گرفته‌اند. یک بار دیگر زندگی خالی و اندوهناک می‌شود. حالا وقت آن است که بین مندرجات و توصیفات کتاب و تصاویر مجلات مقایسه‌ای برقرار نمود. وقتی کتاب می‌خواندم خود را نیرومندتر می‌یافتم. وقتی لحظه‌ای کتاب را هم می‌گذاشتم، بهتر و سریعتر کار می‌کردم. مقصدی داشتم که با همه قوای خود به سویش می‌رفتم. هرچه زودتر کارم را تمام می‌کردم زودتر قرائت کتاب را از سر می‌توانستم گرفت. وقتی مطالعه کتاب را برایم ممنوع ساختند، تنبلی به من روی آورد. دربارهٔ هر چیز بی‌اعتنا شدم. یک میل شدید و بیماری برای تخریب در من به‌وجود آمد.

در این زمان حادثه اسرارانگیزی اتفاق افتاد.

یک شب، وقتی همه به خواب رفته بودند، ناقوس کلیسا به صدا درآمد. به این صدا اهالی خانه، مضطرب و دستپاچه به پنجره‌ها هجوم آوردند. نیمه عریان. از همدیگر سؤالات پی در پی می‌کردند.

ـ جایی آتش گرفته است؛ این صدای ناقوس است؟

از همهٔ آپارتمان‌ها جنجال مشابهی برمی‌خاست. درها به هم می‌خورد یکی از حیاط گذشت، افسار اسبی را به دست داشت. زن پیر جیغ می‌کشید که دزد به کلیسا زده است. پسرش سعی می‌کرد آرامش کند:

ـ ببین مامان، این صدای خطر نیست.

ـ پس حتماً اسقف اعظم مرده است.

ویکتور از خوابگاهش به زیر آمد. لباسش را پوشید و من من می‌کرد:

ـ من وارد هستم، من موضوع را می‌دانم...

ارباب مرا به انبار فرستاد تا از آن‌جا نگاه کنم که در گوشه آسمان سرخی نزده است؟ من تا انبار دویدم. از منفذ سقف خود را به روی بام کشیده و نگریستم. هیچ چیز عجیب و مخصوصی وجود نداشت.

در هوای منجمد و خاموش، ضربان آرام ناقوس شنیده می‌شد. انگار شهر خفته را روی سطح زمین پهن کرده بودند. در تاریکی، عابرین ناپیدایی می‌دویدند. برف زیر پایشان می‌نالید. صدای برخورد سرسره‌ها به گوش می‌رسید. صدای ناقوس شومتر می‌گشت. به آپارتمان برگشتم و گفتم:

ـ از آتش‌سوزی خبری نیست.

اربابم که در این مدت لباسش را پوشیده بود و کلاهش را بر سر می‌گذاشت، گفت:

ـ آه، خدای من!

او یقه‌هایش را بالا زده بود و داشت گالش‌های خود را به پا می‌کرد. زنش التماس می‌کرد:

ـ نرو بیرون، ببین، نباید بیرون بروی!

ـ بی‌شعور!

ویکتور هم که لباس خود را پوشیده بود سر به سر همه می‌گذاشت:

ـ اما من می‌دانم چه اتفاقی افتاده است.

وقتی برادرها از خانه بیرون رفتند، زن‌ها به من دستور دادند سماور را آتش کنم و خود کنار پنجره جای گرفتند. در این وقت، فوراً، ناگهان ارباب زنگ در ورودی را به صدا درآورد. از پله‌ها دوان دوان بالا آمد به سرعت از راهرو گذشت، در اطاق را باز کرد و با صدای بریده‌ای گفت:

ـ تزار را به قتل رسانیده‌اند.

پیرزن داد زد:

ـ ملاحظه کردید؟

ـ او را به قتل رسانیده‌اند، این خبر را افسری به من داد. حالا چه خواهد شد.

ویکتور هم بازگشت. در حالی‌که لباس‌هایش را درمی‌آورد من و من می‌کرد:

ـ من فکر می‌کردم که جنگ شروع شده است.

هر چهار نفر برای نوشیدن چایی نشستند. آن‌ها با لحنی احتیاط‌آمیز، به آرامی، با صدای پست گفتگو می‌کردند. روز دیگر هم به شکل اسرارآمیزی سخن گفتند. بعد نمی‌دانم به چه جاهایی سفر کردند. دوستانی به ملاقاتشان آمدند. باز هم یک بار دیگر همگی، چیزهای نامفهومی را زیر لب یا در گوشی باز گفتند. من سعی می‌کردم از وقایع اطلاع یابم. اما ارباب روزنامه‌ها را از دستم می‌قاپید. وقتی از سیدوروف پرسیدم برای چه تزار را کشته‌اند با صدای خفه‌ای به من جواب داد:

ـ ساکت! حرف زدن در این باره ممنوع است.

آشوب خیلی زود مرتفع شد. زیر خاکستر حوادث بعدی مدفون گشت. اما چندی بعد ماجرای ناگواری برایم روی داد.

یک روز یکشنبه، که ارباب‌هایم به نماز رفته بودند، سماور را روشن کردم. بعد برای مرتب کردن اطاقی از مطبخ بیرون رفتم. فرزند بزرگتر اربابم از جایگاه خود سرید، کشان‌کشان به مطبخ رسید، پیچ سماور را گشود و خود در گوشه‌ای به تماشا ایستاد. آب سماور ته کشید، آتشدان آن داغ داغ بود. سماور سوخت. چدن آن ذوب می‌شد که من از آن اطاق، صدایی شبیه سوت شنیدم. به سرعت به سوی مطبخ دویدم، سماور روی پایه‌های خود تا می‌خورد، گویی داشت از زمین پرواز می‌کرد. دسته پیچ سماور، که کاملاً گداخته شده بود با وضع نکبت‌باری آویخته بود. قطعات قلعی همچون دانه‌های اشک از بدنهٔ سماور فرو می‌ریخت. سماور با رنگ آبی بنفشه‌ایش به آدم‌های سست می‌ماند شروع به پاشیدن آب کردم.

سوتی از آن برخاست و به وضعی اندوهگین فرو افتاد.

در همین وقت زنگ اخبار را نواختند. برای گشودن در رفتم. وقتی پیرزن از من پرسید که سماور می‌جوشید یا نه، فقط جواب دادم:

ـ می‌جوشد.

این کلام که به علت وحشت و دستپاچگی فوق‌العاده‌ام ادا شده بود به نظر آن‌ها به‌سان گستاخی مسلمی آمد. فوراً مجازاتم را بریدند و شلاقم زدند. بدین منظور پیرزن دسته‌ای از شاخه‌های تر جمع کرد. تنبیه خیلی دردآور نبود. اما انگار مقدار زیادی نوک سوزن را بر پشتم فرو کردند. شب هنگام مانند چلیکی، بادکرده بودم. فردا نزدیک ظهر، اربابم مرا به بیمارستان برد.

دکتر که آدم قدبلند و به‌طرز ترس‌آوری لاغر بود معاینه‌ام کرد. آن‌گاه با لحن آرام و صدایی پست و عمیق گفت:

ـ باید به علت چنین تنبیهات غیرقانونی صورت جلسه‌ای تنظیم کرد.

ارباب مانند چغندر قرمز شد. پاهایش را تکان داد و نمی‌دانم در گوشی به دکتر چه گفت. دکتر بدون آن‌که نگاهش بکند به سادگی جواب داد:

ـ غیرممکن است. من نمی‌توانم.

آن‌گاه رویش را به طرف من کرد:

ـ می‌خواهی شکایت بکنی؟

من درد می‌کشیدم، با وجود برین گفتم:

ـ خیر، خواهشمندم زود معالجه‌ام بکنید!

مرا به اطاق مجاور بردند و روی میزی درازم کردند. دکتر با موچینی که به دست داشت شروع به بیرون کشیدن خارهایی که از شاخه تر به پوست بدنم فرو رفته بود نمود. او شوخی می‌کرد:

ـ خوب، بچه‌ام! راستی پوستت را خوب نقاشی کرده‌اند. حالا دیگر خیلی به آبکش می‌مانی.

وقتی عمل جراحی که به‌طرز غیرقابل تحملی پوستم را می‌گزید به پایان رسید، به من گفت:

-از پوستت چهل و دو خار بیرون کشیدم بچه‌ام. به یاد داشته باش! تو می‌توانی به این امر افتخار کنی؛ فردا همین ساعت این جا بیا پانسمانت بکنم. آیا خیلی کتکت می‌زنند؟

فکر کردم و جواب دادم:

-سابق برین بیشتر کتکم می‌زدند.

شروع به خنده کرد:

-پس زیاد مهم نیست بچه‌ام.

- بفرمائید، ایشان را تعمیر کردم. بگوئید فردا برای پانسمان بیاید شما خیلی شانس آوردید که او نخواست شکایت کند.

در کالسکه، ارباب به من گفت:

-من هم کتک خورده‌ام. چه می‌شود کرد؟ باید بدانی که ماها لااقل در فکرت هستیم، در صورتی که هیچ‌کس فکر مرا نمی‌کرد. دل هیچ‌کس برایم نمی‌سوخت آدم‌های بی‌دلی دور و برم بودند. آه از این آدم‌ها!

در تمام طول راه از نالیدن دست نکشید، متأثرم می‌کرد من از این که حرف‌های بشری و عادلانه‌ای از دهانش خارج می‌شد، نسبت به او احساس حق‌شناسی داشتم.

از من چنان استقبالی به‌عمل آوردند که گویی جشن روز تولدم است. خواستند، داستان عمل جراحی مرا و حرف‌هایی را که دکتر به من زده بود زن‌ها بشنوند. آن‌ها با اداهای هوس‌انگیز و قیافه‌های دقیق و باریک به حرف‌هایم گوش می‌دادند. کنجکاوی زایدالوصفی که آن‌ها در مورد رنج‌های روحی و جسمانی ابراز می‌داشتند، همیشه متعجبم می‌ساخت.

من می‌فهمیدم که آن‌ها از این که شکایت نکرده‌ام از من راضی هستند. من از این فرصت استفاده کردم و اجازه گرفتم که از زن خیاط کتاب عاریه کنم.

آن‌ها جرأت نکردند تقاضایم را رد کنند و پیرزن داد زد:

ـ هر غلطی دلت خواست بکن!

صبح فردا به ملاقات زن خیاط رفتم. او با بیانِ خوشایندی از من پرسید:

ـ به من گفته بودند تو ناخوشی و بیمارستان خوابیده‌ای. چه آدم‌های دروغگویی!

من حقیقت را برایش نگفتم در واقع از توضیح آن خجالت می‌کشیدم. به چه درد می‌خورد که وقایع دردانگیز و خشونت‌آمیزی را برایش توصیف کنم؟ وقتی می‌دیدم او ابداً با دیگران قابل مقایسه نیست، از شادی در پوست نمی‌گنجیدم.

یک بار دیگر به مطالعهٔ کتاب‌های قطور می‌پرداختم. الکساندر دوما، پونسون دوترای، مونته پن، کابوریو، ایمار، بویسگوبی.

عجله می‌کنم. کتابی جای کتاب دیگر را می‌گیرد. من خوشحال هستم. اکنون به نظرم زندگی سبک و قابل تحمل می‌نماید. من خود را شریک جهانی می‌دانم که انگیزهٔ خوب شدن و شهامت داشتن را در من به‌وجود می‌آورد. چراغ ابداعی خود را باز به کار می‌برم. و شب‌های مدید تا صبح می‌خوانم. چشمانم درد می‌گیرند و پیرزن به من می‌گوید:

ـ خواهی دید. چشمانت آب خواهند شد تو بالاخره کور خواهی شد آقای کتابخور!

خیلی زود فهمیدم که در همهٔ کتاب‌ها با تنوعات ظاهری با اختلاف شیوه‌ها و کشورها و اسامی، یک انتریک مشترک وجود دارد: و آن هم داستان انسان خوب اما بدبختی است که ناچار است با اشخاص موذی جدال کند. این آدم‌های موذی همیشه سعادتمندتر و با شعورتر از خوب‌ها هستند. معهذا در آخر داستان، یک چیز غیرقابل درک افراد موذی را خورد می‌کرد و بلااستثناء افراد خوب پیروز می‌گشتند.

اما کلمهٔ «عشق» که از دهان همهٔ این اشخاص به شکل واحدی بیرون می آمد بیش از حد تصور کسلم می‌کرد و مرا می‌آزرد. نه تنها از یکنواختی آن خسته می‌شدم بلکه گاهی ناراحتم می‌داشت.

این مسأله نادر نبود که از نخستین صفحات یک کتاب بفهمم پیروزی فرجامی با کیست.

یکی می‌بایست پیروز شود و دیگری مقهور گردد. بدین طریق به محض این‌که گرهی در داستان به‌وجود می‌آمد، سعی می‌کردم با تصورات خویش آن را بگشایم.

اما، همیشه در پستوی این عبارات و داستان‌ها حقایقی را می‌یابم که برایم بسیار آموزنده است. انسان‌ها و روحیاتی را می‌شناسم که با آنچه در محیط خود می‌بینم تفاوتی فراوان دارند.

من می‌فهمیدم که در پاریس، درشکه‌چی‌ها، کارگران، سربازان و بالاخره مردم بینوا، مانند آدم‌های نیجنی، پرم و کازان، مقابل اربابان خود تسلیم و دست بسته نیستند. آن‌ها حق داشتند شانه به شانه ارباب‌های خود مستقل و مغرور راه بروند. حتی در این کتاب‌ها، کشیشان هم به آنهایی که من می‌دیدم شباهت نداشتند. از آنها صمیمیت و مهربانی بیشتری حس می‌گشت. به‌طور عموم، از نقطه نظر نویسندگان زندگی در خارجه برایم آسانتر، راحت‌تر و مطبوع‌تر از این جا می‌نمود، خیلی کمتر از این جا آدم راکتک می‌زدند. لااقل با خشونت کمتری می‌زدند. با شقاوتی که بارها ناظرش بوده‌ام سربه‌سر مردم نمی‌گذاشتند. خدا را به طریق عجیب و غریبی که روش پیرزن مادر اربابم بود نمی‌پرستیدند.

با هر کتاب تازه‌ای که می‌خواندم، تفاوت زندگی روسی و کشورهای دیگر به وضوح بیشتری برایم آشکار می‌شد. این امر در من تنفر مبهمی را به‌وجود می‌آورد و در عین حال اعتمادم به حقیقت این اوراق زردگون، مچاله شده و پژمرده فزونی می‌یافت.

و ناگهان داستانی از گنکور به نام برادران زمگانف به دستم افتاد من آن را یک‌نفس، در عرض یک شب خواندم. آن‌گاه به علت حیرت از چیزی که تا آن زمان برایم ناشناس بود، یک بار دیگر این کتاب ساده و مالیخولیایی را بازخواندم. در این کتاب هیچ ابهام و لاقیدی نبود. از همان نخستین صفحات مانند زندگی مقدسین، جدی و خشک به چشم می‌خورد. نخست زبان معمولی و دقیق و بی‌پیرایه‌اش تعجب نامطبوعی را در من برانگیخت. اما، حرف‌های مختصر، عباراتی که با استحکام ساخته شده بودند و به چنان سهولتی در مغزم جا می‌گرفت، به چنان فصاحتی زندگی دو آکربات را توصیف می‌کرد، که دست‌هایم تحت تأثیر قرائت کتاب می‌لرزید. و من در حالی‌که به هق هق افتاده بودم باز هم آن قسمت از داستان را می‌خواندم که آکروبات جوان با زانوان خرد شده و شکستهٔ خود، تا انبار به شکم می‌خزد، در حالی‌که پدرش مخفیانه به جای او بازی می‌کند.

وقتی کتاب را به زن خیاط پس دادم ازو خواهش کردم که یکی دیگر از همان نوع به من بدهد و او با لبخندی از من پرسید:

ـ مقصودت چیه، از کدام نوع؟

از خنده‌اش دستپاچه شدم و ندانستم چگونه باید مقصود خود را بفهمانم و او به من گفت:

ـ از این داستان کسل شدی؛ صبر کن یک کتاب بهتری بهت بدهم.

چند روز گذشت و او کتاب «داستان واقعی یک ولگرد» اثر گرینوود را به من داد. از عنوانش بدم آمد اما از نخستین صفحه‌اش جلب شدم و لبخند رضایت‌آمیزی بر لبم پدیدار گشت. و با همین احساس بود که کتاب را تا به آخر بلعیدم، حتی قسمت‌هایی از آن را چند بار خواندم.

گرینوود، نیروی تازه‌ای به من داد. کمی بعد، اوژنی گرانده یک کتاب بزرگ واقعی، کتابی آن‌طور که باید از جانب زن خیاط به دستم رسید. گرانده درست و

حسابی پدربزرگم را به یاد می‌آورد. و اگر از خلاصه بودن کتاب کسل شده بودم در عوض از صراحت و واقعیت تند آن خوشحال بودم.

در کتاب‌های گنکور، گرینوود و بالزاک آدم با جنایتکاران کامل یا با پهلوانان کاملاً شرافتمند برخورد نمی‌کرد. در آن‌جا مردمی دیده می‌شدند که به‌طرز فوق‌العاده واقعی زندگی می‌کردند و در این امر شک نمی‌شد کرد. آنچه راکه می‌گفتند یا می‌کردند عادی و واقعی بود. به‌درستی می‌شد فهمید که طرز دیگری نمی‌شد گفت یا کرد.

وقتی نزد زن خیاط می‌رفتم. لباس نوی می‌پوشیدم و کلاهی به سر می‌گذاشتم سعی می‌کردم، ظاهری تا آنجاکه ممکن است شایسته داشته باشم. به زحمت موفق می‌شدم، اما امید داشتم که او کوشش فراوانم را برای بهتر پوشیدن و خوش ظاهر گشتن ببیند و لااقل با لحن با اعتمادتری با من سخن بگوید و این لبخند چاپی را از روی چهرهٔ هوس‌آمیز خود بردارد و قیافه بی‌اعتنا و نجیبانه‌ای به خود نگیرد. ولی خیر. همیشه همان وضع ادامه داشت. به من لبخند می‌زد و با صدای شیرینی این کتاب یاکتاب دیگری را به من پیشنهاد می‌کرد.

ـ این را خوانده‌ای؟

ـ خیر.

اندکی ابروهای لاغر خود را بالا می‌زد. به من می‌نگریست و آه می‌کشید و تو دماغی می‌گفت:

ـ چرا؟

ـ در این باره خیلی چیزها خوانده‌ام.

ـ در کدام باره؟

ـ دربارهٔ عشق.

چشمانش به هم می‌خورد، با خندهٔ شیرینی می‌خندید:

ـ همهٔ کتاب‌ها از عشق سخن می‌گویند.

در یک صندلی پهن و بزرگ نشسته بود و پاهای کوچک خود راکه در کفش مخملی قرار داشت تکان می‌داد. خمیازه می‌کشید و در رب‌دوشامبر خود پیچ می‌خورد. با انگشتان گلی رنگش روی جلد سیاه کتابی که بر زانو داشت ضرب می‌گرفت. دلم می‌خواست ازو بپرسم:

ـ چرا تغییر منزل نمی‌دهید؟ افسران هنوز برای شما نامهٔ عاشقانه می‌نویسند و در عین حال شما را مسخره می‌کنند.

ولی جرأت ندارم. ناچار برمی‌گردم کتاب بزرگی زیر بغل و اندوه فراوانی بر دل دارم.

پائین، در حیاط، هنوز به بدگویی از زن خیاط با لحن خشمگین و موذیانه‌ای ادامه می‌دهند. من از این مزخرفات پلید و شاید غیرواقعی منزجر هستم. تا وقتی که او را نمی‌بینم دلم به حالش می‌سوزد و از سرنوشتش می‌ترسم اما به محض این‌که در حضورش می‌ایستم. چشمان کوچک و نافذش، نرمی گربه‌آسای بدنش، لحن وی که به مال آدم‌های بی‌کار و خوشخو می‌ماند. آن‌چنان در من تأثیر می‌کند که همه تمایلات، دردها و تأثراتم چون سایه‌ای محو می‌گردند. بهار که آمد، زن خیاط هم پرواز گرفت. نمی‌دانم به کجا. شوهرش نیز، چند روز بعد از او اثاثیه را جمع کرد و رفت.

وقتی آپارتمان خالی شد، در انتظار مستأجر جدید، از پله بالا رفتم که دیوارهای برهنه را تماشا کنم. روی کاغذ گلدار پوشش دیوار، چهارچهار خانه‌های تیره‌ای که سایه تابلوهای آویخته بود، به‌جا مانده بود. این‌جا و آن‌جا میخ‌ها و خراش‌هایی به دیوار مانده بود. روی کف براق، تکه‌های بریدهٔ پارچه کاغذها و قرقره‌ها و شیشه‌های خالی عطر افتاده بود. یک سنجاق بزرگ روئین می‌درخشید.

من خیلی غمگین بودم. دلم می‌خواست ولو یک بار هم شده زن کوچولوی خیاط را ببینم و حق‌شناسی خود را به وی بازگویم.

۱۳

قبل از عزیمت خیاط، آپارتمان زیرین ما را زنی سیاه چشم اجاره کرده بود. وقتی آپارتمان خیاط خالی شد، او به اتفاق دختر بچه و مادرش به آن‌جا اسباب‌کشی کرد. مادرش زن کوتاه و سپیدمویی بود که مدام به چوب سیگار کهربایی خود نفس می‌زد. زن جوان خیلی زیبا بود. مغرور و مقتدر می‌نمود. همه کس را از سر تا پا، در حالی‌که پلک‌هایش را به هم می‌زد، برانداز می‌کرد. انگار مردم خیلی دور ازو قرار داشتند و به زحمت دیده می‌شدند. با صدایی مطبوع و پر، سخن می‌گفت. تقریباً هر روز، تیوفایف سرباز، اسب کهر و خوش اندامی را به در خانه‌اش می‌برد. زن، در یک لباس سوارکاری ظریف و سیاه و خیلی بلند بیرون می‌آمد. چکمه زرد رنگی به پا و دستکش سفید لبه برگشته‌ای به دست داشت. دامن پیرهنش را بالا می‌گرفت. در یک دستش شلاق ظریفی آویخته بود. منخرین اسب را نوازش می‌داد و اسب چشمان قرمز و آتشین خود را به وی می‌دوخت، بدنش را لرزشی فرا می‌گرفت. و سم خود را به زمین می‌کوفت.

زن جوان زمزمه می‌کرد: «رو ـ بر. رو ـ بر» و در همان حال گردن کشیده حیوان را نوازش می‌داد.

آن‌گاه پاهای خود را در دست قلاب کردهٔ سرباز که محاذی زانویش می‌گرفت، می‌نهاد و بر زین می‌نشست. اسب مغرور و طناز، خرامان خرامان از

کوچه می‌گذشت. زن، آن‌قدر ماهرانه بر اسب می‌نشست که گویی از مرکب خویش جدایی نداشت.

زیبا بود، آن‌چنان‌که زیبایی‌اش پیوسته‌تر و تازه می‌نمود و آدم را متأثر می‌ساخت و تا اعماق دل، انسان را از شادی مستانه‌ای می‌آکند. وقتی به او می‌نگریستم این اندیشه از خاطرم می‌گذشت که قطعاً، دیان دوپوایته، ملکه مارگو، مادموازل والیر، همهٔ قهرمانان کتاب‌هایی که خوانده بودم در جوانی خویش، به او می‌ماندند.

اشخاص زیادی به ملاقات خانم می‌آمدند. و دور و برش پیوسته گروهانی از افسران و نگهبانان دیده می‌شدند. همهٔ آن‌ها، شب‌نشینی‌هایی همراه آوازهای پیانو، ویلون و گیتار، ترتیب می‌دادند.

کسانی هم بودند که آواز می‌خواندند. سرگرد **اولسف** بیش از همه شتابزده می‌نمود. او مدام، روی پاهای کوتاهش، دور و بر خانم جوان چرخ می‌زد. آدم چاق، سرخ‌وش و طاسی بود و مانند رانندگان یک کشتی پیه‌دار بود. او گیتار را به خوبی می‌نواخت و در هر امری خود را خادم بی‌بدیل خانم می‌پنداشت.

دخترک، از زیبایی مادرش بهره کافی برده بود. دختر گردی بود با زلف مجعد و چشمان آبی روشن و قیافه‌ای اندیشناک که با سال کم‌اش بیگانه می‌نمود.

از صبح تا شب، مادربزرگ، به کار خانه‌داری مشغول بود. تیوفایف سرباز و زنی چاق و لوچ او را کمک می‌کردند.

برای دختر بچه پرستار نداشتند. و هنگامی که در حیاط، روی پلکان یا با خاک‌ها و زباله‌ها بازی می‌کرد نیز کسی مراقبش نبود. اغلب، حوالی عصر ما با هم بازی می‌کردیم. سرانجام به او علاقمند شدم. و او نیز خیلی زود با من خو گرفت و با هم دوست شدیم. وقتی داستانی را برایش نقل می‌کردم در بغلم می‌خوابید. به این کار معتاد شد که هر وقت می‌خواست بخوابد، من ناچار می‌بایست نزدش بروم تا با من خداحافظی کند. هنگامی که مقابلش می‌رسیدم دست کوچک و گوشت‌آلوش را به سویم دراز می‌کرد. می‌گفت:

ـ خداحافظ، تا فردا صبح. مادربزرگ! همین‌طور باید گفت، نه؟

مادربزرگ، در حالی‌که از دهان و سوراخ‌های بینی نوک تیزش دود توتون را خارج می‌کرد، به حرف‌های دخترک می‌افزود:

ـ در امان خدا باشی.

و مادربزرگ باز هم می‌افزود:

ـ نه تنها تا فردا، بلکه همیشه.

ـ مگر فردا با همیشه فرق دارد؟

او به کلمهٔ فردا علاقه زیادی داشت. اصلاً هرچه راکه دوست داشت با زمان آینده صرف می‌کرد.

وقتی ساقهٔ گل یاگیاهی را در خاک فرو می‌کرد می‌گفت: «فردا باغ خواهیم داشت» یا اینکه:

ـ فردا، اسبی برایم خواهند خرید و من هم مثل مامان به‌گردش خواهم رفت.

او، بدون شک با هوش بود اما خوشحال نبود. گاهی در گرما گرم بازی، می‌ایستاد، می‌اندیشید و بدون مقدمه می‌پرسید:

ـ چراکشیش‌ها مثل زن‌ها زلف دارند؟

یک روز گزنه‌ای دستش را گزید. اوگیاه را با انگشت تهدید کرد و گفت:

صبر کن من به خدا شکایت خواهم کرد. خدا حسابت را خواهد رسید. خدا می‌تواند همه کس را تنبیه کند. خدا می‌تواند حتی مامان را تنبیه کند. گاهی مالیخولیای شیرینی بهش دست می‌داد. خود را به من می‌فشرد و چشمان بزرگ و آبی رنگش راکه گویی پیوسته انتظار چیزی را می‌کشد به آسمان می‌دوخت.

ـ مادربزرگ گاهی اوقات تلخی می‌کند اما مامان هیچ‌وقت. مامان همیشه می‌خندد. همه کس او را دوست دارد. او همیشه دستپاچه است. همیشه مهمان دارد. مهمان‌هایی که فقط مامان را نگاه می‌کنند چون‌که زیباست. مامان قشنگ است. اولسف هم این حرف را می‌زند.

من خیلی دوست داشتم که حرف‌هایش را بشنوم. او مرا در جهانی که نمی‌شناختم داخل می‌ساخت او هرچه دربارهٔ مادرش می‌دانست می‌گفت. رفته رفته زندگانی نوینی بر من نمودار می‌شد باز هم به ملکه مارگو و ملکه‌های کتاب‌هایم می‌اندیشیدم. اعتمادم به این قهرمانان هر ماه با اعتقادم به زندگی تقویت می‌یافت.

شبی، روی پلکان نشسته بودم. اربابانم که برای گردش روی رودخانه اتکوس رفته بودند هنوز بازنگشته بودند. من دخترک خفته را در بغل داشتم. مادر، سواره سر رسید به سبکی به زمین جست، سرش را به عقب انداخته بود و از من پرسید:

ـ چه‌ش هست؟ خوابیده؟

ـ بله.

ـ آه!

تیوفایف سرباز پیدا شد و اسب را برد، مادر شلاق را به کمرش زد. دست‌هایش را به سویم دراز کرد و فریاد زد:

ـ او را بده من، بده من. زود بده به من!

بچه از خواب پرید، چشم‌هایش را برهم زد. مادر را شناخت و دست‌هایش را به سوی او دراز کرد. آن‌ها رفتند، چند لحظه بعد خدمتکار خانه آن‌ها به من اشاره می‌کرد. دخترک از هوس خویش دست نمی‌کشید و می‌خواست با من خداحافظی کند.

من که از اهمیت خود خصوصاً در نظر خانم جوان مغرور بودم، به مهمانخانه کوچک داخل شدم. مادر با حرکات ماهرانه‌ای، لباس‌های دخترک را که بر زانوی خود نشانده بود درمی‌آورد. به دیدارم به دخترش گفت:

ـ بفرمائید! این آقا غول تشریف آوردند.

ـ این غول نیست، پسر کوچولوم هست.

ـ بسیار خوب، دلت می‌خواهد هدیه کوچکی به پسر کوچولوی تو بدهیم؟

بله، بله!

ـ بسیار خوب، من چیزی به او خواهم داد و تو هم برو بخواب.

دخترک دست‌های کوچکش را به سویم دراز کرد و گفت:

ـ تا فردا خداحافظ، تا فردا در امان خدا.

خانم، مبهوت، فریاد زد:

ـ این راکه به تو یاد داد؟ مادربزرگ؟

ـ بله.

وقتی خدمتکار بچه را برد. خانم با انگشتش اشاره‌ای به من کرد.

ـ چه می‌خواهی به تو بدهم؟

من جواب دادم که احتیاجی به هدیه ندارم، اما اگر کتابی به من عاریه بدهد...

با انگشتانش که بوی عطر می‌داد چانه‌ام را بلند کرد و با لبخند موذیانه‌ای از من پرسید:

ـ آه! تو مطالعه را دوست داری؟ چه چیزهایی خوانده‌ای؟

وقتی می‌خندید به نظرم زیباتر می‌آمد. شرمنده شدم و نام چند کتاب را برایش شمردم. از من پرسید:

ـ در این کتاب‌ها چه اثر خوبی دیده‌ای؟

ـ انگشتانش راکه رو میز تکیه داشت کمی می‌لرزید. یک عطر شیرین و تند از وجودش برمی‌خاست و این عطر با بوی عرق اسب مخلوط شده بود. قیافه متفکر و جدی، از پشت مژگان بلندش به من می‌نگریست.

تا آن‌وقت هیچ‌کس، آن‌چنان نگاهم نکرده بود.

اطاق به‌خاطر مبل‌های فراوان به‌قدر یک لانه گنجشک کوچک می‌نمود. برگ درخت‌های بیرون پنجره‌ها را پوشانیده بود، در تاریکی نیمه روشن اطاق، شیشه‌های سفید بخاری می‌درخشید. کنار بخاری یک پیانو قرار داشت و بر

دیوار یک قاب طلایی که روی کاغذ میان آن چند سطر به خط روسی نوشته شده بود و زیر آن خطوط لاک ممهوری دیده می‌شد آویزان بود. و همه این اشیاء، مانند من، به زیبایی جذاب این زن خیره مانده بودند کم و بیش برایش توضیح دادم که زندگی‌ام بسیار سخت است و تنها هنگام مطالعه است که دردهایم را فراموش می‌کنم.

از جا برخاست و گفت:

ـ پس اینطور است. بنابراین اشکالی ندارد. به تو کتاب خواهم داد اما فعلاً در دسترس ندارم... چرا، این یکی.

از روی کاناپه کتابی زرد رنگ را برداشت.

ـ وقتی تمامش کردی بقیه را هم به تو خواهم داد. روی هم چهار جلد می‌شود.

من کتاب اسرار پترزبورک اثر میچرسکی را زیر بغل نهادم و از آن‌جا بیرون آمدم. من با حرارت فراوان شروع به خواندنش کردم. ولی از همان صفحات اول دریافتم که اسرار پایتخت ما از اسرار شهرهایی مانند پاریس، لندن، مادرید و غیره جذابیت کمتری دارد. تنها قصه «آزادی» و «بند» آن توجهم را جلب کرد. آزادی می‌گوید: «من برتر از توام زیرا شعور و حقانیت بیشتری دارم» بند جواب می‌دهد. «خیر، من برتر از توام زیرا نیروی بیشتری دارم» برای ختم مجادله با هم به نزاع برمی‌خیزند بند، آزادی را از پا درمی‌آورد و تا آن‌جا که من اطلاع دارم آزادی آخرین نفس خود را در بیمارستان می‌کشد.

در این کتاب از یک «نیهیلیست» بحث می‌شود. بنا به عقیدهٔ میچرسکی، یک نیهیلیست آن‌قدر بدکار است که تنها نگاهش می‌تواند مرغی را بکشد. عنوان نیهیلیست به نظرم گستاخ و بی‌حیا آمد. و جزین چیزی نفهمیدم. در واقع من قادر به فهم کتاب‌های خوب نبودم و چون از این کتاب چیزی سر در نیاوردم، دانستم که باید یک کتاب عالی باشد. قطعاً چنان خانم زیبا و فهمیده‌ای کتاب‌های بد را مطالعه نمی‌کرد.

وقتی کتاب زرد را بهش پس دادم از من پرسید:

ـ خوب، خوشت آمد؟

من به دشواری جواب منفی به سؤالش دادم، زیرا می‌ترسیدیم اوقاتش تلخ شود اما او خندید و لحظه‌ای پشت پردهٔ اطاق خوابش پنهان شد و آن‌گاه با یک جلد کتاب آبی رنگ باز آمد.

ـ من مطمئنم که از این یکی خوشت خواهد آمد. اما مواظبش باش.

منظومه‌های پوشکین بود. من همهٔ آن‌ها را یک نفس خواندم. من آن‌قدر سرمست بودم که گویی منظره‌ای را با زیبایی زائدالوصفی کشف کرده باشم. آدم مقابل چنین منظره‌ای می‌خواهد همه‌اش را یک دفعه تماشا کند. درست مانند وقتی که مدت‌ها در یک جنگل باتلاقی راه بپیمائید و ناگهان به یک محل خالی از درخت و خشک برسید که پیش روی شما پهن شده است و زیر آفتاب داغ از گل‌ها و گیاه‌ها می‌درخشد. آدم اول خیره می‌شود و یک لحظه همهٔ آن را تماشا می‌کند. آن‌گاه از چپ و راست آن شروع به دویدن می‌نماید. هر بار که پای آدم به گیاه شکننده‌ای می‌خورد روح از شادابی فراوانی سرشار می‌گردد.

پوشکین، به‌خاطر سادگی و یکنواختی منظومه‌هایش مجذوبم می‌ساخت. و این مسأله آن‌قدر در من تأثیر کرده بود که مدت‌ها بعد از آن نثر یک امر غیرطبیعی به نظرم می‌آمد. با ناراحتی یک اثر منثور را می‌خواندم. مقدمه روسلان و لودمیلا آن‌قدر جالب بود که گویی همه قصه‌های زیبای مادربزرگم را در آن جمع کرده و قالب زده باشند. به‌خصوص چند شعر به‌خاطر طراوت و پاکیزگی خود در خاطرم نقش بستند.

آن‌جا، در گذرگاه‌های ناشناس،

آثاری از حیوانات ندیده، به چشم می‌خورد

من این خطوط عالی را در ذهنم باز می‌خواندم و گذرگاهی ناشناس را می‌دیدم که بر آن آثار غیرقابل تشخیصی گذارده شده است. من آن آثار را روی

علف‌های لگدمال شده و آغشته از مرواریدهای آب لرزان می‌شناختم. با سهولت خاصی آهنگ این اشعار راکه هنگام یادآوری حالت وجد و شعفی به من می‌بخشید در خود زنده می‌کردم. این امر خوشحالم می‌کرد. زندگی‌ام مطبوع و سهل می‌گشت. این منظره به‌سان آغاز زندگی نوینی بود. چه سعادتی که آدم خواندن بداند!

آنچه راکه بهتر از همه می‌فهمیدم و از آنچه که بیشتر از همه حظ می‌بردم قصه‌های پوشکین بود. از بس آن‌ها را می‌خواندم از بر می‌کردم. و هنگامی که می‌خوابیدم آن اشعار را به لب داشتم. این داستان‌ها را برای مصدرها حکایت می‌کردم. آن‌ها بدون بدخواهی می‌خندیدند و دشنام می‌دادند. سیدوروف سرم را می‌نوازید و می‌گفت:

ـ هه! زیباست! آه! خدای من.

هیجانی که در من ایجاد می‌شد توجه اربابانم را جلب کرد. پیرزن لندلند خود را از سر گرفت:

ـ این بی‌سر و پا مدام دارد کتاب می‌خواند. سه روزست که سماور را تمیز نکرده است! اگر چوب به دست بگیرم.

من از چوب نمی‌ترسیدم. چون! من با شعر به مقابلهٔ آن می‌رفتم:

در پیشگاه پلیدی روح سیاه تو

عجوزه ساحر...

تحسین من نسبت به خانم جوان روز به روز افزایش می‌یافت. چه کتاب‌های جالبی را می‌خواند! من کتاب‌ها را با یک نوع گرفتگی خاطر به وی باز می‌دادم زیرا دلم نمی‌خواست از آن‌ها جدا شوم. او مطمئن از پیش‌بینی خود، از من می‌پرسید:

ـ خوشت آمد نه؟ تو پوشکین را می‌شناسی؟

من مقاله‌ای درباره پوشکین در یکی از مجلات خوانده بودم ولی کنجکاو بودم که از دهان او دربارهٔ شاعر سخنی بشنوم. بهش اطمینان دادم که چیزی

نمی‌دانم آن‌گاه او به‌طور خلاصه زندگی و مرگ نویسنده را برایم بازگفت و در حالی‌که با لبخند خویش همهٔ لطافت بهار را در من زنده می‌کرد نتیجه می‌گرفت.

ـ می‌بینی که دوست داشتن زن‌ها به جاهای خطرناکی منجر می‌شود!

عقیده‌ام را راجع به اشعاری که بیشتر می‌پسندم خواست. نمی‌دانم چه جوابی دادم اما می‌دانم که اشعاری راکه از بر می‌دانستم با حرکات و ژست‌ها برایش باز خواندم. او خیلی جدی، خاموش به خواندنم گوش می‌داد. آن‌گاه از جایش برخاست و میان اطاق بالا و پائین رفت. اندیشناک می‌نمود و می‌گفت:

ـ حقش بود تو را به مدرسه می‌فرستادند کوچولو! من در این باره فکر می‌کنم. تو خویش ارباب‌هات هستی؟

من جواب مثبت دادم و او گویی در شگفتی عظیمی فرو رفت.

سروده‌های برانژه راکه در چاپ زیبایی منتشر شده بود به من داد. این منظومه‌ها به‌طور کلی مرا به‌خاطر آمیختگی رنج‌ها و شادی‌ها، دیوانه کرد. برانژه گاهی در من این میل را به‌وجود می‌آورد که گستاخی کنم و عناد ورزم به اشخاص آنچه راکه نباید و نشاید به پرخاش بگویم. در این زمینه هم دوران کارآموزی‌ام خیلی زود به‌سر رسید. اشعار را از بر می‌کردم و برای مصدرها می‌خواندم. ولی بالاخره ناچار شدم ملاقات‌های خود را در مطبخ با آن‌ها قطع نمایم زیرا یک روز یک بیت شعر برانژه بهانه‌ای به دستشان داد که کلمات و عبارات وقیحی درباره دختران بسازند. از این مسئله بسیار رنجیده شدم و با یک دیگ ضربه‌ای به سر یرموخین فرود آوردم.

سیدوروف و دیگر مصدرها مرا از دست او رهانیدند ولی منبعد دیگر جرأت نکردم به مطبخ افسران قدم بگذارم.

۱۴

به من اجازه گردش نمی‌دادند. بعلاوه هر روز مقدار کاری راکه مـی‌بایست انجام بدهم افزایش می‌یافت.

گویی کار معمولی من که عبارت بود از دوندگی‌های فراوان به بازار، خرید برای خانه، رساندن سفارشات و بالاخره کاری که مال یک خدمتکار «همه کاره» است تمام فرصت شبانه‌روزم را می‌گرفت. من می‌بایست به کف اطاق هم کاغذ بچسبانم و دیوارها را از چسب آغشته سازم تا ارباب نقشه‌های خودش را نیز بر آن‌ها بچسباند.

من حتی نقشه‌ها و طرح‌ها را نیز گاهی کپی می‌کردم. اربـابم خـودش نـیز از صبح تا غروب مثل یک ماشین، یکنواخت، کار می‌کرد.

در آن دوره‌ای که حرفش را می‌زنم ساختمان‌های مشرف بـه بـازار نـیجنی نوگرود دست به دست می‌گشتند. از ملک عمومی شهر، به مایملک خصوصی افراد بازرگانان درمی‌آمدند. دالان‌ها و چهارسوها را به سرعت تعمیر می‌کردند. این پیشامدها به کار اربابم رونقی بخشیده بود زیرا او هم با همان دقت و پشتکار که طرح خانه‌ای نوساز را می‌ریخت به تـعمیر یک دکـان شکسـته هـم هـمت می‌گماشت.

وظیفه من این بود که با دست خودم رشـوهٔ مـعمولی و مـقرر را بـه بـازرس بپردازم گاهی از این رشوه‌ها چیزی به دیگران می‌دادم و در ازای آن چیزی راکه

اربابم «مفید برای کارهای غیرقانونی» می‌نامید بگیرم. و شب‌هایی که اربابم برای تشکر این مأمورین به خانه ایشان می‌رفت به من اجازه می‌داد که رو پلکان تا آمدنشان بیدار بمانم.

شکی نیست که این نعمت غیرمترقبه، نادر و همان اندازه شادکننده بود.

آنها معمولاً بعد از نیمه شب بازمی‌گشتند. در این مدت اغلب به روی پلکان یا روی تراشه‌های چوب میان حیاط می‌نشستم و دیدگانم را به پنجره‌های روشن اطاق آن خانم زیبا که کتاب پوشکین را به من داده بود می‌دوختم. با دقت آزمندانه‌ای به صدای موزیک و گفتگوی شادمانی که از آن‌جا برمی‌خاست گوش می‌دادم.

پنجره‌ها گشوده است. از پشت پرده‌ها و شاخه‌ها و گل‌ها، سایهٔ آمد و رفت افسران ظریفی را می‌بینم. سرگرد خپله اولسف شانه‌های خود را تکان می‌دهد و با لبخندی مطبوع و شکمی جلو داده می‌رقصد. کدبانوی خانه، با آرایشی ساده و زیبا، گویی بر فراز همهٔ اطرافیانش پرواز می‌کند. من برای خودم در قلب خویش، به یاد کتابی که یک بار خوانده بودم، او را ملکه مارگو می‌خواندم و می‌اندیشیدم: «این است آن زندگانی خوشی که در کتاب‌ها می‌گویند» و اندوهگین می‌گشتم و به سختی رنج می‌بردم، نسبت به همهٔ این مردانی که حرف‌های خود را زیر گوش خانم زیبای من پچ پچ می‌کنند حسادت می‌ورزیدم و غمگین به خود می‌گفتم: «مانند زنبورهایی دور گل.»

افسری، بلند، متفکر، با پیشانی چاک خورده و چشمان فرو رفته در حدقه، نادرتاً به نزد خانم می‌آمد ولی هر وقت می‌آمد ویلونش را همراه می‌آورد. او آن‌قدر ماهرانه می‌نواخت که عابرین نیز به شنیدن آن مکث می‌کردند و گوش می‌دادند.

رفته رفته، ساکنین کوچه، گویی از جادوی مقاومت‌ناپذیری سحر شده باشند در حیاط جمع می‌شدند، آنهایی که زودتر آمده بودند روی تراشه چوب‌ها

می‌ایستادند. ارب‌هام نیز وقتی خانه بودند، پنجره اطاق را می‌گشودند. همچون زهادگوش می‌دادند و کف می‌زدند.

گاهی افسر با صدای قشنگی آواز می‌خواند یا این‌که به سرایش منظومه‌ای می‌پرداخت. در این هنگام دستش را روی پیشانی می‌گذاشت و نفس نفس می‌زد. یک روز که من زیر پنجره، با دختر ملکه مارگو بازی می‌کردم، زن جوان از افسر خواست که آواز بخواند افسر امتناع ورزید و چون خانم اصرار می‌کرد او این شعر را خواند:

آواز باید در پی زیبایی باشد
زیبا را به آواز نیازی نیست

این بیت به نظرم معنای عمیقی داشت و نمی‌دانم چرا، از همان وقت در دل خود نسبت به افسر احساس محبت کردم.

خوشم می‌آمد، که هر وقت ملکه مارگو تنهاست و پشت پیانو آهنگ می‌نوازد، تماشایش کنم. از موسیقی سرمست می‌شدم. در حالی شبیه خلسه فرو می‌رفتم و دیگر جز پنجره مقابلم و کمی دورتر در روشنایی زرد رنگ چراغ، قیافه یکنواخت، همساز و نجیب زنی راکه با پرواز انگشتان سفید خود پیانو را به آواز درمی‌آورد چیزی نمی‌دیدم.

من به این خیال باشکوه می‌نگریستم و به این موسیقی بسیار همساز و لطیف گوش می‌دادم و فکر می‌کردم، فکر می‌کردم که اگر ناگهان به دفینهٔ گنج گرانبهایی دست بیابم، فوراً آن را به ملکه مارگو می‌بخشودم تا غنی گردد. اگر به جای اسکوبلف نخست‌وزیر وقت بودم یک بار دیگر به ترک‌ها اعلان جنگ می‌دادم آن‌گاه پیروزمند و مفتخر بازمی‌گشتم و دستور می‌دادم که برای او در اعیانی‌ترین محلات شهر کاخی بسازند تا از این ویرانه کثیف رهایی یابد و از این کوچهٔ پست، که مردم بینوایش جز به‌خاطر بدنام کردن ازو سخن نمی‌گفتند دور شود.

انگار همهٔ خدمتکارانی که با وجود خود حیاط خانه را می‌انباشتند، ارباب‌های من همه‌کسان دیگر با هم قرار گذاشته بودند هرچه بد می‌دانند دربارهٔ

ملکه مارگو بر زبان آورند و همان‌طور که زن خیاط را تخطئه می‌کردند مورد شماتت و لئامتش قرار دهند. ولی در این مورد صداها پست‌تر و یواشتر می‌شد زیرا این زن که به‌خاطر زیبایی، ثروت و آزادی و شادی‌اش مورد تنفر آن‌ها بود بیوهٔ مرد مقتدری هم بود و به‌خاطر همین از او می‌ترسیدند و حساب می‌بردند.

در اطاق پذیرایی‌اش احکام نجابت و القابی راکه توسط تزار به اجداد شوهرش داده شده بود، می‌شد دید. شاید هم این بدگویان ترسو از این می‌هراسیدند که او با شلاق منگوله‌دار خویش آن‌ها را مورد ضرب قرار دهد.

مگر نمی‌گفتند که او همین کار را در مورد کارمند گستاخی اجرا کرده است؟

بدبختانه، آنچه راکه با صدای پست می‌گفتند از آنچه که به صدای بلند گفته می‌شد وقاحت کمتری نداشت. در این مباحثات کوچه ـ باغی، خانم جوان و زن خیاط را به یک لباس درمی‌آوردند. من، در واقع علت این دشمنی را درک نمی‌کردم. من این حسادت بغض‌آمیز راکه دور بر ملکه تخیلات لطیفم می‌یافتم نمی‌توانستم تحمل کنم. منظره و لحنی که برای بیان این پستی به کار می‌رفت به سختی ناراحتم می‌داشت. برای تکمیل این ناملایمات، ویکتور برادر اربابم، حکایت می‌کرد که شبی، دیروقت، نگاهی از پنجره به اطاق خواب ملکه مارگو افکنده است. او می‌گفت که وی را با لباس خواب دیده است؛ با لباس خواب روی یک صندلی راحتی نشسته بود و سرگرد اولسف ناخن‌های پایش را می‌چید و بعد با یک اسفنج پاک می‌کرد مادر اربابم به شنیدن این سخنان، برای نمودن تنفر خود صورتش را برمی‌گرداند و عروسش شرمگین و گلگون می‌گفت:

ـ بس است ویکتور! تو حال ما را به‌هم می‌زنی! چه آدم‌های بی‌حیایی! چه افتضاح! این خانم‌های محترم همه همین‌طورند.

ارباب، لبخندی می‌زد و ساکت می‌ماند. من از این سکوت حظ می‌بردم و به همین واسطه به او احترام می‌گذاردم‌گو این‌که مدام می‌ترسیدم جریان مداوم این

تهمت‌ها و افتراها وی را نیز به میان بکشد. دو زن، در حالی‌که ادای تنفر و انزجار وکینه و حیا را درمی‌آوردند مثل مگس به ویکتور می‌چسبیدند و گویی می‌خواستند کنجکاوی خود را ازو بمکند:

ـگفتی او چه جور ایستاده بود؟ سرگرد چطور؟

ـببینم، خوب نگاه کردی یا نه؟ آره یا نه؟

ویکتور که از اهمیت ناگهانی خود مغرور شده بود، وقایع را با بسط و غلو بیشتری شرح می‌داد. در واقع وقیح‌تر شرح می‌داد:

ـاو؟ به‌هه اگر او را دیده بودید؟ زبانش را درآورده بود و مثل خروس سرخ شده بود!

من در این‌که سرگرد ناخن پای خانم را چیده باشد، محلی برای هو و جنجال و استعجاب نمی‌یافتم ولی اینکه سرگرد زبانش را درآورده باشد، این را دیگر نمی‌توانستم باور کنم. این ادعا چیزی جز اختراع این ویکتور نیست، دروغ شاخ‌داری است. من که از این عبارت وهن‌آمیز رنجیده و افسرده شده بودم خودداری نتوانستم کرد و به پرچانه گفتم:

ـاگر این کار قبیح است پس چرا شما از پنجره نگاه کردید؟

همگی با هم، به جای جواب به من فحش دادند. اقرار می‌کنم که دشنام‌هایشان ابداً متأثرم نکرد. تنها یک میل، میلی سرسخت و خشمگین در من به‌وجود آمده بود. که از این پله‌ها چهارتا چهارتا به زیر بروم، مانند سرگرد زیر پای ملکه مارگو زانو بزنم و التماس کنم که این خانه را ترک نماید. آه! فرار فرار! شکی نبود که از مطالعهٔ کتاب‌ها به کشفی نایل آمده بودم. من اکنون می‌دانستم که زندگی هم رنگ‌ها و شکل‌ها دارد، مردها، زن‌ها، احساسات و افکاری که برایم ناشناس بودند، دست نیافتنی بودند. لیکن، معهذا من قادر بودم واقعیت تند و ثابت آنها را تشخیص دهم.

جهان، گردشی که در ورای من روزها و شب‌ها را به‌وجود می‌آورد. همهٔ آنچه که در اقلیم مختلف در حرکت بود تیرگی، یأس و وحشت داشت در قلبم،

در نهادم، آتش کینهٔ عجیبی نسبت به مستأجرین این خانه که از دشمنی بی‌ارزش و پستی دور و بر خود را می آلودند می‌افروخت.

هنگامی که این بگومگوهای پایان‌ناپذیر و دردانگیز و کینه‌آمیز دربارهٔ ملکه مارگو وضوح می‌یافت من از تنفر و خشم بر جا بند نمی‌شدم این خشم دیگر خشم بچگانه نبود. روحم آتش می‌گرفت. در من این میل نیشدار به‌وجود می‌آمد که مفتریان را به باد دشنام و کتک بگیرم گاهی هم اتفاق می‌افتاد که به رحم می‌آمدم. ملایمت اندوه‌آمیزی رحمم را نسبت به خودم و بینوایان دیگری که اطرافم می‌لولیدند برمی‌انگیخت ولی این رحم دردناک، بیش از زخم کینه مرا می‌خورد، حقیقت این است که من ملکه مارگو را بهتر از همه کسانی که شب و روز به هذیان بدگویی دربارهٔ او دچار شده بودند، می‌شناختم و من از این خیال می‌لرزیدم که نکند آن‌ها نیز به زودی به‌قدر من درباره او کسب اطلاع کنند. روز یکشنبه که ارباب‌های من برای نماز بزرگ به کلیسا رفتند به سرعت به نزد خانم شتافتم.

او مرا به اطاق خصوصی خود می‌خواند. من روی یک صندلی راحتی که از ابریشم زرین پوشیده شده بود می‌نشستم. دخترک روی زانوانم می‌نشست و من با مادرش از کتاب‌هایی که طی هفته خوانده بودم سخن می‌گفتم. ملکه مارگوی من، زیر لحافی از پر قو که مانند همهٔ پرده‌ها و پارچه‌ها و تورهای اطاق خرمایی رنگ بود دراز کشیده بود. چانه خود را بر دست‌های ظریف و سفیدش گذارده بود و زلف بافته‌اش بر شانه‌اش می‌لغزید، زلفش آن‌قدر بلند بود که گاهی از زیر لحاف بیرون می‌آمد و بر کف اطاق می‌افتاد. نگاهش به سوی من بود و به من گوش می‌داد! گاهی یک لبخند، مانند سایه‌ای روشن از چهره‌اش می‌گذشت و من صدایش را می‌شنیدم:

ـ آه! راستی...

اغلب وقتی می‌رسیدم که جلو آئینه ایستاده بود. او روی یک عسلی کوتاه نشسته بود زلف انبوه و آبنوسی خود را شانه می‌کرد، این زلف از چین و شکن

درخشان به زلف مادربزرگم می‌ماند. آن‌گاه جورابش را بالا می‌کشید و سینه‌اش را با جلیقه‌ای می‌پوشانید و من در آینه پستان‌های سفت و قهوه‌ای رنگش را می‌دیدم. این برهنگی پاکیزه هیچ حس جنسی پلید را در من برنمی‌انگیخت.

من باکمال سادگی روح خود از این زیبایی خرسند و مغرور می‌گشتم. می‌توان گفت عطری که از بدنش برمی‌خاست هر نوع اندیشهٔ ناپسندی را از خاطرم می‌زدود. با نیرو و سلامتی که آن زمان داشتم روابط جنسی بدون کمترین هاله‌ای از راز و امثال آن به چشمانم می‌آمد. ولی این روابط را مقابلم با چنان کلمات و توصیفات اشمئزآوری می‌آغشتند که من، نمی‌توانستم بدون احساس وحشت، این موجود دلفریب را در آغوش مردی تصور کنم. من از خیال این‌که یک ناشناس می‌تواند باگستاخی هوس‌آمیزی دست بر بدن نازنین او ببرد رنج می‌بردم. برایم دشوار بود که یک نفر صاحب این جسم گردد. من می‌خواستم به خود بقبولانم که عشق ملکه مارگو با آن مبتذلاتی که در مطبخ‌ها و انبارها درباره‌اش می‌گویند، دوتاست.

اما یک شب از راهرویی که به اطاق دوست عزیزم می‌پیوست عبور می‌کردم صدای خنده مطبوع و روشن او راکه از در می‌گذشت و به من می‌رسید شنیدم بعد صدای مردی که می‌گفت:

ـ یک کم صبر کن بابا... خدای من... باورم نمی‌شود.

ادب اقتضا می‌کرد که دور شوم. در این امر شکی نداشتم: معهذا از جا نمی‌جنبیدم. باز صدای او به من رسید، او می‌گفت:

ـ کیه آن‌جا، تویی الکسی، بیا تو.

اطاعت کردم. پرده‌های پنجرهٔ اطاق راکشیده بودند و خیلی تاریک بود. هوا از عطرهای گوناگون سنگینی می‌کرد. ملکه مارگو در رختخواب خوابیده بود و لحاف را تا زیر چانه‌اش بالاکشیده بود و کنار او افسری که ویلون می‌زد، با سینه گشوده ایستاده بود. بر شانه افسر، بالای قلب، جای زخمی دیده می‌شد و این

قطعه ازگوشتش آن‌قدر قرمز بود که در تاریکی برق می‌زد. موی افسر درهم و آشفته بر پیشانی‌اش افتاده بود. برای نخستین بار در چهره او که همیشه اندوهگین و جا افتاده می‌نمود؛ لبخند عجیبی را یافتم. نگاه چشمان بزرگش آن چنان به ملکه مارگو دوخته شده بود که گویی هم الان زیبایی‌اش را دریافته است.

او گفت:

ـ این دوست من است.

و من نمی‌دانستم که از من سخنی می‌گوید یا از معشوق خود. او به حرفش ادامه داد و صدایش، ضعیف، نامفهوم و دوردست به‌گوشم می‌رسید:

ـ چرا می‌ترسی؟ بیا این جا!

من نزدیک شدم. دست برهنه و سوزانش را به‌گردنم حلقه زد:

ـ تو هم وقتی بزرگ شدی خوشبخت خواهی شد. حالا می‌توانی بروی.

کتابی راکه آورده بودم روی قفسه گذاردم. و یکی دیگر راکه نزدیک دستم قرار داشت برداشتم و همان‌طور که آمده بودم بازگشتم چیزی در قلبم می‌شکست. هر قدر هم که می‌خواستم فکر کنم ملکه‌ام مانند دیگران عشق نمی‌ورزد، حالت آن افسر اندیشه‌ام را دگرگون می‌ساخت. چهرهٔ او حالت ساده و بی‌تکلف بچه‌ها راگرفته بود. بدون شک او را دوست داشت. آیا می‌شد که آدم او را دوست نداشته باشد؟ و آن مرد هم شایستهٔ عشق کریم او بود:

با چه روحی ویلون می‌زد! با چه لحنی برایش منظومه‌ها می‌پرداخت! بدبختانه لطف این توهمات رضایت کامل قلبم را حاصل نمی‌کرد. هرگاه من در تبرئه زندگی ملکه مارگو می‌کوشیدم برای این بود که همه چیز در این زندگی خوب و عادلانه می‌نمود. سرانجام یقین کردم که رؤیا و خواب خوشم رااز دست داده‌ام! و من به زحمت می‌توانستم رنج خویش را رفع کنم و بزدایم.

یک بار دیگر که برای گرفتن کتابی به اطاق خانم رفتم به او اعتراف کردم که زندگی در این خانه، در جمع مردم بیچاره‌ای که جز افترا و بدگویی نسبت به او کاری ندارند، چقدر برایم دشوار است.

ایستاده بود و یک دستش را بر شانه‌ام نهاده بود، اول با دقت خشونت‌آمیزی به حرف‌هایم گوش داد. بعد با قهقهه خندید و با حرکت سبکی مرا دور کرد:

ـ خوب بس است. من همه این حرف‌ها را می‌دانم. مدت‌هاست که می‌دانم.
دست‌های مرا میان دست‌های خود نگهداشت و صدایش را شیرین‌تر کرد:

ـ هر قدر کمتر با این موضوع‌ها ور بروی بهتر است.

و ناگهان کلام را تغییر داد:

ـ منبعد بیشتر مواظب دست‌هایت باش.

این تذکر به نظرم سبکسرانه آمد. اگر او هم مانند من مجبور بود ظروف مسین را جلا بدهد، کف اطاق را بشوید یا لباس‌ها را تمیز کند بدون شک دست‌هایش زیبایی بیشتری از مال من نمی‌داشت.

او اندیشناک لحظه‌ای خاموش ماند و بعد افزود:

ـ وقتی آدم می‌داند چطور زندگی کند مردم حسادت می‌کنند و بد می‌گویند وقتی هم که نمی‌داند چطور زندگی کند مردم ازو متنفر می‌گردند.

او مرا به سوی خود کشید. بلندم کرد و نگاهش را در چشمانم غوطه داد و با لبخندی مهربان پرسید:

ـ تو دوستم داری؟

ـ بله.

ـ خیلی؟

ـ بله.

ـ چطور؟

ـ نمی‌دانم.

ـ بسیار خوب. تو پسر خوبی هستی. وقتی دوستم دارند من خوشحال می‌شوم. او باز هم تبسم کرد و دهانش را گشود: من فکر کردم که باز هم چیزی خواهد گفت ولی او فقط آه کشید و همان‌طور که مرا کنار خود نگهداشته بود گفت:

ـ باز هم بیشتر به این‌جا بیا، هر وقت فرصت کردی بیا این‌جا؟

من نیز منتظر چنین دعوتی بودم. من‌بعد تا آن‌جاکه امکان داشت به نزدش می‌رفتم و قطعی است که استفادهٔ فکری این دیدارها برایم فراوان بود.

بعد از شام، همین‌که ارباب‌هایم به خواب می‌رفتند از پله‌ها به سرعت پائین می‌آمدم و اگر ملکه مارگو را در اطاق خویش می‌یافتم ساعت‌ها نزدش می‌نشستم و گفتگو می‌کردیم. در حالی‌که با انگشتان آزموده و ماهر خود، سنجاق‌ها را از گیسوان گریزانش می‌گرفت و به من دستور می‌داد:

ـ باید کتاب‌های روسی بخوانی. باید زندگی ما روس‌ها را بشناسی این مسئله خیلی مهم است. می‌فهمی؟

آن‌گاه نام بزرگترین نویسندگان ما را می‌آورد و بعد می‌پرسید:

ـ به یاد خواهی داشت.

او اغلب با لحنی مسرت‌آمیز و تلخکام می‌گفت:

ـ باید تو را به مدرسه بفرستند. من می‌بایست در این باره فکری می‌کردم اما همه‌اش فراموش می‌کنم.

وقتی نزد او بودم زمان را حس نمی‌کردم. این گفتگوها که همیشه به نفع من بود، زود تمام می‌شد. آن‌گاه کتاب تازه‌ای زیر بغل می‌گرفتم و با دلی آرام و امیدوار نزد ارباب‌هایم بازمی‌گشتم.

من «شرح خانوادگی» اکساکف، منظومه قابل تحسین «در جنگل» و «یادداشت‌های یک شکارچی» چند اثر از گربنکووسولوگوب اشعار ونویتیف، اودوفیوسکی و تیوچف را خوانده بودم.

این کتاب‌ها، چربی روحم را می‌زدود. می‌توان گفت که این آثار رویه مغزم راکه از حقیقت تلخ و بینوای زندگی مستور بود برمی‌داشت. من طبیعت، نیروی کتاب‌ها و لزوم آن‌ها را این‌طور درک کردم.

من حس می‌کردم که هر قدر این کتاب‌ها به من نیرو می‌دهند همان‌قدر هم برایم ضروری می‌گردند.

مطالعهٔ کتاب یک اعتماد سستی‌ناپذیر، یک اطمینان روحی و مردانه‌ای به من می‌بخشید. با وجود آن کتاب‌ها، من دیگر در جهان نبودم و بنابراین فنا نمی‌شدم.

وقتی مادربزرگ به ملاقات من می‌آمد، من با شوق و ذوق وافری برایش از ملکه مارگو سخن می‌گفتم. زن مهربان پکی بر تنباکو می‌زد و راضی و متقاعد به من می‌گفت:

ـ بسیار خوب! چه بهتر. شکر خدا راکه اشخاص مهربان کم نیستند اگر آدم دنبالشان برود پیدایشان می‌کند.

ـ آیا لازم نیست من بروم و از آنچه که برای تو می‌کند ازش تشکر کنم؟

من اعتراض کردم:

ـ نه، نه. خواهش می‌کنم آن‌جا نرو!

ـ خوب جانم، نمی‌روم، نمی‌روم، خدای من، چطور کارها جور درمی‌آید.

ملکه مارگو فرصت آن را نیافت که بنا به میل خویش فکری برای تعلیمات من بکند. هنگام «ترینیته» ماجرای بدفرجامی برایم اتفاق افتاد. ماجرایی که کم مانده بود درونش مستغرق گردم. چند روز قبل از عید پلک‌هایم شروع به باد کردن کردند. به طوری که رفته رفته جلو بینایی‌ام راگرفتند. ارباب‌هایم دستپاچه شدند. آن‌ها خیال می‌کردند که دیگر کور شده‌ام. من هم مانند آن‌ها ترسیدم. آن‌گاه مرا نزد دکتر رودویچ که می‌شناختند بردند. او چیزی لای پلک‌هایم فرو کرد و بعد نواری بر چشمانم بست و برای آن‌که در معالجه‌ام تسریع به عمل آورد دستور داد که چند روز بدون آن‌که تکان بخورم دراز بکشم. در این حال حسرت و کسالت خسته کننده‌ای مرا می‌خورد.

عید ترینیته رسید و نوار را از چشمانم برداشتند. من زمان و حالی چون اشخاص زنده به‌گور داشتم. هیچ چیز از کوری بدتر نیست. بلای وصف‌ناپذیری است. پرده‌ای است که میان انسان و جهان آویخته می‌گردد.

ولی حادثه‌ای که فردایش برایم اتفاق افتاد گو اینکه اهمیت کمتری داشت ولی می‌بایست در زندگی آینده‌ام اثر فراوانی بگذارد.

برای جمع کردن هیزم به انبار رفته بودم. آن‌جا، روی زمین نزدیک در یک کیسه خالی یافتم. این کیسه را چند بار در دست‌های سیدوروف دیده بودم. کیسه را برایش بردم.

او درون کیسه را کاوید و بعد با حالی مشکوک گفت:

ـ پولش را چه کار کردی؟ یک روبل و سی کپک پول در این کیسه بود. پول‌ها را به من پس بده.

حوله‌ای را مانند عمامه دور سرش پیچیده بود. چهره‌اش زرد رنگ و قیافه‌اش درهم بود. چشمانش را به هم می‌زد. او فوراً نشان داد که نمی‌خواهد حرفم را باور کند در همین بین یرموخین هم رسید و نظر سیدوروف را تأیید کرد. او با چانه‌اش مرا نشان داد و گفت:

ـ قطعاً کار اوست. ببرش پهلوی ارباب‌هاش. تو می‌دانی که سرباز مال سرباز را نمی‌دزدد.

این جملهٔ آخرین و این اصطلاح عامیانه‌ای که چاشنی کلامش کرده بود فوراً مرا به این فکر انداخت که او خودش پول‌ها را دزدیده است و برای آن‌که رد دزدی را بپوشاند کیسه پول را در انبار اربابم انداخته بود. من با اطمینان از گفته‌ام به او نگریستم و فریاد زدم:

ـ دروغگو، دزد خودتی!

و فوراً فهمیدم که اتهام من متهورانه و بی‌مورد نبوده است. چهره یرموخین منقبض شد و به سویم پرید و گفت:

ـ ثابت کن، ثابت کن که منم!

من چگونه از عهده این کار برمی‌آمدم؟ او همان‌طور که به من دشنام می‌داد گوشم را گرفت و به دنبال خود از انبار بیرون آورد. سیدوروف لندلندکنان

عقب‌تر می‌آمد. ما سر و صدای زیادی راه انداختیم. مستأجرین سر خود را از پنجره‌ها بیرون آورده بودند. من مادر ملکه مارگو را دیدم که سیگار جاودانی خود را دود می‌کرد.

من از فکر اینکه نزد او و دخترش آدم بی‌شرفی قلمداد خواهم شد چون دیوانه‌ای خشمگین شدم. من دست و پا می‌زدم و سربازان که مقاومتم را دیدند دوتایی زیر بغلم را گرفتند و مقهورم ساختند. من این صحنه را گویی همین دیروز اتفاق افتاده است به وضوح تمام می‌بینم. ارباب‌هام جلوی ما ایستاده‌اند و همراه سربازان «خور» آواز تشکیل داده‌اند. پیرزن شکی نداشت که اتهام آن‌ها بر من وارد است. او عربده می‌کشید:

ـ من حرف شما را باور می‌کنم. همین دیشب داشت با رختشو، آن گوشه لاس می‌زد. خیال می‌کنی این کارها را می‌شود بی‌پول کرد؟ بله، این اصلاً جز پول چیزی دیگری را نمی‌شناسد.

یرموخین نعره می‌زد:

ـ قطعاً همین‌طور است، شکی نیست.

همه چیز دور و برم می‌چرخید. من حس می‌کردم که زمین زیر پایم باز خواهد شد. من هر دشنامی که از دهانم می‌آمد به پیرزن دادم. آن‌قدر کتکم زدند که خون از تنم بیرون زد. ولی آنچه که بیشتر از ضربات برایم دردآور بود، این بود که نمی‌دانستم ملکه مارگو، پس از این درباره‌ام چگونه خواهد اندیشید. چطور بی‌گناهی خود را به او اثبات می‌توانستم کرد رنجم فوق‌العاده بود. اگر خود را به دار نیاویختم، مسئله‌ای که درباره‌اش همان وقت فکر می‌کردم، قطعاً به علت این بود که نه وقت داشتم و نه وسیله.

سربازان نیز این حادثه را به هر که رسیدند گفتند. به طوری که شب همان روز، در انباری که خوابگاهم بود، صدای ناتالی رختشو را از پائین شنیدم او داد و بیداد می‌کرد.

ـ بله، البته این حرف‌ها را خواهم زد... چرا خودت راگم کرده‌ای؟ من موضوع را به سروان خواهم گفت:

من فوراً دریافتم که حتماً صحبت دربارهٔ من است. ناتالی جلو پلکان سیخ ایستاده بود و صدایش عصبانی و تند برمی‌خاست:

ـ این چه پولی بود که دیشب به من نشان دادی؟ از کجا دزدیده بودی؟ بگو ببینم از کجا دزدیده بودی؟

من که از شادی در پوست نمی‌گنجیدم صدای سیدوروف را می‌شنوم:

ـ آی! آی! آی! توضیح بده یرموخین، بگو ببینم!

صدای رختشو این‌بار انتقامجو برخاست.

ـ و خجالت نمی‌کشی که وامی‌داری بچه‌ای را بی‌خود کتک بزنند؟ احمق نفهم!

من از ذوق در پوست نمی‌گنجیدم. دلم می‌خواست از پله‌ها به زیر بیفتم و پیروزی خود را جار بزنم و به همه بفهمانم که من دزد نبوده‌ام و از سر تا پای این ناتالی گرامی را غرق در بوسه سازم ولی این شوق و ذوقم کمی سرد شد زیرا صدای زن ارباب را از پنجره شنیدم:

ـ بچه را به‌خاطر فضولی‌اش کتک زده‌اند و هیچ‌کس جز تو بی‌حیا، فکر نمی‌کند که او دزدی کرده است.

ـ بی‌حیا خودتی؛ اگر از ماده‌گاو بهتر باشی من اسمم را عوض می‌کنم!

این مشاجره موهن برایم مانند یک موسیقی لطیف صدا می‌کرد.

قلبی که از زجرها و تنبیهات بی‌مورد کوفته شده بود و در عین حال از احساس حق‌شناسی گرفته بود به چشمانم اشک می‌انداخت و کم مانده بود که من در زیر فشار اشکباری پای بدزدم.

ارباب، باگام‌های شمرده، در حالی‌که پله‌های انبار زیر سنگینی بدنش صدا می‌کرد به نزدم آمد. او کنارم روی یک بسته کاه نشست و یک دستش را میان ریش خود فرو برد و گفت:

ـ خوب پشکوف، تو خیلی شانس نداری.

بدون آن‌که حرف بزنم، سرم را برگرداندم.

ـ با همهٔ این‌ها رفتار تو با مردم خوب نیست، این رفتار را نمی‌شود تحمل کرد خودت باید بفهمی.

با صدای پستی به او جواب دادم:

ـ وقتی قوهٔ حرکت داشته باشم از خانه شما خواهم رفت.

تکان نخورد و یک لحظه ساکت ماند. سیگاری افروخت و یواش گفت:

ـ این کار به خودت مربوط است، تو آدم بی‌عرضه‌ای نیستی، دنبال کار برو پیدا می‌شود آن‌گاه از نزدم رفت. یک‌بار دیگر احساس رحمم را برانگیخت.

سه روز بعد خانه را ترک گفتم. با آن‌که در آرزویش می‌سوختم جرأت نکردم از ملکه مارگو خداحافظی کنم. من منتظر بودم که او مرا بخواند. من با دختر بچه خداحافظی کردم و هنگامی که ازو جدا می‌شدم گفتم:

ـ مخصوصاً فراموش نکن و از مامانت به‌خاطر همهٔ خوبی‌هایی که نسبت به من کرده است خیلی تشکر بکن، فراموش نخواهی کرد نه؟

او قول داد: «نه، نه»

و لبخند لطیف و شیرینی لبانش را از هم گشود:

ـ تا فردا خداحافظ. نه؟ تا فردا!

من او را بیست سال بعد دیدم. با یک افسر ژاندارمری ازدواج کرده بود.

۱۵

برای دومین بار، در یک کشتی به خدمت مشغول می‌شوم: کشتی «پرم» نام دارد. دراز، سریع و سفید است به قو می‌ماند. من به مقام جاشو یا شاگرد آشپز ارتقاء یافته‌ام. ماهی هفت روبل به من می‌دهند و من باید دستورات سرآشپزش را اطاعت نمایم.

صاحب رستوران، مرد خپله و ساده‌ای است، مغرور و مانندکدو طاس است. دست‌هایش را بر پشت می‌گذارد و پس از اتمام کار در عرشه کشتی بالا و پائین می‌رود. او به نرهٔ گاو بی‌حوصله‌ای می‌ماند که زیر آفتاب داغ سایه‌ای را بجوید. زنش بوفه را اداره می‌کند. باید از پنجاه سال بیشتر داشته باشد. هنوز زیباست ولی پژمرده شده است و آن‌قدر به خود پودر می‌زند که به کمترین حرکتی؛ ریزه‌های پودر، چون مگس‌های سفید، دوروبرش به پرواز درمی‌آیند و سرانجام بر لباس رنگی‌اش می‌نشیند.

مطبخ تحت نظارت و دستور آدمی است به نام اورسون، اسم واقعی‌اش ایوان ایوانویچ می‌باشد. او آدم کوتاهی است با نیمرخی شبیه باز و چشمانی تمسخرآمیز. او خیلی به خودش ور می‌رود. حتی می‌توان گفت طنازی می‌کند. یقه آهاری می‌زند، ریشش را همیشه آن‌قدر می‌تراشد که گونه‌هایش به رنگ آبی درمی‌آید. سبیل‌هایش، منظم و به بالا تابیده است و هر بار که فرصتی دست

دهد او با انگشتان چاقش که از آب و آتش فراوان چروکیده است آن را تاب می‌دهد.

در کشتی، شخصی که بیش از همه محبتم را به خود جلب نموده، آدم تنومندی است به نام ژاکوب شومف که سینه‌اش به بوفه می‌ماند. صورتش پهن و یک‌دست است و در این صورت دماغ نوک برگشته‌ای جلب توجه می‌کند. چشمانش به مال خروس می‌ماند و زیر ابروان پرپشتی پنهان گشته است. روی گونه‌هایش از مو پوشیده شده است و موی سرش آن‌قدر سخت و خشک است که انگشتان خمیده‌اش به زحمت در آن فرو می‌رود.

در قمار بسیار ماهر بود و همیشه می‌برد. بعلاوه به طرز عجیبی شکمو بود و مدام دوروبر مطبخ پرسه می‌زد و برای یک تکه گوشت، یا استخوان یا هر چیز دیگر گدایی می‌کرد.

شب‌ها همراه اورسون چای می‌خورد و به نقل ماجراهای عجیبی می‌پرداخت در جوانیش گاهی کارمند و زمانی چوپان گله ریازان بود. یک کشیش اتفاقاً او را دیده بود و پسندیده بود و به دیر آورده بود و در آنجا او چهار سال چون کارآموزی زیسته بود. او آدم شاعر مسلک و سراینده‌ای بود می‌گفت:

– من می‌توانستم کشیش بشوم. ستاره سیاه، خورشید خداوندگردم ولی یک بار زنی از اهالی پنسا به محل ما آمد.

زن خوشمزه‌ای بود. مجذوبم ساخت. او به من گفت: «تو زیبایی، نیرومند هستی، من زن شرافتمند و بیوه تنهایی هستم. همراه من بیا، من به یک دربان احتیاج دارم؛ بیا؛ خانه کوچکی دارم، پر مرغ و کرک پرندگان می‌فروشم.» من هم پذیرفتم، طولی نکشید که به آغوشم افتاد و من از این راه توانستم سه سال زندگی مرفهی داشته باشم...

در این بین اورسون حرفش را قطع می‌کند:

ـ چه آدم دروغگویی! اگر برای این مسخره گی‌هات پول می‌گرفتی دیگر احتیاجی به کار کردن نداشتی؛ پولت کم نمی‌آید.

ژاکوب، چیزی را می‌جوید. موهای روی گونه‌هایش می‌لرزید، گوش‌های پشمالودش را تکان می‌دهد. به حرف‌های آشپز گوش می‌دهد، جوابی نمی‌گوید، ولی با همان لحن سابق، تند و ندبه‌آمیز از سر می‌گیرد:

ـ او از من پیرتر بود؛ من خیلی زود ازو خسته شدم. از برادرزاده‌اش بیشتر خوشم می‌آمد. اما عمه خانم فهمید و بیرونم کرد.

اورسون به تندی می‌گوید:

ـ خوب کاری کرد. تو لیاقت بیشتر از این را نداشتی.

تون تاب که تکه قندی را به دهان دارد آب می‌کند و ادامه می‌دهد:

ـ مدتی همان‌طور این گوشه و آن گوشه آواره بودم. بعد با دوره گردی به نام ولادیمیر آشنا شدم. به اتفاق هم دور جهان را گشتیم. بالکان، ترکیه رومانی را دیدم. حتی به اتریش هم رفتیم. آه، قسم می‌خورم که خیلی آدم‌ها را دیدیم. از عده‌ای می‌خریدیم و به عدهٔ دیگر می‌فروختیم.

آشپز به خشونت می‌پرسد:

ـ اما از که می‌دزدیدید؟

ـ از هیچ‌کس، هیچ‌وقت ندزدیدیم. یعنی هم‌سفر من به این کار راضی نمی‌شد او می‌گفت: «در خارجه باید شرافتمند بود. اینجا قانون به نفع ما نیست. بدون معطلی سرت را می‌برند. کار بدی است.» معهذا من چند بار خواستم بدزدم. کارم نگرفت. آن حیوان حق داشت. گیر افتادم. روزی خواستم اسب بازرگانی را از حیاط بدزدم. خیلی ناشی بودم. مرا گرفتند کتکم زدند، مجروحم کردند و نزد پلیسم آوردند. ظاهراً کار و بارم خراب بود. می‌بینید که خیلی بد می‌آورم و اصلاً شانس ندارم. زیرا ملاحظه کنید من، بدون آن‌که بدانم، به یک دزد حمله کرده بودم، به یک دزد واقعی که تمام ریزه کاری‌های فن را بلد است. در این باره واقعاً بد آورده بودم. اما من او را خوب می‌شناختم. من در خانه‌اش تنور حمام‌خانه را جاگذاشته بودم. شاید همین امر مرا از بدبختی نجات داد. زیرا

ناگهان این مرد دچار ناخوشی می‌گردد. تب می‌کند و در تب هم هذیان می‌گوید وگویا ناگهان در این هذیان‌ها مرا، همان‌طور که هستم می‌بیند. و حتی با من حرف می‌زند. بعد خیلی دستپاچه می‌شود و می‌ترسد و همان روز پلیس مراجعه می‌کند و می‌خواهد: «این آدم را رها کنید، من او را در خواب دیدم. تهدیدم می‌کرد، اگر بخواهم نجات یابم باید او رها بشود و او حتماً جادوگرست. حتماً چیزی سرش می‌شود رهایش کنید.» و با این‌که خودش راهزن مشهوری بود، حرفش را شنیدند و مرا آزاد کردند.

ـ افسوس، حقش بود سه روز تمام تو را زیر آب نگه می‌داشتند تا بی‌شعوریت شسته شود.

ژاکوب، بدون تشویش. همین حرف آخری راگرفت و گفت:

ـ کاملاً همین‌طورست. هر قدر بخواهید بی‌شعور هستم. به قدر یک ده شش دانگ هم می‌توانم از بی‌شعوری خود بفروشم.

آشپز، یکی از انگشتانش را لای یقه آهاری که سخت به گردنش چسبیده است فرو می‌کند. سرش را به چپ و راست می‌گرداند و افسوس می‌خورد:

ـ چقدر احمقانه است. راستی شماها چرا باید در حیات باشید، آدم نمی‌تواند تصور کند که پرنده‌هایی مثل تو بدون جهت، بدون دلیل، مدام این طرف و آن طرف پرسه بزنند. بگو ببینم. خودت می‌دانی چرا زندگی می‌کنی؟

تون تاب، بدون آن‌که دست از مکیدن قند بردارد جواب می‌دهد:

ـ آه! من چه می‌دانم: نه من نمی‌دانم، اگر مرا می‌گی، نقطه‌ای هستم و بس. همین! آدم‌هایی هستند که راه می‌روند و آدم‌هایی هم هستند که مدام شلوارشان روی صندلی افتاده است. اما چه می‌توان کرد: همهٔ مردم باید شکمشان را سیر کنند.

این فلسفه، آشپز را عصبانی می‌کند.

ـ می‌خواهی بگی که خوک هستی، فقط خوک.

ژاکوب مضطرب می‌گردد:

ـ چرا به من توهین می‌کنی؟ این کار به چه دردت می‌خورد؟ همهٔ ما بنده خدائیم! اگر از این حرف‌ها دلت آرام می‌شود، بگو.

تقریباً آناً، نسبت به ژاکوب احساس محبت عمیقی در من به‌وجود آمد. او مبهوتم می‌ساخت؛ من علی‌رغم میل خود مقابل او با دهانی گشوده می‌ماندم. به نظرم می‌رسید که او زندگی را به نحوی مخصوص و شخصی می‌شناسد. اصالت مضامین مباحثاتش شرمسارم می‌کرد. او همه‌کس را «تو» خطاب می‌کرد و هنگامی که حرف می‌زند هیچ‌کس را، نه ناخدا، نه جاشوان، ملوانان، کارمندان، خدمتکاران، نه مسافر درجه اول کشتی و نه کارمندان دفتری، بالاخره هیچ‌کس را نمی‌شد مافوق او تصور نمود. او از این استعداد بی‌نظیر برخوردار بود که تساوی و توازنی در شرایط به‌وجود بیاورد و سطح دانش‌های همه را به قدر معلومات خود پائین بیاورد. گاهی که ناخدا یا سرمکانیسین او را فرا می‌خواندند، جلو آنها صاف می‌ایستاد و دست‌های دراز میمون‌آسای خود را به پشت سر می‌گذاشت. از تنبلی او و تقلبش در قمار شکایت داشتند. مشهور بود که او با ورق‌بازی، همه موجودی کیف یک مسافر را ربوده است. ولی محقق بوده این تهمت‌های صحیح یا نادرست او را تکان نمی‌دهد و هر وقت هم به پیاده‌کردن تهدیدش می‌کردند، کمترین اضطرابی نشان نمی‌داد. او از تناقضات جالبی آکنده بود. من هیچ‌گاه او را اندیشناک خاموش و گرفته ندیدم، کلمات گویی بدون ارادهٔ او مانند برف زمستانی روی قله کوه، یک‌ریز از دهان پشم‌آلودش خارج می‌شدند وقتی به حرفی گوش می‌داد یا زمانی که دشنامش می‌گفتند، لب زیرینش می‌جنبید، حال کسی را داشت که حرف‌های شنیده را با خود بازمی‌گوید تا از یاد نبرد. شاید هم در این مواقع بود که تنها با خود می‌اندیشید و حرف می‌زد.

وقتی ساعت کار تمام می‌شد، از ماشین‌خانه خارج می‌گشت، از سر تا پایش عرق می‌چکید و روغن‌آلود بود و قطرات عرق و چربی، روی سینهٔ بازش برق

می‌زد و فوراً صدای یک‌دست و نیرومندش در عرشه طنین می‌افکند. کلمات، عبارات خطابه‌ها مانند یک باران نرم که کشت بهاری را خیس می‌کند لبانش را مربوط می‌کرد.

ـ سلام مادر ـ کجا می‌روی؟ به چیستوپول؟ بسیار خوب، بسیار خوب. من این شهر را می‌شناسم دوست قشنگم! آن طرف‌ها کار کرده‌ام. پهلوی یک تاتار، یک خرپول به نام اوسان گوبائی دولین، کار کرده‌ام. او با وجود سال زیاد آدم گردن‌کلفتی بود، مثل چغندر سرخ بود، سه زن داشت و فقط به تو بگویم که خوب خدمتشان می‌رسید. ولی این را هم به تو می‌گویم که جوان‌ترین زن‌هایش، یک تاتار زیبا، با من روهم ریخته بود. چه بگویم، آه! آه! راستی که دوتایی خیلی معصیت کرده‌ایم.

این تکیه کلام دائمی‌اش بود. او همه جا را دیده بود و هیچ جایی یک زن پیدا نشده بود که جلوش مقاومت ورزد. او این‌طور، بدون احساس خجلت، شرم، حقارت یا آداب‌دانی ماجراهای زندگی خصوصیش را می‌گسترد. به نظر می‌رسید که هیچ‌گاه، نقطهٔ پوشیدنی در حرکاتش نبوده است. بعد، همین‌که این توضیحات روشن، شفاف و دقیق به پایان می‌رسید صدایش از دماغه کشتی برمی‌خاست:

ـ آهای! آدم‌های نجیب! کی با ژاکوب بازی می‌کند؟ هر بازی که دلتون بخواد! راستی که قمار کار خوبی است. با قمار می‌شود بدون تکان دادن دست و پا ثروتی به چنگ آورد. این هم تجارت است، چه فرق می‌کنه.

من گفته‌ام که او را آدم تنبلی می‌شناختند. اما عقیده دارم که این نظر عادلانه نبوده است. او این وظیفهٔ شاق و زحمت باری را که یک تون تاب کشتی، در چنین هوای گرمی، کنار کوره داغ و سوزان، میان هوای قی‌آور دارد، مانند دیگران و با همان کاردانی و پشتکار و دلسوزی انجام می‌داد.

و برخلاف آنها که مدام می‌نالیدند و من و من می‌کردند، من هیچ‌گاه کمترین شکایتی را از خستگی، کار، ازو نشنیدم.

یک بار کیسهٔ پول پیرزنی را دزدیدند. ظاهراً کیسه پری بود. یکی از آن شب‌های خنک و سرورآمیزی بود که آدمی از زیستن احساس خرسندی می‌نماید. در چنین مواقعی نیز گاه حوادثی اتفاق می‌افتد که لطف و زیبایی را خدشه‌دار می‌سازد. خلاصه، ناخدا برای جبران کار، پنج روبل به پیرزن داد و سایر مسافرین هم به ناخدا اقتداء کردند و سخاوت آن‌ها تقدیمی ناخدا را دوچندان کرد. وقتی پول را به پیرزن دادند. او چند بار بر خود صلیب کشید و به همهٔ حضار تعظیم کرد: آن‌گاه تشکر کرد و افزود:

ـ مردم نجیب! شما به من زیادی دادید، شما سه روبل و شش کپک زیادتر از مبلغ دزدیده شده به من داده‌اید.

یک صدای درخشان از شادی جواب داد:

ـ فکرش را نکن مادربزرگ! سه روبل چیز مهمی نیست، دلواپس نباش!

یک صدای دیگر دنبال آن را گرفت:

ـ پول مثل مهمان نیست، که بیش از کفایت برسد.

ولی ژاکوب، خیلی جدی، به پیرزن نزدیک شد. ازو خواهش کرد که این سه روبل اضافی را در قمار بگذارد. اول دوروبرشان مردم خندیدند. خیال می‌کردند که راننده شوخی می‌کند. او اصرار می‌ورزید و پیرزن تردید داشت و مضطرب بود. ژاکوب همچنان می‌گفت:

ـ پول‌ها را بده به من، تو با این پول‌ها چه احتیاجی داری؟ شاید فردا شرت را از این دنیا بکنی، با این سن و سال می‌دانی...

این همه خشونت، تنفر تماشاچیان را برانگیخت. آنها ناگهان به جار و جنجال پرداختند، جیغ می‌کشیدند. چنین عکس‌العملی باعث تعجب فوق‌العادهٔ ژاکوب گشت. او سرش را تکان داد و پرسید:

ـ مسخره نیستند؟ اصلاً ربطی به آنها دارد؟ پیرزن می‌گوید سه روبل زیادی گرفته است من با این سه روبل می‌توانم یک قالب کره بخرم.

گویی فقط ظاهر درخشان و ریخت خوش ساخت پول را دوست می‌داشت در حال حرف زدن سکهٔ پول را به پارچه شلوارش می‌مالید که جلا بگیرد. وقتی خوب برق می‌انداخت آن‌گاه ابروانش را بالا می‌داد و سکه را به چشم خود دور و نزدیک می‌کرد و به بازی آفتاب روی آن دقیق می‌ماند. ولی در واقع با همهٔ بگومگوها و ظواهر، آدم خسیسی نبود. روزی به من پیشنهاد کرد با او قمار کنم. من آن بازی را بلد نبودم. متعجب شد:

ـ چطور همچه چیزی ممکن است؟ تو خواندن و نوشتن می‌دانی، باید همهٔ بازی‌ها را بدانی. بیا من به تو یاد خواهم داد با حبهٔ قند بازی خواهیم کرد. بدین‌طریق او قریب نیم لیور قند از من برد و همان‌طور یکی‌یکی به میان گونه‌های پشمالودش افکند و هنگامی که دانست بازی را آموخته‌ام به من گفت:

ـ حالا راستی راستی بازی خواهیم کرد. پول داری؟

ـ ۵ روبل.

ـ خوب، من دو روبل و خورده‌ای دارم.

طبیعتاً فوراً کیسه‌ام به ته کشید. در فکر جا آوردنش افتادم. یک‌دست لباس نو داشتم. به میان گذاشته و باختم. عصبانی شدم و کفش‌های خودم را نیز باختم. آن‌گاه ژاکوب، ناراضی و خشمگین، خودش بازی را قطع کرد و گفت:

ـ این کار بدی است. تو بازی را نمی‌دانی و عصبانی می‌شوی و هرچه داری می‌بازی، لباس، کفش. نه من نمی‌خواهم. چهار روبل از پولت را هم بردار. من فقط یک روبلش را به جای درسی که به تو داده‌ام برمی‌دارم. راضی هستی؟

من صمیمانه ازو تشکر کردم. او می‌گفت:

ـ برایم اهمیت ندارد. قمار یک نوع تفریح است. آدم باید بخندد. همین. اما تو فوراً جدی می‌شوی و می‌خواهی جنگ را شروع کنی. این کار درست نیست. نه. حتی در جنگ هم نباید عصبانی شد باید ضربه‌ها را به جای خود فرو آورد. نباید دچار هیجان شد. کار بی‌فایده‌ای است. تو جوانی سعی کن رفتار و آداب

درستی بیاموزی. وقتی یک بار باختی، پنج بار شش بار بازی را ول کن. بعد که به حال آمدی دوباره می‌توانی از سر بگیری. این فن بازی است. فوت و فن دیگری وجود ندارد. من به تو می‌گویم ندارم.

همان روز، اول غروب، یک بازرگان خپله «پرم» که در طبقه دوم مسافرت می‌کرد و آن شب کاملاً سیاه مست بود به آب افتاد. ماشین یواش، یواش ایستاد و کشتی متوقف ماند و زیر پروانه ساکن کشتی ناگهان ابری از امواج کف آلود که آفتاب غروب گلگون می‌کرد، به‌وجود آمد. در میان گودال سفید که رفته رفته از دماغه فاصله می‌گرفت یک جسد سیاه، دست و پا می‌زد و نعره‌هایی می‌کشید که مو بر تنم راست می‌شد. مسافرین به مباحثه پرداختند. آن‌ها به همدیگر تنه می‌زدند، بالای کشتی، از روی دماغه خم می‌گشتند. یکی از دوستان غریق که مانند خود او طاس و بی‌مو بود از میان جمعیت راهی می‌گشود و می‌گفت:

ـ کنار! کنار! من نجاتش خواهم داد.

دو ملوان به سوی آدم مغروق شنا می‌کردند در عقب کشتی طناب نجات را به میان آب انداخته بودند و غیر از فرامین ناخدا، صدای یکنواخت و شمرده ژاکوب هم به‌گوش می‌رسید:

ـ او غرق خواهد شد؛ قطعاً غرق خواهد شد؛ برای این‌که لباس بلند پوشیده است. کاری نمی‌شود کرد. چرا زن‌ها زودتر از مردها غرق می‌شوند؟ به‌خاطر دامنشان. وقتی زنی به میان آب افتاد فوراً فرو می‌رود. مثل یک وزنه چند کیلویی. نگاه کنید. یارو فرو رفت. من می‌گفتم.

در واقع همین‌طور بود. آن مرد به میان آب فرو رفته بود و دو ساعت هم پی‌اش گشتند و نیافتندش. دوست او که از این تصادف جا خورده بود، گوشه‌ای نشسته بود و با لحن التماس مانندی با خود حرف می‌زد:

ـ خوب، عجب وضعی شد، حالا من چه بگویم، به خانواده‌اش چه بگویم؟

ژاکوب، دست‌هایش را بر پشت گذاشته است، با لحن ساکت خود تسکینش می‌دهد:

ـ فکرش را نکن تاجر! هیچ‌کس نمی‌داند کجا خواهد مرد. بعضی یک لقمه قارچ می‌خورند، یالله، مسموم می‌شوند. بعضی‌ها باد می‌کنند و می‌ترکند.

ژاکوب که تنومند و مستقیم جلو بازرگانان ایستاده بود از سخن گفتن دست نمی‌کشید بازرگان اول با چشمانی اشک‌آلود به حرف‌هایش گوش می‌دهد. بعد چشمانش را می‌سترد و زوزه می‌کشید:

ـ تو نمی‌توانی مرا راحت بگذاری؟ ای مردم نجیب، او را نجات بدهید والا من بدبختی بار می‌آورم.

ـ چه آدم‌های عجیبی هستند، و می‌خواهد برایشان خوبی بکنید، دشنام می‌دهند.

ما دوتایی به قسمت عقب کشتی می‌رویم و می‌نشینیم. شب خنکی است. در آسمان، ماه، با نوسانی که دارد گویی به ملاقات ما می‌آید. بر روی ساحل پشت رودخانه، روشنایی‌های زردرنگی مانند ستارگان اسیر چشمک می‌زنند. هر چیز در اطراف متحرک است. یک زندگی واقعی و عمیق در خاموشی له له می‌زند. و ژاکوب بی‌اعتنا پرچانگی می‌کند.

ماجرایی که تعریف می‌کند همیشه عفیفانه ولی هیچ‌گاه خسته کننده نیست. در داستان‌هایش اثری از خودفروشی دیده می‌شود. به جای شقاوت و بدکاری سلامت و سادگی من یک قلب رئوف و فارغ از خواب‌های طلایی وجود دارد. برهنگی درخشان و صادقانهٔ ماهتاب در آسمان شفاف همان‌قدر اثر تلخ و اندوهناک در من می‌گذارد که حرف‌های ژاکوب. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد از شادترین قسمت‌های زندگی انباشته از تلخ‌کامیم یاد کنم. ملکه مارگو و حقانیت فراموش نشدنی اشعاری را که آن افسر می‌خواند به یاد می‌آورم:

آواز باید در پی زیبائی باشد
زیبا را به آواز نیازی نیست

ممکن نیست بتوان گفت که آیا بیدار یا خفته خواب می‌بینم. خود را تکان می‌دهم و از زندگی گذشتهٔ تون‌تاب احساس اضطراب می‌کنم. به چه جاهایی رفته بود، و چه چیزهایی که دیده بود!

او می‌گفت:

ـ تو چقدر مسخره هستی! از چه می‌خواهی برایت تعریف کنم؟ من هر چیزی را دیده‌ام، اگر از من بپرسی. یک دیر را دیده‌ای؟ بله. مسافرخانه‌ها را؟ طبیعتاً. من نجبا، دهقانان، اغنیا و بینوایان را دیده‌ام. خلاصه همه چیز را. و کاملاً به میل خویش، زیسته‌ام. هیچ چیز کم نداشتم. زمانی هم اتفاق افتاد که از گرسنگی داشتم می‌مردم. همهٔ اتفاقات! بله، همه.

به آرامی و دقت، گویی از روی پل لرزانی که بر رودخانهٔ عمیق و خروشان کشیده باشند دارد می‌گذرد، خاطراتش را به یاد می‌آورد.

ـ مثلاً یک بار به‌خاطر اسب مردنی به زندانم انداختند. این اتفاقات می‌افتد. من به خود می‌گفتم شکی نیست که این دفعه حتماً به سیبری خواهی رفت. ولی فکرش را بکن. مأمور پلیس از این‌که دودکش‌های بخاریش خوب کار نمی‌کنند عصبانی بود. آن‌وقت من گفتم: «عالی‌جناب! من براتون درست می‌کنم.» و او شروع می‌کند به عربده کشیدن. «درت را ببند! اولین بخاری‌ساز شهر از کارش سر در نیاورد.» اما من از جا در نمی‌روم؛ خوب چه اتفاقی ممکن بود برایم بیفتد، من حساب سیبری را هم رسیده بودم. برای همین گفتم. «ببخشید عالی‌جناب ولی گاهی آدم‌های ریزه‌پایی مثل من، از اوستاها کاردان‌تر می‌شوند» او به من می‌گوید: «خوب، برو ببین، اگر کاری نکردی به دارت می‌آویزم» دو روز در خانه‌اش کار می‌کنم و پس از آن بخاری‌ها مثل ارکستر با هم می‌خوانند. مأمور پلیس از شادی سر از پا نمی‌شناخت و به من می‌گفت: «آهای تو بخاری‌ساز ماهری هستی. اوستا هستی، عجب است که به فکر دزدیدن اسب افتاده باشی.» گفتم، همین‌طورست قربان، فقط حماقت، حماقت تنها باعث این کار شد عالی‌جناب! می‌خواستی چه جوابی بهش بدم من که در آن وضع نمی‌توانستم حرفش را نقض بکنم. بعلاوه او حق داشت. به من گفت: «فکر من همین است دلم به حالت می‌سوزد. دلم برایت می‌سوزد.» خوب الکسی، نظرت چیست؟

یک مأمور پلیس و محققانه اجباراً گاو، خیلی خوب، با من گاوها هم آدم می‌شوند.

حرف ژاکوب را بریدم.

ـ بعد این مأمور چه کار کرد؟

ـ هیچی، دلش به حالم سوخت. می‌خواستی چه کار کند؟

ـ تو چه احتیاجی به دلسوزی داری؟ تو مثل سنگ نسبت به همه کس تمکین می‌کنی.

ـ تو مسخره هستی! مثل سنگ. نباید نسبت به سنگ بی‌اعتنا بود. آدم به سنگ خیلی احتیاج دارد. اگر سنگ نبود آدم چه کار می‌کرد؟ یک کم نگاه کن: جاده‌ها، خیابان‌ها، خانه‌ها و کلیسا را با سنگ ساخته‌اند. باید همه موجودات را احترام کرد. ببین! مثلاً ریگ. آدم خیال می‌کند که چیز زائدی است در حالی‌که روی آن نی می‌روید بعلاوه، درخت‌های دیگر.

وقتی تون تاب این‌طور با من حرف می‌زند، به سادگی درک می‌کنم که تصورات و ادراکات وی از جهان، خیلی ورای شعور و نظریاتم قرار دارند. باز هم ازو می‌پرسم:

ـ تو دربارهٔ آشپز چه فکر می‌کنی؟

ـ اورسون را می‌گویی؟ می‌خواهی چه فکری بکنم؟ جای فکر کردن نیست.

حرف درستی است. ایوان ایوانویچ آن‌قدر منظم و مرتب و در عین حال در همه چیز مبتذل است که هرگونه اندیشه‌ای راجع به وجودش زائد و بیهوده است. من فقط یک خصلت برایش می‌شناستم: او به ژاکوب علاقه دارد. مدام به او فحش می‌دهد. ازو خرده می‌گیرد ولی همیشه او را دعوت به صرف چای می‌کند. من یک بار شنیدم که آشپز می‌گفت:

ـ اگر باز هم غلام و اربابی درکار بود. و اگر من اربابت بودم، روزی هفت بار می‌دادم شلاقت بزنند. تنبل!

ژاکوب موقرانه جواب می‌دهد:

ـ هفت دفعه خیلی زیاد است.

با این‌که سیل ناسزا و دشنام را نثار ژاکوب می‌سازد و در همان حال چیزی به سویش دراز می‌کند و به او دستور می‌دهد:

ـ بخور!

ژاکوب، بدون آن‌که شتابزدگی بکند، آن را می‌جود و می‌گوید:

ـ من. به کمک تو! ایوان ایوانویچ قوت می‌گیرم.

ـ و قوّتت به چه‌کار می‌آید بی‌عرضه؟

ـ به چه‌کار؟ عجب سؤالی! برای این‌که هرچه بیشتر زنده بمانم.

ـ زندگی به چه‌کارت می‌آید، غول؟

ـ غول‌ها هم زندگی را دوست دارند. خیال نمی‌کنی زندگی مسخره است! خیلی خنده‌آورست ایوان ایوانویچ!

ـ بی‌شعور!

ـ چی؟

ـ بی ـ شعو ـ او ـ ر.

ژاکوب با تعجب می‌گوید:

ـ کلمهٔ عجیبی است.

اورسون مرا به شهادت می‌گیرد:

ـ ماها جلو اجاق پوست می‌اندازیم. آقا ژاکوب، برای خودش تفریح می‌کند.

ژاکوب، در حالی‌که مشغول جویدن و فرو دادن غذاست می‌گوید:

ـ هر کس به‌کار خودش.

من می‌دانم که گرمای کورهٔ ماشین‌خانه بسیار طاقت‌فرساتر از حرارت اجاق آشپزخانه است.

چندین بار، شب هنگام خواستم کمکی به ژاکوب کرده باشم. کارش به نظرم جهنمی آمد. من نمی‌فهمم که او چرا هیچ‌وقت به آشپز حالی نمی‌کند که کار او

خیلی خسته کننده‌تر و دشوارتر از کار میان آشپزخانه است. ظاهراً این مرد عجیب باید از اسرار فراوانی هم اطلاع داشته باشد. معهذا در کشتی هر کس ازو شکایت می‌کند. ناخدا، مکانیسین، راننده و خیلی‌های دیگر. تنها همکاران ماشین‌خانه او را با نظر احترام نگاه می‌کنند گو این‌که به‌خاطر دست عجیب و شانس دائمیش در قمار کمی مسخره‌اش می‌کنند. از دیگر همکارانش می‌پرسم:

ژاکوب آدم خوبی است؟

ـ ژاکوب؟ قطعاً. یک ذره بدجنسی ندارد، به قدر یک بچه ساده است اگر در پیراهنش آتش گداخته بگذارید. باز هم تشکر خواهد کرد.

ژاکوب با وجود کار طاقت‌فرسا و اشتهای سیری‌ناپذیری خیلی کم استراحت می‌کرد. وقتی یک ربع کارش تمام می‌شد، در حالی‌که عرق از سر تا پایش می‌چکید و از چربی روغن آلوده بود، لباسش را هم عوض نمی‌کرد. دست و رویش را نمی‌شست. او ابداً از قسمت عقبی کشتی تکان نمی‌خورد و همان‌طور میان مسافرین ورق‌بازی می‌کرد.

رودخانه که دنبال کشتی شیار برمی‌دارد، کف‌آلود و خروشان می‌گردد سواحل سیاه رنگ به تأنی مشایعتش می‌کنند. روی عرشه، مسافرین خروپف می‌کنند و از میان این اجساد خفته و بی‌خیال یک هیکل بلند و لاغر، در حالی‌که می‌کوشد با خفتگان و وارفتگان تماس نیابد، به سوی ما پیش می‌آید. زنی است سیاه‌پوش، کلاه به سر ندارد. موهایش خاکی است. ژاکوب آرنجش را به من می‌زند و پچ‌پچ می‌کند:

ـ نگاه کن، او سوگوار است.

من به ترس افتاده‌ام. سوگواری دیگران او را خوشحال می‌کند.

خیلی حرف می‌زند. آزمندانه به حرف‌هایش گوش می‌دهم. حتی امروز هم تمام ماجراها و داستان‌هایش را به یاد دارم. هیچ‌یک از این داستان‌ها، شاد نبوده است. او بازتر و قابل فهم‌تر از کتاب‌ها سخن می‌گفت. زیرا یک نویسنده عموماً

خشم، کینه، خوشی و رنج خویش را نشان می‌دهد. اما ژاکوب نه می‌خندید و نه خرده می‌گرفت. ثابت و بی‌تأثیر می‌ماند او مانند شاهدی که نسبت به قضایا، به مشکلات و عدالت بی‌اعتنا باشد توضیح می‌داد. من از این وازدگی و بی‌اعتنایی ناراحت می‌شدم و نسبت به او احساس بغض می‌کردم.

دوروبر ما، زندگی، چون کوره آتش‌خانه کشتی، شعله می‌گرفت و زبانه می‌زد. من به پنجه‌های خرسی ژاکوب که با چکشی به یک شیر بخار می‌کوفت می‌نگریستم و ازو پرسیدم:

ـ گاهی خیلی تحقیرت کرده‌اند؟

او جواب داد:

ـ که جرأت این کار را داشت. من قوی هستم و از خود دفاع می‌کنم!...

ـ من در نیروی جسمانی تو تردید ندارم. مقصودم از روح توست. هیچ‌وقت روحت را جریحه‌دار نکردند؟

ـ خیال می‌کنی می‌شود یک روح را جریحه‌دار کرد؟ حوادث خارجی در روح نمی‌تواند تأثیر کند. هیچ چیز نمی‌تواند به روح انسان دست یابد.

مسافرین، ملوانان و کارکنان کشتی با همان سنگینی از روح حرف می‌زنند که از مسائل دیگر: از زمین، کار، محصول، زن‌ها. این کلمه‌ای است که به هر عنوان در محاورات مردم داخل می‌گردد و مانند یک سکهٔ کهنهٔ مستعمل شده است وقتی از دهان‌های کریه طنین این کلام را می‌شنوم حالم به هم می‌خورد وقتی دهقانان آن را با افکار مذموم و کثیف می‌آلایند قلبم زخم می‌خورد. به یاد می‌آورم که مادربزرگم با چه لطفی از روح، ظرف اسرارآمیز عشق‌ها، امیدها و زندگی سخن می‌گفت. من فکر می‌کردم که پس از مرگ مردم شرافتمند، روحشان به آسمان‌ها پرواز می‌کند و با خدای مهربان مادربزرگم مشحور می‌گردد و از فرشتگان سپید تیمار می‌بیند. آن‌گاه به زعم مادربزرگ خدای متعال می‌فرماید:

ـ خوب! روح عزیز من، روح عزیز و منزه من! تو روی زمین رنج بسیار کشیدی ـ و پیرزن مهربان می‌افزود ـ و خداوند به آن‌ها پرعطا می‌فرماید پرهای سپید مانند فرشتگان.

ژاکوب هم مانند مادربزرگم با احتیاط و دقت و احترام از روح سخن می‌گوید. هیچ‌گاه روح را با دشنام‌ها و ملعنت‌ها نمی‌آلاید. اگر از روح نزدش حرف بزنند، سر سنگین و قرمز رنگش را به زیر می‌افکند و خاموش می‌ماند. اگر بخواهد روح را برایم تعریف کند جواب خواهد داد:

ـ روح، نفس خداست.

من توضیح دقیق‌تری را می‌خواهم. از این تعریف راضی نمی‌شوم و به بازپرسی خود ادامه می‌دهم. در این هنگام، او سرش را خم می‌کند و جواب می‌دهد:

ـ حتی دانشمندان هم در این باره چیز زیادی نمی‌دانند. می‌دانی این یک نوع رازست. عقل ما به آن نمی‌رسد. ما به قدر کافی شعور نداریم.

راستی که شخصیت ژاکوب مدام خاطرم را به خود مشغول داشته است من نمی‌توانم از اندیشیدن به او امتناع ورزم. دلم می‌خواست به افکارش پی می‌بردم، اما بیهوده تقلا می‌کنم. موفق نمی‌گردم.

زن صاحب رستوران میانهٔ خوبی با من ندارد. او می‌خواهد که صبح‌ها آب شست و شو را من برایش ببرم. این کار مربوط به لوشا، خدمه درجه دوم است. لوشا دختر تمیز، شاد و خوشرویی است. وقتی نزد زن صاحب رستوران در اطاق تنگ و کوچکش ایستاده‌ام و او، برهنه، پوست زردرنگ پلاسیده‌اش را که به یک به مانده می‌ماند به من نشان می‌دهد. وقتی پستان‌های آویخته‌اش را می‌بینم. به یاد برهنگی لغزنده و زیبا و متناسب ملکه مارگو می‌افتم. آن‌گاه تنفر طردناپذیری در من به‌وجود می‌آید. این زن که بیش از حد رسیده است مانند کلاغی پرچانه است. او به‌تنهایی، گاه التماس‌آمیز، زمانی عصبانی و تهدیدکننده

حرف می‌زند. معنای واقعی بیاناتش را به طرز نامفهوم و گنگی درمی‌یابم. من حال کسی را داشتم که نخواهد بفهمد و معهذا بیش از حد لزوم بفهمد. رنج شاقی است ولی بدان اهمیت نمی‌دهم زیرا با این مادهٔ بینوا و همه پستی‌ها و زشتی‌هایی که در برداشته باشد، خیلی فاصله دارم. من در زیر زمین فرو بسته‌ای زندگی می‌کنم و تخته سنگ خزه بسته‌ای جهان مرا از دنیای این مردم که براستی نمی‌دانند به کجا می‌روند، جدا می‌سازد. این دنیا برای من موجودیتی اصیل‌تر از سایر اشیاء ندارد. و هر وقت لوشا، به تمسخر مرا می‌خواند، صدایش را گرفته و درهم، مانند صداهایی که در یک خواب ناهنجار به گوش برسد، می‌شنوم. خدمه شاد و خندان، می‌گوید،

ـ او سوگولی «گاوریلونا»ی ما شده است. الکسی، دهانت را باز کن و خوشبختی را بمک!

تنها او دارای این عقیده نیست. روی عرشه، همه از عادات و روحیات زن صاحب رستوران اطلاع دارند. مثلاً آشپز با تمسخر به من می‌گوید:

ـ این زن، تاکنون خیلی درهم برهم خورده است. حالا می‌خواهد غذای نابی گیر بیاورد. پشکوف، متوجه خودت باش.

حتی ژاکوب هم دخالت می‌کند:

– معهذا اگر دو سال بیشتر می‌داشتی من بدم نمی‌آمد که روش تف کنی اما حالا، با سن و سال تو، زیاد نباید عجله داشته باشی، خوب کاری می‌کنی که راضی نمی‌شوی. ولی با همهٔ این حرف‌ها میل خود توست، هر کاری دلت خواسته بکن.

من می‌گفتم:

ـ این مزخرفات را کنار بگذار، تمام کن.

ـ البته! البته!

معهذا، با این‌که سعی می‌کند حرف‌های خود را بازنگوید یک بار دیگر کلماتی را که مانند سنگ صاف و صیقلی شده است، می‌جود.

ـ بالاخره باید فکر او را هم کرد. برای او زمستان فرا رسیده است می‌دانی؛ پیری! مثلاً سگ‌ها را نگاه کن. آنها چه می‌خواهند؟ نوازش. آدم‌ها چطور؟ لااقل همین‌طور و زن‌ها؟ زن‌ها همان‌قدر به نوازش احتیاج دارند که قارچ به رطوبت.

حرفش را می‌برم:

ـ ژاکوب، هر کسی زن می‌گیرد، تو چه می‌کنی؟

ـ چه لزومی دارد؟ خدا را شکر که زن‌ها کم نیستند، برای من هم کم نیستند، من بیشتر از احتیاج خود دارم.

مذاکره را منحرف می‌کنم:

ـ تو نماز می‌خوانی؟

ـ از حرف‌هایت خنده‌ام می‌گیرد. معلوم است که می‌خوانم.

ـ چطور؟

ـ هر جوری که شده.

ـ مثلاً؟ چه دعاهایی را می‌خوانی؟

ـ من اصلاً هیچ دعایی را بلد نیستم. من فقط می‌گویم: ای عیسای مسیح! به من رحم کن تا وقتی که در جهان هستم. وقتی از جهان رفتم به آسودگی ابدی قرینم فرما! مرا از شر ناخوشی در امان بدار...

چند چیز کوچک دیگر هم گاهی اضافه می‌کنم.

ـ چه چیزی؟

ـ فرق می‌کند. باید دید چه می‌خواهم. البته هرچه ازو بخواهی خواهد شنید.

او نسبت به من محبت فراوانی داشت. او مرا همان‌طوری نگاه می‌کرد که به یک گربهٔ تربیت شده که می‌تواند بازی‌ها و نیرنگ‌های خوبی دربیاورد، نگاه می‌کنند. گاهی، شب‌ها، کنارش می‌نشستم، ازو بوی نفت، دوده و پیاز می‌آمد. او خیلی پیاز می‌خورد، همین‌طور مثل سیب، خام خام می‌خورد ناگهان حرفی راکه می‌زد برید و به من گفت:

ـ راستی الکسی، یک کم شعر بخوان!

من خیلی شعر از بر داشتم: بعلاوه دفتری را از منظومه‌های پسندیده‌ام پر کرده بودم.

روسلان و لودمیلا را خواندم. او ساکت، کور و گنگ گوش می‌داد و نفسش که همیشه خشک و قوی بود ناگهان افتاده بود.

سپس با زمزمه‌ای گفت:

ـ چه داستان زیبایی، این را پوشکین به تنهایی یافته است. من یک نجیب‌زاده‌ای را می‌شناسم که پوشکین نام دارد. بله پوشکین بله، من این را دیده‌ام.

این همان نیست، پوشکین شاعر، خیلی وقت پیش کشته شده است.

ـ کشته شده؟ چرا؟

من با همان کلمات کوتاهی که یک بار ملکه مارگو برایم شرح داده بود ماجرای مرگ شاعر را برایش گفتم. ژاکوب، خاموش، گوش می‌دهد و پس از آن عارفانه می‌گوید:

ـ آه! چه آدم‌هایی از دست این زن‌ها می‌میرند!

داستان‌هایی راکه سابقاً می‌خواندم برایش شرح می‌دهم. ماجرای این داستان‌ها در ذهن من به هم ریخته است. با هم مخلوط و آمیخته شده است. نیکی‌ها، خوبی‌ها، شقاوت‌ها، حادثه‌ها، قهرمانی‌ها و بالاخره هر چیز به شکل یک داستان واحد و درخشان، درآمده است داستان‌های مختلف در آن به دنبال هم آورده می‌شود.

من تحت یک عنوان، رکامبول، سه تفنگدار، لوئی نهم، باباگوریو و هانری چهارم باز می‌ساختم و در واقع داستان نوینی به‌وجود می‌آمد که در آن تخیلاتم قهرمانان و شخصیت‌های مطالعات دیرینم را به سلیقه خود و در راهی جدید در آن وارد می‌کرد. همانند خدای مادربزرگم که جهان را به میل خود می‌گرداند، اندیشهٔ من نیز با قهرمانان ادبیات جهان هر طوری که می‌خواست رفتار می‌کرد و نمی‌دانم باکدام جهان‌بینی آنها را راست و هر آنگونه که خود می‌خواست

معرفی می‌کرد. و البته هیچ‌گاه واقعیت روزانهٔ زندگی را نشناخته نمی‌گذاشتم. هیچ‌گاه واقعیت از میل شدیدم، در بهتر شناختن زندگی نمی‌کاست. این انبوه کتاب‌ها چون پادزهری احساساتم را پیش از آن‌که از سموم کشنده زندگی از پای درآیند می‌رهانید.

بدین‌طریق کتاب مرا از شر بسیاری چیزها در امان نگه داشت. از آن جمله از خوشی متوسط و گاه پست عشق. من برای شادی‌ها و رنج‌های عشق چنان مقام والایی را می‌شناختم که غیرممکن بود بتوان آن را با پلیدی‌های یک هوسبازی بی‌دردسر اشتباه کرد. از تصور روسپیگری تنفر شدیدی به من دست می‌داد. مطالعاتم روی خصائلم آثار دیگری هم می‌نهاد. رکامبول پاکیزگی اخلاق و قهرمانان دوما، شوق و ذوق در راه عظمت و علو عدالت را به من می‌آموختند. قهرمان مطلوب من، هانری چهارم شاه. این همراه و نجیب بود. من فکر می‌کردم که برانژه، هنگام نوشتن کتاب مشهور شاه ایوتو به فکر او بوده است.

او هیچ‌گونه ذوق پرخرج نداشت.
مگر آن‌که همیشه به شدت تشنه بود.
اما وقتی پادشاهی ملت را سعادتمند می‌سازد،
حق زیستن را هم باید داشته باشد.

هانری چهام در داستان فوق‌الذکر، انسان نجیب، خوش قلبی است که به‌خاطر این فرانسویان قابل تحسین عشق عمیقی در ضمیر دارد. برای این فرانسویان که از پادشاه بر گل نشسته‌اش گرفته تا دهقان یقه دریده‌اش همه، شرافتمند و نیکو خصال نمودار می‌گردند. جوانمردی و شجاعت از دارتانیان گرفته تا آنژپترو. جزو خصائص ذاتی این افراد است. هنگامی که هانری چهارم را به قتل می‌رسانند من نیز با همان صمیمیت افراد معاصر شاه مهربان می‌گریم و به راویاک قاتل لعنت می‌فرستم. او قهرمان مطلوب و جوانمرد و بزرگ همهٔ داستان‌هایم بود. ژاکوب، از بس تعریف و تمجید فرانسه را از من شنید، خود نیز به آن دل باخت. گاهی از هانری چهارم یادآوری می‌کرد و می‌گفت:

ـ این شاهزاده چه مرد شجاعی بود!

شوق و ذوق تون‌تاب هیچ‌گاه از حد متعارف نمی‌گذشت. او، کسی که معمولاً از همه پرچانه‌تر بود، در این مورد بی‌سخن می‌ماند. تا زمانی که من قصه‌گویی می‌کردم از من چیزی نمی‌پرسید. وقتی برای یک موضوع نامعلوم کمی مکث می‌کردم او فوراً می‌پرسید:

ـ تمام شد؟

ـ نه هنوز.

ـ پس خواهش می‌کنم مکث نکن!

یک‌باره با تعجب، زمزمه‌اش را شنیدم:

ـ چه شانسی! این فرانسوی‌ها همه‌اش خوش و راحت می‌گذرانند!

ـ چطور؟

چطور ندارد. من و تو الان ناچاریم که توی آتش بلولیم، مثل محکومین؛ مثل سیاه‌ها کار می‌کنیم در حالی‌که آن‌ها باطراوت هستند؛ از جایشان تکان نمی‌خورند. می‌نوشند، می‌خورند و گردش می‌کنند. به این می‌گویند زندگی.

ـ اما آن‌ها هم کار می‌کنند.

آن‌گاه ژاکوب منصفانه متذکر می‌گردد:

ـ ولی در قصه‌های تو از کارشان خبری نیست.

این تذکر مرا به فکر انداخت. من ناگهان متوجه شدم که در اغلب کتاب‌هایی که می‌خوانم، هیچ‌گاه کسی نمی‌گفت این همه آقازاده و غیره از کجا نان می‌خورند، یا لااقل کار می‌کنند یا نه؟

هر وقت مذاکرات ما ختم می‌شد یا سست می‌گشت ژاکوب می‌گفت:

ـ خوب، حالا من می‌روم چرتی بزنم.

او، همان جایی که نشسته بودیم، دراز می‌کشید و فوراً صدای منظم خروپفش برمی‌خاست و نشان می‌داد که به خواب رفته است.

۱۶

اوایل پائیز، وقتی که سواحل رود کاما قرمز رنگ شدند و برگ درختان زرین می‌گشتند و آفتاب نیرو و درخشش خود را می‌باخت، ژاکوب کشتی را ترک گفت. و کشتی هم پس از آن‌که فصل سرما، پیش رفت کار خود را تعطیل کرد؛ من به ناچار به شاگردی نزد نقاش تصاویر مذهبی رفتم. فردای اشتغال به کار، زن اربابم که پیرزن مهربان و خوش‌رویی بود، و همیشه جرعه‌ای فرو می‌داد، به من اطلاع داد:

ـ حالا روزها کوتاه و شب‌ها بلند می‌شود. روزها به مغازه برو. آنجا به یک دربان احتیاج دارند، و شب‌ها هم وقتی از کار برگشتی نقاشی را به تو یاد خواهند داد.

و مرا در اختیار شاگرد دیگر مغازهٔ خود گذاشت. او مردی است که به نظرم پرچابک می‌آید و قیافه شیرینی دارد. در تاریک روشن سپیدهٔ صبح شهر را در می‌نوردیم. از کوچه کلینکا که هنوز در خواب فرو رفته است و از بازار پائین شهر می‌گذریم. مغازهٔ ما آنجا، در طبقه دوم دالان ساختمانی که یک‌وقت انبار بود واقع شده است. این مغازه پر بود از شمایل‌های مقدس، انجیل‌هایی که به خط اسلاو قدیم نوشته شده و جلد چرمین زرد رنگی دارند.

مجاور مغازهٔ ما، مغازهٔ دیگری بود که صاحب ریشوی آن، با ردای سیاهی که به دوده می‌ماند، به همان کاسبی ما اشتغال داشت. او با یک عالم مذهبی، از آن

دسته مذهبی‌های قدیمی که بسیار پیر و محترم بود و کنار ولگا در محله کرژن می‌نشست، خویشی داشت. پسر رقیب ما، جوانی است همسال من، لاغر و چالاک. چشمانی شبیه چشمان موش دارد که بر چهره‌ای همانند سالخوردگان قرار گرفته است.

به محض این‌که مغازه را باز کردم، من برای دم کردن چای دنبال آب می‌روم. به محض این‌که صبحانه را فرو دادیم، جارو می‌کنم؛ گردگیری می‌کنم و بعد بیرون از در مغازه پاس می‌دهم تا اگر احیاناً مشتری ناشناسی رد شد، به هر وسیلهٔ ممکن، از رفتن به دکان رقیب مانعش شوم.

شاگرد مغازه ما، با لحنی موعظه مانند می‌گوید:

ـ مشتری شعور ندارد. همین‌که به بازار آمد به هر دکانی که پیش آید داخل می‌شود. کافی است که توی دکان چیزکی باشد. همین. والا مشتری از نوع مال‌التجاره و اشیاء دیگر چیزی سرش نمی‌شود.

همکارم، در حالی‌که حرف می‌زند، شمایل‌های مقدس را بر هم می‌ریزد و به هم می‌کوبد. او از اطلاعات خویش خیلی مغرور است.

ـکار ماشینی، کار جالبی نیست؛ این شمایل‌ها ده تا فلان مبلغ و آنها بیست تا فلان قدر ارزش دارند. دوست من، در کار ما، شناختن خصائص مقدسین جزو ضروریاتست.

آن‌گاه برای من می‌شمرد:

«بونیناس مقدس، مستی

سنت بارب، درد دندان

همان مقدسه طاهره، مرگ ناگهانی

و اسیلی بهشتی، انواع و اقسام مصیبت

به‌خصوص مقدسات را باید از یاد ببری: نگاه کن، گوش کن و یاد بگیر نتردام دردهای سبعه، نتردام تثلیث، نتردام آلبابا، نتردام کازان، نتردام پوکورف.»

من به زودی، بدون زحمت قیمت شمایل‌ها را برحسب اندازهٔ کاری که رویش شده بود یادگرفتم. من می‌توانستم به سرعت نام مقدسات را از روی شمایل آنها بگویم. ولی آموختن خصائص آنها دشوارتر بود؟ اما شاگرد مغازه مواظب بود. گاهی که به چارچوب در تکیه می‌کردم و با خیال خویش سرگرم می‌گشتم، ناگهان صدای باطمطراقی درگوشم می‌ترکید.

ـ زایمان سخت راکدامیک از مقدسین شفا می‌دهند؟...

و اگر من اشتباه می‌کردم او قیافهٔ تنفرانگیزی می‌گرفت:

ـ پس بفرمائید مغز خر به چه‌کار می‌آید؟

من در جلب مشتری نیز همان‌قدر ناشی بودم. از این شمایل‌های اکلیل زده بدم می‌آمد. و من هنگام فروختن آنها ناراحتی‌های نامفهومی را حس می‌کردم. قصه‌های مادربزرگم مرا با یک مقدسین دیگری عادت داده بود آنها زیبا جوان و مهربان بودند ـ در تصاویر مجلات هم همین‌طور ظاهر می‌شدند. اما این شمایل‌ها آن‌ها را به‌صورت گدا؛ پیر، خرفت، با بینی‌های خمیده، پاهای چوبین نشان می‌داد.

چهارشنبه‌ها و جمعه‌ها ـ روزهای بازار، کاسبی گرم بود. دسته دسته، زن‌ها، مردها و جوانان. حتی خانواده‌هایی که از جنگل‌های کنارهٔ ولگا آمده بودند و به سنن کلیسای قدیمی معتقد بودند به مغازه ما سر می‌کشیدند. گاهی مرد چاقی پیدا می‌شد که زیر روپوش پوست گوسفندیش، لباس زمخت دستبافت دهاتی پوشیده بود. این باغ‌وحش به طرز خجلت‌آوری متأثرم می‌ساخت. ولی ناچار بودم که به خود فشار بیاورم و دست‌هایم را بر سینه چلیپاکنم و دور و برش بگردم و مانند زنبوری وزوز بکنم:

ـ آقا چه فرمایشی دارند؟ انجیل خوش خط و خوانا؟ آثار یفرم سیزین کتاب قانون. کتاب وقت‌نما! ملاحظه بفرمائید! تمنا می‌کنم خرجی ندارد قربان، ورود به مغازه آزاد است. هرچه دلتان بخواهد دارم. به هر قیمتی بخواهید. بهترین

شمایل‌ها را ما می‌سازیم قربان. اگر سفارش هم بدهید در خدمت حاضریم. شمایل‌های خصوصی، خانوادگی، هرچه دستور بفرمائید. بهتر از این‌ها جای دیگر گیرتان نمی‌آید. این‌جا عالیترین کارگاه‌های روسیه و بزرگترین مغازه‌های شهرست. من از قیمت حرف نمی‌زنم آقا، بدون چانه بازاری قربان...

مشتری، بدون کمترین اعتنایی به مراثی من، بی‌حرکت، بی‌تأثیر همان‌جا می‌ماند... بعد ناگهان تصمیم می‌گیرد. مرا که جلو معبرش ایستاده‌ام به کناری می‌زند و به سوی مغازهٔ رقیب ما می‌رود. و شاگرد مغازهٔ ما به غرولند می‌افتد و گوش‌های پهن و بزرگش را می‌خاراند.

ـ بازم یکی از دست رفت. آه! تو عرضهٔ تجارت را نداری.

و انگار برای این‌که بیشتر شرمسارم کنند. صدای آرام و شیرینی از مغازهٔ مجاور به‌گوش می‌رسد:

... این‌جا آقا، ما پوست گوسفند و زباله نمی‌فروشیم. در مغازهٔ ما کلام خدا حکومت می‌کند. کلام خدا که از طلای ناب هم گرانبهاترست و ابداً قیمت ندارد.

شاگرد مغازه، که حسودیش می‌شود می‌گوید.

ـ خوک، این یارو راستی راستی می‌داند چطور مشتری را به تور بیاندازد. اما تو، با این همه درسهات که یادگرفتی هنوز خیلی باقی داری.

من صمیمانه نقاشی را می‌آموختم. ولی به کمترین پیشرفتی در بازارگرمی و به دام انداختن مشتری نائل نمی‌گشتم. من علی‌رغم شغل خود، نسبت به این دهقانان پولدار و مردد، مظنون و مبهوت احساس ترحم می‌کردم. این آرزو مرا می‌خورد که بهای حقیقی شمایل‌ها و تصاویر مذهبی را برای آن‌ها فاش کنم. اشیاء بی‌بهایی بودند. و من تعجب می‌کردم که به چه آسانی یک روستایی به‌خاطر یک کتاب مرثیه سه روبل و نیم می‌پردازد. از طرف دیگر از شناسایی دقیق آن‌ها دربارهٔ بهای کتاب‌ها و تصویری‌ها غافلگیر می‌شدم در مورد تصاویر

نمی‌شد یک شاهی بیشتر از جیب‌شان بیرون کشید فی‌الواقع، به سوی آن‌ها جلب می‌شدم و از سرنوشت‌شان غمین می‌گشتم. در آن‌ها وجود چیزهای آسرارآمیزی را حدس می‌زدم و ژاکوب را به یاد می‌آوردم. آن‌ها نیز مانند او می‌بایست خیلی بیش از آن‌که بنمایانند زندگی و جوانب و معنای آن را بفهمند.

گاهی یک آدم تنومند که پالتو پوست خز به تن داشت داخل مغازه می‌شد. او کلاه از سر بر می‌گرفت روی از محراب و نمازگاه برمی‌تافت و تنها دوبار صلیب می‌کشید و در این حال سعی می‌ورزید چشمانش به تصاویر نامقدس نیفتد. آن‌گاه چشمکی می‌زد و نگاه خریدارانه و سریع به دور مغازه می‌افکند و می‌گفت.

ـ یک کتاب دعا به من نشان بده!

آستین پالتویش را بالا می‌زند و مدت‌ها به صفحات کتاب خیره می‌ماند، گویی در پی چیز قابل درک و فهمیدنی است. آن‌گاه لب‌های ترک‌خورده و خشکیده‌اش باز می‌شود.

ـ کتاب قدیمی‌تر نداری؟ شما حتماً می‌دانید که کتاب‌های قدیم لااقل هزار روبل قیمت دارند.

ـ ما می‌دانیم.

او انگشتش را تر می‌کند و صفحات کتاب را ورق می‌زند و روی صفحات آثار انگشت خود را باقی می‌گذارد. شاگرد مغازهٔ ما نگاه خشمناکی به سوی او می‌افکند و می‌گوید:

ـ نصوص مقدس همیشه عتیق و قدیمی است. خدای ما که حرف‌های خودش را تغییر نداده است.

ـ می‌دانیم، این را می‌دانیم. ولی اگر خدا حرف‌هایش را تغییر نداده، نیکون که هرچه دلش خواسته کرده است.

آن وقت، به خشکی کتاب را می‌بندد و می‌رود. وقتی مباحثه طول می‌کشید، من می‌فهمیدم که این اشخاص معتقد به قدیمی بودن کتاب‌ها در مورد مسائل

مذهبی و زندگی مقدسین خیلی بیشتر از شاگرد ما می‌دانند. او از این امر عصبانی می‌شد و آن‌ها را «بی‌دین وحشی» می‌خواند.

تازه اگر یک روستایی کتاب را به جهتی نمی‌پسندید، با چنان احترام و کرنشی آن را به دست می‌گرفت و جابه‌جا می‌کرد که گویی هم الان چون پرنده‌ای از لای انگشتانش خواهد پرید. من از این ظرافت خوشم می‌آمد. به نظر من نیز کتاب به خودی خود معجزه‌ای بود. مگر روح نویسنده در سطور آن وجود نداشت؟ و این روح، هر وقت که کتاب مقدس را می‌گشودم مرا به نحو اسرارآمیزی مشغول می‌داشت.

اغلب اتفاق می‌افتاد که مردان و زنان سالخورده، کتاب‌هایی برای فروش به مغازه ما می‌آوردند که یا قبل از دستبرد نیکون تحریر یافته و یا با نظر مردان خدای اهل ایرقیز و کوژنتس تهیه شده بود. گاهی هم شمایل‌ها و صلیب‌ها و تصاویر مذهبی می‌آوردند که سبک ساختن آن قدیمی‌تر از آن ما بود. با این‌که قمقمه‌های سیمینی را که از دست شاهزادگان و اربابان خود گرفته بودند می‌آوردند و همهٔ این اشیاء را با مواظبت و دقت فراوان، با لحن آدم‌های توطئه‌چی می‌آوردند و می‌خواستند که راز فروششان فاش نگردد.

شاگرد ما، هم‌چنین رقیب ما، برای دستبرد این اشیاء بر هم پیشی می‌گرفتند و حتی می‌توان گفت که از هم می‌قاپیدند و می‌دزدیدند. این کاسبی‌ها همیشه پر ثمر بود. این اشیاء عتیق را که به قیمت چند روبل می‌شد از صاحب روستایی‌اش خرید، با پول طلا به اغنیای عتیقه‌دوست یا خداپرستان هوادار کلیسای قدیمی قالب می‌شد. شاگرد مغازه، در این مورد اغلب به من یادآوری می‌کرد:

ـ این شیاطین، این جادوگرها را از نظر دور نکن! متوجه باش که جیب‌هایشان همیشه انباشته از پول است.

به محض این‌که سر و کلهٔ یکی از این نوع فروشندگان پیدا می‌شد. شاگرد مغازه مرا به سراغ پی یرواسیلچ یک کارشناس قدیمی که در تشخیص

شمایل‌های عتیق و هر نوع اشیاء عتیقهٔ دیگر خبره بود می‌فرستاد. او آدم تنومندی بود با محاسن فراوان درست شبیه واسیلی بهشتی. و در سیمای جالبش چشمانی بود که از زیرکی می‌درخشید. او روی چوبدستی درازش تکیه می‌کرد و کمی می‌لنگید. یکی از پاهایش قوزک نداشت. او در تمام فصول شیئی مانند دیگ مخملی، به جای کلاه روی سرش قرار داشت. او با چالاکی و فرزی بی‌مانندی داخل مغازه می‌شد و به محض ورود شانه‌هایش را فرو می‌انداخت. و فقط با دو انگشت خود صلیب می‌کشید و باگردن افراشته، تند و تند زیر لبی دعا می‌خواند. این نشان‌های ضعف و دینداری و خوشروئی، فوراً اعتماد فروشنده را جلب می‌کرد.

خبره می‌پرسید:

ـ چه فرمایشی دارید؟

ـ این مرد شمایلی آورده است و می‌گوید که متعلق به استروگونف می‌باشد.

ـ چطور؟

ـ استروگونف.

ـ آه، معذرت می‌خواهم. گوشم کمی سنگین است. خدای متعال مرا از شنیدن کفرهای نیکون در امان داشته است. او شیئی مورد بحث را دقیقاً وارسی می‌کند و می‌گوید:

ـ اول وهله به‌نظر می‌آید که این شمایل متعلق به استروگونف یا حتی اوستیوژسکی یا سوزوال باشد. ولی وقتی از نزدیک دقیق بشویم، معلوم خواهد شد که اشتباه کرده‌ایم. خیر این را «تقلید» کرده‌اند.

این کلمهٔ «تقلید» که از پیش بین شاگرد مغازه و خبره مقرر شده بود معلوم می‌داشت که شمایل یک شیئی نادر و گرانبهاست.

در واقع باید گفت که آن‌ها بین خود یک فرهنگ مخفی و محرمانه‌ای داشتند وقتی آه و افسوس شنیده می‌شد ده روبل می‌ارزد و هنگامی که نیکون مورد لعن قرار می‌گرفت یعنی بیست و پنج روبل ارزش دارد.

من از این باغ‌وحش شیادان متنفر بودم (افسوس! تجارت جزین نیست!) معهذا از بند و بست خبره خوشم می‌آمد. او با لحن زاهدانه‌ای ادامه می‌داد:

ـ استادان قدیمی مانند پیمن و اوشاکف، گو اینکه در دینداریش شک کرده‌اند، شمایل مقدسین را با دست خود رنگ می‌زدند و بعد جلا می‌دادند. افسوس که از آن زمان حق‌پرستی بسیار دوریم: در دوران ما این مورچگان بینوایی که بشر نامیده می‌شوند، از عهدهٔ آن کارها برنمی‌آیند. سابقاً نقاشی تصاویر مذهبی یک کار قدسی بود، حالا فقط یک هنر است. بله آقای محترم، فقط هنر.

او کمی مکث می‌کرد، شمایل را با دقت روی میز می‌گذاشت. کلاهش را به سر می‌نهاد و با بی‌اعتنایی دنبالهٔ حرفش را تمام می‌کرد: «یعنی معصیت!»

و این حرف آخری را شاگرد ما این‌طور ترجمه می‌کرد: «بخر!»

فروشنده که میان این همه نام‌ها و لغات و اصطلاحات و دانش‌های دامنه‌دار غرق شده بود با فروتنی می‌پرسد:

ـ خوب، بالاخره دربارهٔ این شمایل چه فکر می‌کنید؟

ـ درست از زیردست نیکون بیرون آمده است.

فروشنده جیغ می‌کشید:

ـ غیرممکن است، پدربزرگ‌های من، مادربزرگ‌های من جلو این شمایل نماز می‌گزاردند.

ـ دوست عزیزم، نیکون خیلی وقت پیش از این‌ها می‌زیسته است.

او یک‌بار دیگر شمایل را برمی‌داشت و جلو چشمان فروشنده می‌گرداند و با لحن جدی وعظ می‌کرد:

ـ درست به قیافهٔ نامرتبش نگاه کن! یک شمایل مقدس این‌طور می‌شود؟ این تصویر قطعاً یک شوخی ضد مذهبی است یکی از اختراعات نیکون باید باشد. در این شیئی اثری از روح نیست. من با کمال صمیمیت، دوست عزیز، این

حرف را به تو می‌زنم. من، آدم بینوایی که به‌خاطر معتقداتش زجر می‌بیند. من یک پا لب گور دارم، شاید همین فردا از جهان بروم، یقیناً وقتی باید به این زودی در پیشگاه سن آگوست کفارهٔ گناهانم را بدهم هیچ‌گاه حاضر نمی‌شوم روحم را با یک دروغ بیهوده بیالایم.

پس از این حرف‌ها، ظاهراً به فکر رفتن می‌افتاد. اندامش به وضع رقت‌باری می‌لرزید، انگار از این‌که شرافت و تقوایش را مورد شک قرار داده‌اند عصبانی است در همین بین شاگرد مغازه، شمایل را در ازای چند روبل می‌خرد و فروشنده شادمان در حالی‌که برای خداحافظی، مقابل پی یرواسیلیچ تا زمین خم می‌شود خارج می‌گردد. آن‌گاه مرا به دنبال آب، برای دم کردن چای، به قهوه‌خانه می‌فرستادند. وقتی بازمی‌گشتم، خبره، با خوشحالی و سرمستی روی خرید تازهٔ خود دست می‌کشید و همهٔ مزایا و محاسن آن را برای شاگرد می‌شمرد:

ـ نگاه کن چه خشونتی! چه آب و رنگ لطیفی! این کار قطعاً همراه ترس از خداوند و کرنش به پروردگار ساخته شده است. در این کار گویی بشر مداخله نداشته است.

و شاگرد که مانند نامزدی دلواپس شده بود می‌پرسید:

ـ خوب، این شمایل از کیست؟

ـ هنوز فهم آن برایت زود است.

ـ به نظر شما، اشخاص وارد، به چه قیمتی آن را خواهند خرید؟

ـ هیچ نمی‌دانم. این شمایل را به من بسپار تا به چند نفر نشان بدهم.

همچه چیزی ممکن نیست پی یرواسیلیچ.

ـ اگر فروختمش، پنجاه روبل به شما می‌دهم و هر قدر هم ماند برای خودم برمی‌دارم.

ـ یالا.

ـ اعتراض نکن، بی‌فایده است.

آن‌ها چایی می‌خورند و به هم می‌پرند و مباحثه می‌کنند و با چشمان آدم‌های دزد و راهزن همدیگر را می‌پایند.

شاگرد در پنجه‌های خبره، بسیار ناتوانست! من به آسانی به این مطلب پی می‌برم، به محض این‌که پیرمرد، پای لنگ خود را در کوچه بگذارد، شاگرد مغازه به من دستور خواهد داد.

ـ الکسی، زبانت را نگه‌دار! از این معامله یک کلمه هم به زن ارباب نگو!

وقتی در مورد معامله توافق حاصل شد، آن‌گاه گویا ناگهان چانه بازاری خود را از یاد می‌برند شاگرد می‌پرسد:

ـ پی یرواسیلیچ! در شهر تازه چه خبر؟

خبره، با دست زرد رنگ و خشکیدهٔ خود، ریشش را می‌نوازد و به دهان مرتعش خود فشار می‌دهد. آن‌گاه توصیف کثافت‌کاری‌های اغنیاء شروع می‌شود از رسوایی‌ها، روسپیگری‌ها، جنجال‌های خانوادگی، بیماری‌ها و کارهای آنان سخن می‌رود. پیرمرد با مهارت و کاردانی از عهدهٔ این توصیف‌ها برمی‌آید و گویی خندهٔ ریشخندآمیزش نکات و زوایای تند وصف‌ها را با شراب ملایمی، نرم می‌کند. چهره ماهتابی شاگرد مغازه به شکل آبگوشت چربی درمی‌آید: از رضامندی است یا حسد؟ گمان می‌کنم از هر دو. چشمانش را هاله اندیشناکی فرا می‌گیرد. او آه می‌کشد و می‌گوید:

ـ آن‌ها زندگی می‌کنند و من، جان می‌کنم.

صدای پست خبره، طنین می‌افکند، گویی پند می‌دهد:

ـ هر کسی سرنوشتی دارد. فرشتگان با قیچی زرین سرنوشت خویش را می‌برند و شیاطین با تبر آن را می‌تراشند.

به نظر می‌رسد که این پیرمرد، تنومند و عصبانی، هر چیزی را می‌شناسد و تمام شهر تحت استیلا و نفوذ او قرار گرفته است هیچ چیز در زندگی اهالی شهر،

بازرگانان، کارمند، افسر، کشیش و بورژوا، از دیدگاه او به دور نمی‌ماند. در او روحیهٔ گرگ و روباه به هم آمیخته است. نمی‌دانم گویی نهادش آمیزش خارق‌العاده‌ای است از حیله و شقاوت من سعی می‌کنم عصبانیش بسازم. زحمت بیهوده. او از خیلی بالا، از خیلی دور، گویی از پشت یک پرده مهی به من نگاه می‌کند. او نمی‌تواند اوقات تلخی کند و یا شاید عمداً با ارادهٔ خویش خشم و عصبانیت را می‌راند. و در عوض دست به آزارم می‌زند او پی در پی پرسش‌های غریب و مسخره‌ای از من می‌کند.

ـ ببین! خوب گوش کن! با فرصت فکر کن! اگر هزار نفر لخت جلو روت باشند، پانصد نفر زن و پانصد نفر مرد، آدم و حوا هم میان آن‌ها باشند. چطور از دیگران تمیزشان می‌دهی؟

زبانم قفل می‌خورد و او، با لحن پیروزمندانه‌ای می‌گوید:

ـ می‌فهمی احمقک کوچولو، آدم و حوا راکسی نزائیده است. بنابراین روی شکمشان ناف ندارند. به همین جهت شناختنشان آسان است.

او مقدار زیادی از این معماهای نیمه جدی و نیمه شوخی را از بر می‌داند. به طوری که امکان داشت در پی یافتن راه‌حلی برای آن معماها، تمام عمرم را به هدر بگذرانم.

در ابتدای ورودم به مغازه، موضوع و ماجرای چند داستانی راکه خوانده بودم برای شاگرد بازگفتم. ولی این مطلب، به زودی علتی برای استهزاء و تمسخر به دستشان داد. شاگرد، اعترافات ادبی مرا برای پیرواسیلیچ حکایت می‌کرد و در ضمن نکات ناباب آن را، به دلخواه خود جرح و تعدیل می‌نمود. پیرمرد دنبال حرف او را می‌گرفت و این‌طور می‌نمایاند که می‌خواهد دربارهٔ شخصیت قهرمانان داستان‌ها مطالب بیشتری بشنود. مذاکرهٔ آن‌ها اغلب راجع‌به اوژنی گرانده، لودمیلا و هانری چهارم بود. من در مباحثات استهزاآمیزشان اثری از بدجنسی نمی‌یافتم. من می‌دانستم که آنها به این وسیله، بدون نظر مخصوصی

وقت خود را می‌گذرانند. معهذا از آن رنج می‌بردم. آن‌ها به خوک‌هایی می‌ماندند که باکثافت خو گرفته باشند. میان آب و گل می‌غلتیدند و بینی خود را در زباله‌ها فرو می‌بردند و از آن میان روسپیگری‌ها و رسوایی‌های مردمان را بیرون می‌کشیدند و با هیجان و غلو بازمی‌گفتند. به طرز مشهودی می‌شد دانست که زیبایی و لطف بعض زندگی‌ها و شخصیت‌ها به‌طور غیرارادی آن‌ها را متأثر و حتی متأذی می‌سازد به عقل ناقص من، همه ساکنین این کوی تجارتی، کارمندان، ارباب‌ها و پادوها، زندگی پست و حقیری را می‌گذراندند.

تفریح آن‌ها همیشه سرگرمی‌های مبتذل و شهوانی یکنواختی بود که حال آدم را هم می‌زد. مردم‌آزاری هم می‌کردند. مثلاً اگر یک روستایی غریب، نزدیکترین راه را به فلان قریه یا محل می‌خواست. دورترین و دروغ‌ترین راه‌ها را به او می‌نمودند. ولی این امر به قدری تکرار و عادت شده بود که دیگر کسی را به‌عنوان یک تفریح راضی نمی‌کرد. بعض اوقات دم دوتا موش را به هم می‌بستند و از تقلاهای بیهودهٔ آن‌ها و منازعه حیوانات می‌خندیدند. گاهی هم شوخی و تفریح را به حد اعلا می‌رساندند و روی دو حیوان بینوا نفت می‌پاشیدند و آتشش می‌زدند وحشت دیوانه‌آسای یک سگ فقیر که به دمش سطل آهنی می‌بستند باعث قهقههٔ خندهٔ ساکنین می‌شد. و شوخی‌هایی از این نوع کم نبود. به نظر می‌رسید که دیگر مردم، به‌خصوص روستائیان آفریده شده‌اند که مسخره و متلک ساکنین کوی تجارتی بشوند. میل غریبی در این‌ها وجود داشت که همنوعان خود را در وضع خنده‌آور و ناراحت‌کننده‌ای قرار دهند و تماشا کنند. برای من مسئلهٔ مبهم این بود که در همهٔ کتاب‌هایی که تا کنون خوانده بودم، از چنین عادات و آدابی که آن‌قدر هم فراوان و پردامنه بود ذکری نرفته بود و این را فراموشکاری غیرمنصفانه‌ای می‌پنداشتم.

***

کارگاه نقاشی شمایل‌سازی ما، دو اطاق را در یک خانهٔ بزرگ و سنگ‌نما اشغال کرده بود. سه پنجره از اطاق‌ها روبه حیاط و باغ باز می‌شد ولی دیگری در عین حال روبه باغ و به کوچه بود. چارچوب پنجره‌ها کوتاه و تنگ بود و از شیشه‌های چربی گرفته و غبارآلود روشنایی گنگ و بیرنگ روز زمستان به زحمت نفوذ می‌کرد.

هر دو اطاق، انباشته از میز بود و پشت آنها، اغلب یکی دو نفر که به‌خاطر کار زیاد پشتشان خمیده بود نقاشی می‌کردند. گویهای پرآبی راکه از سقف آویخته بودند، نور سفید و سرد چراغ را بر تابلوهائی که روی میز پهن بود برمی‌گرداند.

هوای کارگاه گرم است، آدم خفه می‌شود، قریب هفت نفر مبتدی مشغول به کارند. آن‌ها از پاله‌خ، خولی و مستری آمده‌اند. پیرهن‌های پشمی و شلوارهای کتانی به تن دارند. پای‌هایشان از جورابی کرباسی پوشیده شده یا آن‌که برهنه است. دور و بر آن‌ها، تا سقف اطاق مهی از دود توتون نامطبوع آبی رنگ و متعفن موج می‌خورد. به این بوی گند، بوی روغن سرخ شده، لاک و تخم‌مرغ گندیده آمیخته گردیده است. آواز غم‌آمیزی، به چسبندگی یک رشته سقز، طنین می‌افکند:

آه که آدمیان چقدر بد شده‌اند!
روبروی همه کس،
پسرکی دختری را می‌بوسد.

آوازهای دیگری هم می‌خوانند، همهٔ آوازها غمناک است ولی آواز بالایی بیش از دیگران شهرت دارد.

این آواز مرا به فکر می‌اندازد. در عین حال قلم مو را بر سیمای استخوانی مقدسین گردش می‌دهم و خطوط رنج و محنت‌باری را بر گوشهٔ لبانشان می‌نهم زیر پنجره ما، چکش گوریل آهنگر صدا می‌کند. اوکارگر پیر دائم‌الخمری است که سالک بی‌ریختی بینی‌اش را بلعیده است. وزن آوازهای کارگاه مرتباً با صدای

ضربات چکش آهنگر قطع می‌گردد. به نظر می‌رسید که با یک آهن غول‌آسایی دارند تنهٔ درختی را اره می‌کنند.

نقاشی شمایل‌ها برای کسی جذاب نیست. کسی نمی‌داند کدام نبوغ خرابکار توانسته است کار رنگ‌آمیز را برای چنین تصاویر فاقد معنا و مفهوم اختصاص دهد. در این کارها هیچ چیز نمی‌توان یافت که ذوق و احساسات و رغبت انسان را برانگیزد پامفیل، نجار، شخص موذی و بدبینی که بدتر از همه یک چشمش هم چپ است. پوسته‌های چوب زیزفون راکه خوب چسبانده و رنده زده است، برای ما می‌آورد. داویدوف یک مسلول بینوا، متن تابلوها را آماده می‌کند. سوروکین آن را رنگ‌آمیزی می‌کند! میلیاخین با مداد به روی تختهٔ رنگ شده تصویری راکپیه می‌کند گوکولف پیر، به مطلا ساختن و زینت دادن می‌پردازد. منظره سازها، دست به تهیه و تدوین مناظر و لباس‌ها می‌زنند و سرانجام، شمایلی که هنوز دست و چهره ندارد، و به دیوار گذارده می‌شود تا چهره‌سازان سر برسند و تکمیلش نمایند. این تصاویر مقدسی که بالاخره باید بالای رف‌خانه‌ها و محراب کلیساها جا بگیرد و در آدم اثر شومی می‌گذارد. به آسانی فهمیده می‌شود که این شمایل‌ها به پایان نرسیده است و وقتی آدم به نقاط سفیدی که در آنها مانده است می‌نگرد خیال می‌کند که معجزه‌ای آن قسمت از بدن‌هایشان را فرو پوشانیده و محو گردانیده است.

وقتی که همهٔ کارها و رنگ‌آمیزی‌ها تمام شد، شمایل را به دست سیاه‌قلم‌کار می‌سپارند. یک متخصص، حروف داستان مربوط به شمایل را می‌نویسد و بالاخره لاریونیچ رئیس کارگاه شخصاً به لاک زدن می‌پردازد. او مرد آرامی است با چهرهٔ تیره که ریش ابریشمینی در آن روئیده است. چشمانش عشق و اندوه مخصوصی دارد. من نمی‌دانم چرا به لبخندش که بسیار تلخ است کسی جواب نمی‌دهد. به علت لاغری و خشکی بدنش سیمون استیلیست را به یاد می‌آورد.

تازه چند روز بود که به کارگاه آمده بودم که نقاش پرچم‌ها کاپندیوخین اهل دن، به نیرومندی یک خرس، دچار بدمستی فوق‌العاده و عجیبی شد.

فکینش منقبض شده بود و چشمان ملایم و مهربانش نیم بسته بود. بدون آن‌که یک کلام حرف بزند، همهٔ کارگران را به باد مشت گرفت. با قد متوسط و اندام متناسب خود. مانند گربه‌ای که در انبار پر از موش افتاده باشد. به این‌سو و آن‌سو می‌پرید. کارگران مرعوب، به‌گوشه‌های اطاق پناه برده بودند و از آن‌جا به قیل و قال می‌پرداختند:

-«بپر روش!»

بالاخره سیتانف چهره‌ساز، یک چارپایه را به روی سرش کوبید و مرد بدمست را آرام کرد. مرد کازاک تلوتلو خورد، در این حال دیگران به سر و رویش پریدند و با حوله و دستمال دست‌هایش را بستند و او فوراً شروع کرد و با دندان‌های خود دستمال‌ها و حوله‌ها را درید. آن‌گاه جرقهٔ خشمی سیتانف آرام را آتش زد. به روی میز پرید و آرنج‌های خود را به تهیگاهش تکیه داده بود و انگار می‌خواست به روی مرد کازاک خیز بردارد. او با نیروی فوق‌العاده‌ای که داشت ممکن بود با یک ضربت مرد بدمست را از پا درآورد ولی درست در همین وقت لاریونیچ داخل شد. پالتوی خود را به تن داشت و به سرش کاسکت گذاشته بود و او اشارهٔ تهدیدآمیز و دوستانه‌ای با انگشت به طرف سیتانف کرد و سپس با صدای سنگین و شمرده‌ای گفت:

-این آدم را تو راهرو بزارید تا حالش جا بیاد.

نقاش‌ها فوراً مرد شنگول را از اطاق بیرون بردند و میزها و صندلی‌ها را مرتب کردند و در همین حال به اظهار عقیده درباره نیروی رفیق و همکار خود می‌پرداختند. در هر صورت همهٔ آن‌ها توافق داشتند که بالاخره یک روز در یکی از این بحران‌های بدمستی رفیقانش را از دست خواهند داد.

سیتانف، خیلی آرام، با لحن آدم‌هایی که دربارهٔ مسئله‌ای خیلی اندیشیده باشند گفت:

-کشتنش خیلی مشکل خواهد بود.

من با کنجکاوی به لاریونیچ نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم برای چه این کارگران عصبانی و نیرومند از او اطاعت می‌کردند و در مقابل او به این آسانی تسلیم می‌شدند. او اغلب راهنمایی‌هایی می‌کرد و ایرادهایی می‌گرفت که بهترین نقاش‌ها با احترام و فروتنی به نظریات او گوش می‌دادند. ولی به نظر می‌رسد که او بیش از همه به کاپندیوخین علاقه دارد. به او می‌گفت:

ـ تو خودت را هنرمند می‌دانی. اما باید با دقت بیشتری کار کنی: به سبک ایتالیایی کار کنی! در نقاشی با رنگ و روغن باید مواظب همسازی رنگ‌های تند بود. تو خیلی رنگ سفید را کار می‌زنی! چشمان مریم مقدس سرد است، بی‌جانست! بعلاوه خوب جا نیفتاده است؛ چشم‌های او آلبالو گیلاس می‌چیند. عذرای مقدس تو لوچ شده است. این قشنگ نیست چهره باید توازن داشته باشد. در این کار تو، اثری از مذاهب و عالم قدسی نیست تو، کاپندیوخین، به قدر کافی دقت نمی‌کنی.

کازاک به او گوش می‌دهد. ادای خفیفی درمی‌آورد و بدون کمترین خجالتی لبخند می‌زند آن‌گاه با صدایی که به علت الکل دورگه شده است جواب می‌دهد:

ـ می‌دانی لاریونیچ، پدر عزیز، می‌دانی علت چیه؟ من این حرفه را دوست ندارم. من موزیسین به دنیا آمده‌ام حالا می‌خواهند لباس کشیش‌ها را به من بپوشانند.

ـ آدم اگر پشتکار داشته باشد از عهدهٔ هر کاری برمی‌آید.

ـ من استثناء هستم. از من برنمی‌آید. آه اگر یک تروئیکا به من می‌دادند... چه خوب می‌شد:

یوپ لا ـ لا می‌بندم به تروئیکا
سه اسب قشنگ کهرم را
در شبانگاه یخبندان یرتمه می‌رویم
راست راست به سوی آخور مادیانم
یوپ لا ـ لا، می‌بندم به تروئیکا

لاریونیچ لبخند فرو خورده‌ای می‌زند و عینکش را روی بینی استوار می‌سازد و در حالی‌که آواز ترونیکا را ده صدا با هم می‌خوانند بیرون می‌رود این آواز، رفته رفته طنین ملودی زیبایی را می‌گیرد و به نظر می‌رسد که کارگاه ناگهان با وزن کلمات آن به حرکت درآمده است:

اسب‌ها بنابه عادت دیرین
می‌دانند که خانه محبوبه‌ام کجاست

پاول اودینسف، شاگرد، در حالی‌که زرده و سفیدهٔ تخم‌مرغ را سوا می‌کند و به هر دست نیمی از پوست تخم‌مرغ را دارد با صدای کلفت غیرقابل تقلیدی با آواز همراهی می‌کند.

گویی به‌خاطر طنازی آواز، همهٔ کارگران در یک قالب فرو رفته بودند، یک روح شده بودند به کازاک نگاه می‌کردند. او وقتی آواز می‌خواند، کارگاه چون پادشاهی به وی احترام می‌گذارد. همه به جانب او برمی‌گشتند و انگار نمی‌خواستند حتی یک حرکت او را نیز فرو گذارند. او دست‌هایش را تکان می‌داد، گویی می‌خواست پرواز کند من یقین دارم که اگر او ناگهان آوازش را قطع کند و فریاد بزند:

«همه چیز را بشکنید» حتی جدی‌ترین کارگران هم بدون اندیشه دستورش را اجرا خواهند کرد.

او ندرتاً آواز می‌خواند ولی هر بار که صدایش برمی‌خاست با نیروی خود همه چیز را می‌پوشانید. این اشخاص هر قدر هم که خسته و کوفته می‌بودند گویی ناگهان در اثر یک اعجاز سحرآمیز، برمی‌خیزند و راست می‌شوند. آتشی از احساسات خفه شده و فرو نشسته در نهادشان زبانه می‌کشید. من به‌نوبهٔ خود از تحسین عشق‌آمیزی برجا بند نمی‌شدم. من حسرت نیروی آواز خواندن و قدرت والایش را می‌خوردم. هیجانی آمیخته با دلهره قلبم را به سرحد درد و رنج می‌فشرد. دلم می‌خواست بگویم یا به فریاد به آوازخوان اقرار کنم که دوستش دارم.

داویدوف با موی‌های درهم و دهان گشوده‌اش به زاغی می‌ماند که تازه از تخم خارج شده باشد.

جز با تحریک کازاک نمی‌شد آوازهای شاد و هیجان‌انگیز و پر سرور را از دهانش بیرون کشید. غیر این صورت او آوازهای غمناک و حتی مرثیه می‌خواند یا آن‌که دربارهٔ مرگ الکساندر اول به سرایش می‌پرداخت.

وقتی الکساندر ما به لشکریان خود پیوست...

گاهی وقت‌ها جیخاروف، بهترین چهره‌سازهای ما ازو می‌خواست که سرودهای کلیسا را بخواند ولی این سرودها هیچ‌وقت با موفقیت روبرو نمی‌شد جیخاروف، لاغر و نیمه طاس بود. مژگان بلند سیاه و ریشی سخت و فراوان داشت که چهره‌اش را درازتر نشان می‌داد و صورتش که ابداً به روس‌ها نمی‌ماند. حدقه چشم چپش گشادتر بود. ظاهراً چهل و پنج سال داشت. با صدای ملایم و نرمی فریاد می‌زد:

ـ پاول! «عزت و افتخار واقعی نثار خداباد» را بخوان شماها هم ساکت بمانید.

جیخاروف از بهترین کارگران ما بود. او می‌توانست همهٔ شیوه‌های بیزانس، نوونئو ایتالیایی را تقلید کند. وقتی لاریونیچ سفارش مهمی دریافت می‌کرد هیچ‌گاه از مشورت با جیخاروف که در کارهای اصیل بیش از همه خبره بود، خودداری نمی‌ورزید.

اجرای تصاویر مشکل وگرانبها، تقلید از آثار تئودورف کازان، اسمولنگ و غیره، به حق به او می‌رسید هیچ‌کس غیر ازو نمی‌توانست در آن کارها موفق شود. معهذا در حالی‌که دوروبر مدل‌هایش می‌لولید من و من می‌کرد:

ـ این مدل‌ها ما را مسموم می‌کند. این کارها اصالت را از بین می‌برند.

با وجود مقام معتبری که در کارگاه داشت از دیگران ساکت‌تر و بی‌سر و صداتر بود.

حتی با شاگردانی مانند من و پاول هم مهربان، ملایم و خوش‌رو بود. او درواقع می‌خواست حرفه‌ای به ما بیاموزد، دیگران اصلاً در این فکر نبودند. یک

روز، هنوز هم به یاد دارم. ازکار تقلید یک شمایل مریم اثر تئودورف فارغ شده بود؛ شمایل را روی میز گذارد و با صدای مغشوشی گفت:

ـ ای عذرای مقدس! حالا حاضر شده‌ای. تو مثل یک ظرف می‌مانی، یک ظرف بدون ته، که در آن اکنون اشک‌های تلخ نوع بشری درخشیدن خواهند گرفت.

آن‌گاه اولین پالتویی راکه به دستش آمد، روی دوشش انداخت و به سوی میخانه رهسپار شد.

۱۷

وظایف شاگردیم ساده بود. صبح‌ها وقتی هنوز همه خوابیده بودند، من چای کارگران را حاضر می‌کردم. و هنگامی که آن‌ها در مطبخ مشغول صرف صبحانه بودند من به کمک شاگرد دیگر، پاول، کارگاه را جارو می‌کردم زرده و سفیده چند تخم‌مرغ را سوا می‌کردم. اول‌ها کار آن‌ها به نظرم جالب توجه آمده بود ولی خیلی نگذشت که دانستم به‌خاطر خرده کاری‌ها و ریزه ریزه کردن کارها، آنها درواقع با کسالت و گرفتگی و ملال خاطر روز می‌گذرانند.

شب هنگام چون تقریباً کاری نداشتم زندگی خود را در کشتی و داستان‌هایی را که خوانده بودم برای همراهانم تعریف می‌کردم.

به طوری‌که بدون آن‌که خود بدانم، رفته رفته در کارگاه سمت نقال و بعدها سمت خواننده را پیدا کرده بودم. به زودی اطمینان حاصل کردم که بسیاری از همراهانم در این مورد خیلی کمتر از من می‌دانند، آن‌ها به‌قدر من سفر نکرده بودند. آن‌ها که از خیلی زود در چهار دیوار زندان حرفه خود محبوس شده بودند فرصت خارج شدن را نیافته بودند. از بین همهٔ کارگران کارگاه تنها جیخاروف مسکو را دیده بود و از آن با لحن پرطمطراق و پندآموزی حرف می‌زد:

ـ باید مواظب بود. مسکو به شمایل‌ها اعتقاد ندارد.

گاهی تصور می‌کردم که دارند سر به سرم می‌گذارند. بعضی‌ها اصرار می‌ورزیدند که انگلستان آن سوی اقیانوس واقع است و بناپارت از یک خانواده نجیب کالوگا به‌دنیا آمده است و اگر من برای آن‌ها آنچه راکه به چشم خود دیده بودم تعریف می‌کردم فوراً باور نمی‌کردند. آن‌ها تخیلات را به واقعیات ترجیح می‌دادند و هیچ چیز به‌قدر داستان‌های پرماجرا و وحشتناک خوشحالشان نمی‌کرد. به‌طور عموم می‌توان گفت که حقایق متأثرشان نمی‌داشت آن‌ها برای گریز از زشتی و رنج‌ها و مشقات زمان حاضر و زندگی خود، بیش از همه به آب و رنگ خیال‌ها و اوهام و آرزوهای خویش سرگرم می‌شدند.

در چمدان داویدوف اخبار گلیزینسکی، ایوان ورژیگین اثر بولگارین. یک جلد از کتاب بارون برامبوس جا داشت. من با صدای بلند این آثار کهنه و پژمرده را خواندم. آن‌ها خیلی راضی شدند. لاژیونیچ خاطرنشان ساخت:

ـ قرائت کتاب مانع مشاجرات و جار و جنجال می‌شود. کار بسیار خوبی است.

من کتاب‌ها را جستجو می‌کردم. وقتی کتاب مورد نظر به دستم می‌رسید تقریباً همه شب‌ها به خواندن کتاب می‌پرداختم. شب‌های خوبی بود. کارگاه به قدری خاموش می‌گشت که به بیابانی می‌ماند.

ماه و ستاره‌های سفید و سردی که بالای میز برای برگرداندن نور چراغ قرار داشت به موها و جمجمه‌ها می‌تابید. قیافه‌ها را بیش از پیش رقیق و بی‌رنگ نشان می‌داد. گاهی زمزمهٔ تحسین‌آمیزی درباره بازیگر یا قهرمان کتاب برمی‌خاست. کارگران که در این مواقع مشغول و مهربان بودند، به همدیگر شباهت نداشتند. یک رشته محبت و عاطفه از آن‌ها تا به من کشیده می‌شد من خود را در جایی که به حق لایق آن بودم می‌دیدم.

یک روز سیتانف به من گفت:

ـ از وقتی که تو کتاب می‌خوانی، انگار در بهار هستیم و پنجره‌ها را گشوده‌ایم و هوای پاک داخل اطاقمان شده است.

ما به زحمت موفق به تحصیل کتاب می‌شدیم. باید گفت که فکر مراجعه به یک کتابخانهٔ عمومی به خیالمان نمی‌رسید. در هر صورت با حیلهٔ فراوانی کتاب‌ها را می‌جستم و همچنان‌که دیگران یک پول سیاه راگدایی می‌کنند من هم به گدایی کتاب می‌پرداختم. روزی یک سروان ادارهٔ آتش‌نشانی نخستین جلد منظومه‌های لرمونتف را به من داد. من آن روز نیروی شعر و تأثیری راکه برای روان‌ها می‌کند، شناختم. از همان اولین سطور منظومه «هیولا» سیتانوف ابتدا نگاهی به کتاب و سپس به من انداخت. بالاخره به آرامی قلم موی خود را روی میز گذارد.

زانوانش را بغل زد، تبسمی کرد و بدنش را تکان داد. صندلی زیر سنگینی‌اش صداکرد.

لاریونیچ گفت: توجه کنید رفقا!

آن‌گاه خودش هم قلم مو را به زمین گذاشت و به میز سیتانف که من کنارش شعر می‌خواندم نزدیک شد. من که با شعله‌های سوزان کلمات منظومه سرمست شده بودم به زحمت نفس می‌کشیدم.

صدایم می‌لرزید و گاهی نزدیک بود ببرد. سطور کتاب زیر نگاه اشک‌آلودم می‌لرزیدند ولی آنچه که بیش از قرائت کتاب به هیجانم می‌افکند وضع کارگاه بود.

دوروَرَم حرکات و جنبش‌های گنگ و نامفهومی جریان داشت کارگران به آرامی به من توجه می‌کردند. گویی آهن‌ربای ناپیدایی آن‌ها را به سوی من می‌کشید.

وقتی نخستین قسمت منظومه به پایان رسید و همهٔ آن‌ها دور میز جمع شده بودند روی یکدیگر تکیه کرده بودند یا آن‌که دست به دست هم داده بودند.

جیخارف به آرامی دست خود را به سرم گذاشت و سرم را به طرف کتاب خم می‌کرد و می‌گفت:

ـ ادامه بده، ادامه بده!

وقتی قرائت منظومه به پایان رسید او کتاب را از دستم گرفت به عنوان آن نگاه کرد و اعلام داشت:

ـ این را فردا هم باید خواند. من این کتاب را مخفی می‌کنم.

بعد از غذا، وقتی کارگران به خواب رفتند. جیخارف کتاب را بیرون آورد و به من گفت:

ـ خوب، این را باز هم برایم بخوان، خیلی آرام بخوان عجله نکن.

خیلی‌ها، یواش، بدون صدا، از رختخواب‌های خود بیرون خزیدند و نزدیک میز آمدند و با لباس خواب روی صندلی نشستند. پاهایشان را مانند خیاط‌ها درهم کرده بودند.

باز هم وقتی خواندن به پایان رسید، جیخاروف با انگشتان خود به روی میز کوبید و فریاد زد:

ـ این را بهش می‌گویند زندگی، این‌طور نیست دوستان من؟ سیتانف به روی شانه‌ام خم شد. چند سطر از اشعار را خواند، خندید و نتیجه گرفت:

ـ من این‌ها را در دفترم رونویس خواهم کرد.

آن‌گاه جیخاروف برخاست. کتاب را برداشت. به نظر رسید که می‌خواهد آن را با خود ببرد. ولی ناگهان متوقف ماند و با لرزش خشم‌آگینی در صدای خود، گفت:

ـ ما مثل سگ‌های کوچک و کور زندگی می‌کنیم. دورتر از نوک بینی خودمان جای دیگر را نمی‌بینیم. نه خوشایند خدا هستیم و نه شیطان. آیا ما می‌توانیم خدمت خدا را بکنیم؟ جوب از عهده این کار برمی‌آمد و خدا با وی سخن گفت. موئیس هم همین‌طور. حتی خداوند به او وعدهٔ همکاری داد، آن‌ها مردان خدا بودند اما ما چی؟

کتاب را در کنار گذاشت. لباس خود را پوشید و به سیتانف گفت:

-کافه می آیی؟

او با صدای خفه‌ای جواب داد:

-من نزد محبوبم می‌روم.

به محض این‌که آن‌ها خارج شدند من بر کف اطاق نزدیک در و کنار پاول اودنیسف دراز کشیدم. او مدت‌ها می‌جنبید. گاهی به صدای بلند خروپف می‌کرد. ناگهان صدای هق هق گریه‌اش را شنیدم. دستپاچه شدم.

-چته پاول؟

او، در حالی‌که از اعتراف به ضعف خود شرمنده بود، من و من می‌کرد:

-هیچی، هیچی الکسی، فقط دلم برای این‌ها می‌سوزد و سه سال است که با آن‌ها هستم و خوب می‌شناسمشان.

من احساسات پاول را درک می‌کردم؛ دل من نیز به حال آن‌ها می‌سوخت. ما مدت زیادی از شب را با تبادل نظریات و رازها و اعترافات و احساسات خود گذراندیم. در میان همهٔ این کارگران حتی یک نفر یافت نمی‌شد که قلب‌های ما را از عاطفه و محبت نسبت به خود به درد نیاورد.

من و پاول اودزنیسف به خوبی حرف‌های همدیگر را می‌فهمیدیم. بعدها او کارگری درجه اول شد. اما افسوس! خیلی نپائید. سی سالش نشده بود که به می‌گساری مفرطی افتاد. یک بار در مسکو، در بازار خیستروف او را در جمع ولگردان دیدم. پس از آن دیگر ندیدمش. فقط اخیراً به من خبر دادند که تیفوس، او را همراه خود برده است.

وقتی این خبرها و نظایر آن‌ها را می‌شنوم از یادآوری همه انسان‌های مهربانی که به طرز بیهوده‌ای زیر چشمانم جان سپرده‌اند، به لرزه می‌افتم. قطعی است که همه جای دنیا، مردم فاسد می‌شوند و می‌میرند. این قانون طبیعت است. ولی هیچ جای دیگر به سرعت و بیهودگی روسیه، بی‌طاقت نمی‌شوند و به مرگ نمی‌رسند.

در زمانی که حرفش را می‌زنم، پاول دو سال از من مسن‌تر بود. پسرکی بود با سری گرد، زیرک، با هوش و صاحب وجدان. پشتکار داشت و با هنرمندی فراوان پرندگان، گربه‌ها و سگ‌ها را رسم می‌کرد. ولی خیلی زحمت می‌کشید که کاریکاتور کارگران را با شباهت بیشتری به خود آن‌ها نشان بدهد. و معلوم نیست چرا همیشه آن کاریکاتورها را با بال می‌کشید. هیچ یک از کارگران از این کار پاول دلتنگ نمی‌شدند. معهذا، چهره‌ای که یک‌بار از گوریللی ساخت خطرناک و نامطبوع جلوه کرد.

دیگران خیلی دلسوزانه به او نصیحت کردند:

ـ قایمش کن یا این‌که پاره‌اش کن، اگر پیرمرد ببیندش چانه‌ات را خرد خواهد کرد.

این مرد بدلباس، بیمار، همیشه مست و آدم سالوس و ریاکاری بود بیش از همه زهدفروشی می‌کرد. کینه‌جو و بددل بود و همه وقایعی راکه درکارگاه روی می‌داد، به دفتردار و شاگرد مغازه که گویا می‌بایست با دختر خانم ارباب ازدواج کند خبر می‌برد و در نتیجه، این پسر که دقیقاً از ماجراهای کارمان مستحضر بود، خود را مانند رئیس و ارباب ما پنداشت و چون از کارگران می‌ترسید و کارگران نیز از او تنفر داشتند، دست توسل به دامن گوریللی زده بود تا نقش خبرچین وی را بازی کند. پاول که بیش از هر کس دیگر ازو متنفر بود دست از آزار گوریللی برنمی‌داشت. من نیز در این کار صمیمانه همراهیش می‌کردم و تمام کارگران کارگاه نیز با ما بودند. ما بدترین شوخی‌ها و مسخرگی‌های ممکن را ابداع می‌کردیم و سایر رفقایمان گاهگاه به ما خبر می‌دادند:

ـ بچه‌ها، این خبرچین مچ شما را خواهد گرفت بالاخره یک روز جلو چشمتان سبز خواهد شد خبرچین، سزاوارترین لقبی بود که کارگاه می‌توانست به وی بدهد.

این اعلام خطرها ما را مضطرب نمی‌کرد. با رنگ‌های تند صورت می‌زده‌اش را، هر وقت که خفته بود می آغشتیم. یکی از روزها که سیاه مست بود و سر از پا نمی‌شناخت بینی‌اش را با آب طلا و اکلیل آلودیم و او بیش از سه روز زحمت کشید تا توانست کاملاً پاکش کند. معهذا هر وقت که او را خشمگین می‌یافتم من زیاد مطمئن نبودم. گو این‌که او آدم پیری بود ولی امکان داشت که با این حال به سر و صورت ما بپرد و یا غافلگیرمان کند و ما را به باد کتک بگیرد.

هر بار که سر به سرش می‌گذاشتیم نزد خانم ارباب از ما شکایت می‌کرد و او، که همیشه شاد و بخشنده بود ـ زیرا هیچ‌گاه از مستی خارج نمی‌شد ـ سعی می‌کرد ما را بترساند. او دست‌هایش را تکان می‌داد و با مشت باد کرده‌اش روی میز می‌کوبید.

ـ دیگر از این کارها نبینم، بی‌سر و پاها! او پیرمرد است باید احترامش کنید. کی به جای شراب، در گیلاسش زعفران ریخته است؟

ما، خندان، جواب می‌دادیم:

ـ ما ریخته بودیم.

خانم ارباب به نفس می‌افتاد:

ـ ای وای خدا من، اقرار هم می‌کنند. چه لات‌هایی! یاالله، منبعد باید پیرمرد را احترام کنید.

آن وقت ماها را از در بیرون می‌کرد و شب هنگام نزد شاگرد دفتردار مغازه شکایت می‌برد. و این شخص تذکرات ترش و شیرینی به من می‌داد:

ـ من نمی‌فهمم. تو همه جور کتاب‌ها را، حتی کتاب مقدس را می‌خوانی معهذا رفتارت خیلی بد است. متوجه باش دوست من!

خانم ارباب که تنها می‌زیست، تأثرانگیز و رحم‌آور می‌نمود. گاهی که در نوشیدن لیکور شیرین افراط می‌کرد به چارچوب پنجره تکیه می‌داد و آواز می‌خواند:

دل هیچ‌کس به حالم نمی‌سوزد.
و من هم افسوس کسی را نمی‌خورم.
هیچ‌کس رنج‌های مرا نمی‌شناسد.
به کی می‌توانم بگویم؟

آن‌گاه خیلی ناگهانی به هق هق می‌افتد.
او با صدای شکسته و پیری می‌نالید.
ـ ئو... ئو... ئو!

***

کارگران که به خواب فرو رفته‌اند، به دشواری تنفس می‌کنند، بعضی‌ها خروپف می‌کنند، حتی عده‌ای می‌نالند. یکی از آن‌ها ناگهان به هذیان دچار می‌شود. در پستوی اطاق داویدوف مسلول، آخرین تکه‌های زندگی خود را بیرون می‌ریزد. در یک گوشه، پهلوی هم، به‌خاطر خستگی و مستی، سه بنده، خدمتگزار خدا خفته‌اند: کاپندیوخین، سوروکین، پرشین.

شمایل‌های ناتمام، بدون دست، بدون چهره و بدون پا، به دیوار تکیه داده‌اند و به ما می‌نگرند. از شکاف تخته‌های کف اطاق، یک بوی گند، بوی تخم‌مرغ مانده و روغن ماسیده می‌آید. پاول با صدای خفه‌ای می‌گوید:

ـ آه خدای من، چقدر دلم به حالشان می‌سوزد!

همین اندیشه مرا هم در رنج شدیدی قرار داده است. همهٔ این کارگران به نظر ما اشخاص عالی و خوبی هستند، معهذا به یک زندگی وحشتناکی محکوم شده‌اند.

در روزهای طوفانی زمستان، زمانی که همه چیز روی زمین: درختان و خانه‌ها می‌لرزیدند و زوزه می‌کشیدند و می‌گریستند و ناقوس ایام پرهیز، ناله شوم خود را می‌گستراند، یک حسرت و کسالت اندوه‌باری، داخل کارگاه

می‌شود این مردم بینوا، به میخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها رو می آوردند. در این مواقع ارزش و اهمیت کتاب‌ها را از یاد می‌بردند. به همین جهت، من و پاول می‌کوشیدیم با وسایلی که در اختیار داشتیم کارگران را سرگرم کنیم. به سر و صورتمان دوده و رنگ می‌مالیدیم و کلاه گیس به سر می‌گذاشتیم و شروع می‌کردیم به بازی کمدی‌هایی که خود ساخته بودیم. ما با گذشت و شجاعت عجیبی کسالت و اندوه را می تاراندیم.

ما آرزوی فراوانی به طرد آن و خندیدن داشتیم. من افسانه سرباز ساده‌ای را که زندگی بطر کبیر را نجات داده بود به یاد داشتم و از آن مکالمهٔ دراماتیکی ساختم.

من به پستوی داویدوف رو می آوردم و آن‌جا اداها و بازی‌های فراوانی برای نشان دادن جنگ‌های سربازان سوئد و روسیه درمی‌آوردیم و در هر حال موفق می‌شدیم تماشاچیان خود را بخندانیم و از حالی به حالی کنیم. از این موفقیت شادمان می‌گشتیم.

افسانه نابغهٔ «تسینکی ـ سو تنک» تماشاچیان ما را سرمست می‌داشت. پاول نقش آدم بیچاره و خیرخواه را بازی می‌کرد. بقیهٔ رل‌ها با من بود، حتی گاهی نقش اشیاء را هم بازی می‌کردم. گاهی به جای سنگی می‌ماندم که آدمک خیرخواه پس از تقلاهای بیهوده سر خود را برای استراحت روی آن می‌نهاد. در این زمان قهقههٔ خندهٔ تماشاگران برمی‌خاست. من میل داشتم آن‌ها خنده خود را برای مواقع حساستری ذخیره کنند ولی خیر، تماشاگران ما این حرف‌ها را نمی‌فهمیدند و کاملاً معلوم بود که از رفتار ما تفریح می‌کنند آن‌ها در حالی‌که از خنده بی‌حال شده بودند می‌گفتند:

ـ آه، دلقک‌ها، مسخره‌های لعنتی!

ولی هرچه بیشتر من در زندگی‌شان تأمل می‌کردم بیشتر متقاعد می‌شدم که در روح آن‌ها اثری از یک اندوه جاودانی وجود دارد و با این اندوه است که

آن‌ها ساعات خلوت زندگی خود را می‌گذرانند نه با شادی. شادی نزد روس‌ها، یک چیزی طبیعی و عادی نیست. باید آن را تحریک کرد، تعلیم داد و تمیز نمود. باید با تازیانه تهییج به جانش افتاد. شادی به یک شعله کوتاهی می‌ماند که دارد خاموش می‌شود. اغلب نیز این شادی به طرز غیرمترقبه و نامفهومی به خشونت و شقاوت تبدیل می‌گردد. مردی که مانند یک زندانی به‌ندرت شاد، مهربان و خوشخوست ناگهان، چون درندهٔ گرسنه‌ای به همنوعان خود حمله می‌کند، آن‌ها را می‌زند، می‌گزد، می‌کشد.

از جنبه مصنوعی این شادی که به‌وسیلهٔ تحریکات خارجی ایجاد می‌شد بدم می‌آمد. عصبانی می‌شدم و حتی خود را نیز از یاد می‌بردم ولی مدام در فکر آن بودم که راهی بیابم که با آن بتوان شادی و خوشی طویل‌تر و عمیقتری در تماشاگران و اطرافیان به‌وجود آورد.

البته همیشه به نتیجهٔ مورد نظر نمی‌رسیدم: آن‌ها مرا مورد تحسین قرار می‌دادند و زیرکیم را می‌ستودند. ولی با این وصف کسالت و اندوه برطرف نمی‌شد، بلکه کاملاً برعکس، باقی می‌ماند و انبوه می‌گشت و استحکام می‌یافت. لاریونیچ، این مرد مهربان، به عادت معمول خرد مرا تهنیت می‌گفت:

ـ با همه این‌ها آدم خوشمزه‌ای هستی! خداوند حفظت کنه!

جیخاروف می‌گفت:

ـ او خوب می‌تواند مردم را سرگرم کند. تو حقش بود حرفهٔ تئاتر را پیش بگیری الکسی، یا این‌که داخل یک سیرک بشوی. بله تو می‌توانستی با این استعدادت دلقک، مسخره، بازیگر، چی می‌دانم چی چی بشوی.

***

در کارگاه اغلب مباحثات طولانی به‌وجود می‌آمد. یکی دیگری را مورد سرزنش قرار می‌داد و در پایان کار، از این بگومگوها پشیمان می‌شدند. از

یکدیگر معذرت می‌خواستند. معهذا همیشه مشاجراتی وجود داشت که از آن میان چندتایی ناراضی و اندوهگین بیرون می‌آیند.

وقتی که از حمام خارج می‌شدند، بدون آن‌که از این تضاد عجیب و غریب و مزاحم ناراحت شوند در رختخواب کثیف خود می‌خوابیدند چرک و بوگند و کثافت هیچ‌کس را نمی‌آزرد. از این نوع نواقص کم و بیش مهمی که زندگی را مسموم می‌سازد زیاد دیده می‌شد، و عجب در این است که این نواقص را با زحمت کمی می‌شد ترمیم کرد! اما کسی به فکرش نبود. من بارها شنیدم که می‌گفتند:

ـ هیچ‌کس به مردم رحم نمی‌کند. نه خدا و نه خود مردم.

وقتی من و پاول، داویدوف راکه از چرک و عفونت غیرقابل تحمل می‌شد تمیز کردیم و نظافت دادیم، ما را مسخره می‌کردند کارگران این‌طور وانمود می‌کردند که می‌خواهند لباس‌هاشان را بکنند تا ما از بدنشان شپش بگیریم.

ما را منبعد فقط کیسه کش حمام می‌نامیدند. انگار دست به عمل تنفرانگیز و مسخره‌ای زده باشیم با ما بدرفتاری و بدسلوکی می‌کردند.

داویدوف از نوئل تا ایام پرهیز خوابید.

حملات وحشتناک سرفه او را خرد می‌کرد و از پا درمی‌آورد و از او پستوی اطاق لخته‌های خونین تف می‌کرد که کنار زباله‌دان به خاک می‌افتاد. بعض شب‌ها که به هذیان و تب شدید دچار می‌شد با ناله‌های خویش رفقای خود را بیدار می‌کرد. تقریباً هر روز صبح گفته می‌شد:

ـ باید او را به مریضخانه برد.

ولی اول‌ها ملاحظه کردند که سجلش خط خورده است بعد معلوم شد که دارد بهتر می‌شود و بالاخره تصمیم گرفتند:

ـ به زحمتش نمی‌ارزد. او خیلی دوام نمی‌آورد.

او آدمک شادی بود. سعی می‌کرد با شوخی‌های بی‌معنای خود نارضامندی تلخکام کارگران را بزداید. او سر رنگ رفته و بی‌موی خود را به سوی ما می‌گرفت و با صدای سوت زننده‌ای می‌گفت:

ـ ملت! به این صداگوش بده، زمین! صدای آن کسی راکه از این پستو سخن می‌گوید بشنو!

آن‌گاه تصنیف‌های سرسام‌آوری را می‌خواند:

من در پستو زندگی می‌کنم

صبح زود از خواب برمی‌خیزیم

ولی اگر که بخوابم یاکه بیدار بمانم

از دست این ساس‌ها راحت نتوانم زیست

دیگر کارگران اعتراف می‌کردند:

ـ او قیافه غمناک ندارد.

گاهی وقت‌ها من و پاول به نزد او می‌رفتیم. با زحمت فوق‌العاده سعی می‌کرد ما را بخنداند:

ـ میهمانان گرامی چه میل می‌فرمائید؟ اجازه می‌دهید یک عنکبوت چاق خدمتتان تقدیم کنم؟

او عصبانی بود که چرا زود نمی‌میرد.

آه می‌کشید و می‌گفت:

ـ من نمی‌فهمم، این هم یک نوع بدشانسی است.

پاول از این بی‌اعتنایی به وحشت می‌افتاد. شب‌ها مرا تکان می‌داد و هنگامی که از خواب بیدار می‌شدم در گوشم زمزمه می‌کرد:

ـ الکسی، من خیال می‌کنم او مرده باشد. تکان نخوریم. وای! من خیلی از مرده‌ها می‌ترسم!

و ادامه می‌داد:

ـ وقتی آدم خیال می‌کند که همه چیز تمام شده است. آخر چرا؟ او هنوز بیست سال ندارد و تقریباً نفس آخرش را می‌کشد.

در یک شب مهتابی مرا از خواب بیدار کرد. چشمانش از دهشت فراوان خیلی درشت شده بود او زمزمه کرد:

ـ گوش کن!

داویدوف در پستوی اطاق می‌نالید. من صدای واضح و تندش را شنیدم که چند بار می‌گفت:

ـ این را بده به من، این را بده به من!

و سکسکه‌های تشنجی به دنبال حرف‌هایش می‌آمد.

پاول مضطربانه می‌گفت:

ـ من قسم می‌خورم که او دارد می‌میرد.

من تمام روز، برفی را که از حیاط روفته بودم بر دوش خود تا کوچه حمل کرده بودم و از خستگی نا نداشتم. خوابم می‌آمد ولی پاول دست‌بردار نبود و ندبه می‌کرد:

ـ نخواب! از تو التماس می‌کنم. تو را به مسیح قسم نخواب! سپس به زانو درافتاد شروع کرد به زوزه کشیدن:

ـ بیدار شوید! بیدار شوید! داویدوف مرده است!

چند تا از کارگران بیدار شدند و از رختخواب خود بیرون آمدند.

پرسش‌های اضطراب‌انگیزی از گوشه‌های اطاق شنیده می‌شود. کاپندیوخین به پستو می‌رود:

ـ به نظر می‌آید که مرده باشد. معهذا بدنش کاملاً سرد نشده است.

یک لحظه ساکت شدند. جیخاروف بر خود صلیب کشید و در حالی‌که به زیر لحاف خود فرو می‌رفت افزود:

ـ انشاءالله زمین و آسمان برو رحمت کنند.

صدایی برخاست.

ـ حقش بود او را در اطاق دیگری می‌گذاشتیم.

کاپندیوخین که از پستو بیرون می‌آمد، نگاهی بیرون از پنجره افکند و گفت:

ـ می‌شود تا صبح همین جا بماند. او وقتی هم که زنده بود باکسی کار نداشت.

پاول سرش را زیر لحاف کرده بود و به گریه افتاده بود.

۱۸

برف در مزارع و دشت‌ها آب می‌شد. در آسمان، از شکم ابرها، رگبارهای شدید برف و بارانی که به سختی زمین را به تازیانه می‌گرفت، بیرون می‌آمد. خورشید راه معمولی خویش را می‌پیمود. نفس هوا به گرمی می‌رفت. شادی و سرمستی بهار در راه بود. قطعاً، هم‌اکنون قبل از این‌که به شهر برسد در آسمان ییلاقات و دهات اطراف به پرواز درآمده بود. گل میان کوچه‌ها، به شکل قطعات قهوه‌ای یا قرمز رنگ خشک می‌شدند. چشمه‌های آب جاری در پیاده‌روها می‌دوید. گنجشک‌ها، چابک، لغزنده و شاد از بالای چاله‌های پرآبی که در میدان زندان برق می‌زد می‌جهیدند.

عابرین با ظاهری مشغول راه می‌روند. از صبح تا شام تقریباً بدون مکث ناقوس ایام پرهیز، به صدا درمی‌آید و حتی جار و جنجال بهاری را می‌پوشاند. این ناقوس درست روی قلب انسانی می‌زند. بسان نصایح پیرمردان عمیق و مؤثرست و از درد و رنج فراوان حکایت می‌کند. به نظرم رسید که ناقوس برای ما از همه چیز، با لحن رنج‌آمیز و غم‌انگیزی سخن می‌گوید و انگار فریاد می‌کند:

ـ تمام شده است، تمام، تمام.

هنگام جشن تولدم، کارگاه هدیه‌ای به من داد: این هدیه عبارت بود از یک شمایل سرتا پا نقاشی شدهٔ الکسی بنده خوب خدا. و جیخاروف به این مناسبت دعای مفصل و تشریفاتی‌ای خواند که از یاد نبرده‌ام.

او در حالی‌که دو انگشت شست خود را تاب می‌داد و ابروانش را به هم می‌آورد می‌گفت:

ـ تو کیستی، یک پسربچه، یک یتیم، هنوز سیزده سالت کاملاً تمام نشده است. خوب! من که چهار برابر تو، یک‌کم بیشتر یا کمتر عمر کرده‌ام رفتارت را تأیید می‌کنم و به تو تهنیت می‌گویم و تشویقت می‌نمایم برای آن‌که تو به اشخاص و اشیاء از روبرو و سربلند نگاه می‌کنی نه زیرچشمی. این کار خوبی است. همیشه همین‌طور باش.

او از بندگان و از مردان خدا سخن گفت. او بین این دو دسته اشخاص قائل به تفاوتی بود ولی این وجه امتیاز برای من تاریک و مبهم ماند. او مطمئن نیست که در ذهن خود این وجه تمایز و افتراق را به قدر کافی روشن کرده باشد. او بدون احساس خستگی، با لحن یکنواخت و کسل‌کننده‌ای حرف می‌زد. کارگاه، دور و بر ما می‌خندید. من که شمایل را به دست داشتم درست نمی‌دانستم چه وضع و قیافه‌ای باید بگیرم و به قرار مشهور روی کدام پا برقصم.

اما کاپندیوخین مرا از دشواری نجات داد و فریاد زد:

ـ بس است! این مرثیهٔ اموات را تمام کن! حتماً گوش‌های این بچه به صدا درآمده است.

او چند ضربه‌ای به گرده‌ام نواخت و تهنیت‌های خود را نیز گفت:

ـ خاصیت خوب تو این است که می‌دانی چگونه قدر و بهای خود را به دیگران بشناسانی. و این خاصیت نادری است. مثلاً وقتی کاملاً چند ضربه شلاق و یا یک تنبیه دیگر سزاوارت باشد باز هم آدم از اجرای آن دربارهٔ تو ناراحت است درست همین‌طور است دوست من.

دیگر کارگران با خوشرویی و مهربانی به من نگاه می‌کردند و شرمساری مرا خیلی محترمانه مورد استهزا و ریشخند قرار می‌دادند. اگر این تشریفات مدت بیشتری به طول می‌انجامید، قطعاً از شادی تصور این‌که بالاخره برای این همه مردم ساده و خوب مفید به کاری شده‌ام به گریه می‌افتادم.

درست صبح همان روز شاگرد دفتردار مغازه به پی یرواسیلیچ گفته بود:

ـ این پسره خرفت و بی‌عرضه است.

صبح هنگام به مغازه رفته بودم و اوایل بعدازظهر شاگرد دفتردار به من دستور داد:

ـ برگرد به خانه، برف حیاط را بروب و بریز تو یخچال.

شکی نبود که او اصلاً خیال نمی‌کرد آن روز عید تولدم باشد، بعلاوه خود من هم فکر نمی‌کردم کسی به‌خاطر من زحمت گرفتن عید را به خود بدهد.

ولی بعد از پایان صحنه تشریفاتی که هم الان ذکر کردم لباس کار خود را پوشیدم. پارویی به دست گرفتم و به بالاخانه رفتم که برف‌ها را اول از بام به میان حیاط بریزم. بدبختانه چون هنوز تحت تأثیر جشنی بودم که به‌خاطر من برپا کرده بودند فراموش کردم اول دریچه یخچال را باز کنم و بدتر از آن، همهٔ برف‌هایی را که از بام به زیر می‌ریختم روی دریچه انباشته می‌شد. به حیاط برگشتم و کوشیدم خطای فراموشی خود را جبران نمایم. ولی سرما شدیدتر و برف فشرده‌تر و سنگین‌تر شده بود. معهذا با جدیت تمام برف‌ها را می‌روفتم که در همین بین پارویم، که چوبی و مستعمل بود و کمک زیادی به کارم می‌کرد شکست. در همین لحظه شاگرد دفتردار مغازه پیدا شد. این واقعه خوب موقعیتی به من داد که حقیقت ضرب‌المثل معروف را که «بدبختی بر جا پای خوشبختی گام می‌گذارد» آزمایش کنم.

شاگرد دفتردار که می‌خندید و به طرف من پیش می‌آمد می‌گفت:

ـ ببین! ببین! خدای من چه کارگری! احمق بی‌شعور حالا وقتش است که یقه‌ات را بگیرم و خفه‌ات کنم... او این‌طور وانمود کرد که می‌خواهد با دستهٔ پارو کتکم بزند. و من عقب رفتم و خشمناک فریاد زدم:

ـ من نیامدم که خدمتگذاری و نوکری شما را بکنم.

او دسته پارو را به میان پایم افکند. من هم یک مشت برف جمع کردم و به صورتش زدم. او در حالی‌که تف می‌کرد گریخت. من فوراً به کارگاه برگشتم و

هنوز چند لحظه‌ای از آمدنم نگذشته بود که نامزد شاگرد دفتردار مغازه دختر ارباب ما، پله‌ها را چهارتا چهارتا بالا آمد و فریاد زد:

ـ الکسی، برو بالا.

ـ من جواب دادم:

ـ نه، من بالا نمی‌روم.

لاریونیچ که از جواب متعجب شده بود از من پرسید:

ـ چرا نمی‌خواهی بالا بروی؟

من ماجرای خویش را برای او گفتم: ابروهایش را درهم افکند و خودش به اطاق ارباب‌ها رفت و در ضمن زیر لبی گفت:

ـ آه.کوچولو، تو چقدر گستاخ هستی.

در این وقت همهٔ کارگاه روش شاگرد دفتردار را به باد انتقاد گرفته بود.

کاپندیوخین اعلام داشت:

ـ بیرونت خواهند کرد.

من از این برخورد نمی‌هراسیدم. از مدت‌ها پیش روابط من با دفتردار غیرقابل تحمل شده بود او از من تنفر داشت و پیوسته با من بدرفتاری می‌کرد. طبیعتاً این امر برایم خیلی گران تمام می‌شد ولی دلم می‌خواست بدانم برای چه این‌گونه با پستی و خشونت و بی‌رحمی با من رفتار می‌کند. مثلاً چند سکه پول سیاه را روی کف اطاق می‌انداخت. وقتی که من جارو می‌زدم پول سیاه‌ها را جمع می‌کردم و به صندوق اعانه وکمک به مستمندان که به دیوار آویخته بود می‌انداختم. یک روز مقابل دامی که این‌قدر احمقانه برای به تله انداختنم نهاده بود به شاگرد دفتردار گفتم:

ـ شما بی‌خودی به خیال این‌که پول‌هایتان را بدزدم روی زمین می‌اندازید.

او عصبانی شد و با لحن تهدیدآمیزی فریاد زد:

ـ تو که به من نباید درس بدهی، هر کاری که من می‌کنم به خودم مربوط است ولی فوراً حرفش را اصلاح کرد.

تو چی می‌گی؟ من پول سیاهم را بیندازم که تو را تحریک کنم؟ خیر آقا، پول‌ها خودشون می‌افتند.

او مرا از خواندن کتاب بازمی‌داشت.

ـ یعنی چه؟ شاید آقا می‌خواهند دانشمند بشوند؟ تنبل، بی‌عرضهٔ لش! نامزد دفتردار هم دشمن دیگرم بود. این شخص جوان خیلی آزاد می‌زیست. همهٔ کارگران جوان کارگاه، در گوشه تاریک خانه، نوازشش می‌دادند او مخالفتی نمی‌کرد و فقط گاهی که خیلی فشارش می‌دادند مانند سگی می‌غرید جیب‌هایش همیشه پر از نان قندی و آب نبات بود و از صبح تا شام دهانش می‌جنبید. مدام فکینش تکان می‌خورد. چهره تیره‌اش، با چشمان خاکی و کوچک جالب توجه نبود. قیافه بدآیندی داشت. او دوست داشت که برای ما معمایی بگوید که پاسخ و حل آن‌ها وقیح و غیراخلاقی بود او جمله‌هایی را به ما می‌آموخت که اگر به سرعت و پیاپی گفته می‌شد حرف کثیف و شرم‌آوری را تشکیل می‌داد.

یک روز کارگر پیری به وی گفت:

ـ تو خیلی هرزه‌ای.

او با این تصنیف عامیانه جوابش داد:

یک دختر معصوم
لذتی به دست نمی‌دهد.

نخستین باری بود که از نزدیک چنین دختری را می‌دیدم. آزادی‌ها و نبودن هیچ‌گونه قیدی درو مرا می‌ترسانید، در من تنفری به‌وجود می‌آورد. وقتی او متوجه شد که از رفتارش خوشم نمی‌آید. اصرار بیشتری می‌ورزید یک روز که من و پاول در شستن چلیک‌هایی که برای نگهداری کواس و خیارشور به کار می‌رفت، با او کمک می‌کردیم. به ما گفت:

ـ می‌خواهید به شما یاد بدهم چطور آدم را نوازش می‌دهند؟

پاول در حالی‌که می‌خندید جواب داد:

ـ شاید بهتر از تو بدانم.

ولی من آشکارا به او پیشنهاد کردم که بهترست برود و آموختنی‌های خود را آن‌جا، با نامزدش در میان بگذارد. کاملاً سرخ و عصبانی شد:

ـ آه! چه پسر بی‌تربیتی! آدم باهاش با نزاکت حرف می‌زند اما او، این بی‌تربیت، ادا درمی‌آورد.

و در حالی‌که مرا با انگشت خویش تهدید می‌کرد، افزود:

ـ یک‌کم صبر کن. تلافیش را بازخواهم کرد.

پاول برای آن‌که بی‌گناهی مرا اثبات کند گفت:

ـ نامزدت اگر از رفتارت اطلاع داشته باشد خوب خدمتت خواهد رسید.

چهرهٔ لک‌دار و بزرگش حالت منزجری را گرفت.

ـ خیال می‌کنی چه کار بکند. وقتی یک نفر جهیز مرا داشته باشد برایش نامزد قحط نیست. آدم تا وقتی عروسی نکرده باید از وقتش استفاده بکند.

او باز هم دنباله این بحث را با پاول گرفت ولی از آن روز به بعد او دست از آزارم نکشید و پیوسته مرا از شاگرد دفتردار می‌ترسانید و چغلی مرا می‌کرد.

زندگی در مغازه، برایم بیش از پیش دشوار می‌شد. من دیگر همهٔ کتاب‌های مذهبی را خوانده بودم و از مشاجرات و مباحثات دوستداران نیز خوشم نمی‌آمد. آن‌ها مدام با انحاء مختلف دربارهٔ یک مسئله حرف می‌زدند تنها پیرواسیلیچ هنوز به‌خاطر شناسایی گوشه‌هایی تاریک زندگی و به‌خاطر حرارتی که در مکالمات خود به کار می‌برد توجه‌ام را جلب می‌کرد. من با خود می‌گفتم که الیزه پیامبر نیز که در دروان خویش منزوی تنها مانده بود می‌بایست با چنین وضعی اطرافیان خود را خیره کرده باشد. من حس می‌کردم که به بیرون کردنم خیلی نمانده است. به همین جهت تصمیم گرفتم همین‌که مادربزرگم را ملاقات کردم از آن‌جا بروم. او زمستان را در بالاکنو گذرانده بود آن‌جا به دختران جوان

تعلیم توری‌دوزی می‌داد. پدربزرگم در کوناوین استقرار یافته بود. من به ملاقاتش نمی‌رفتم و او نیز گویی وجود مرا از یاد برده بود. یک روز در کوچه باهاش برخوردم. او پالتو سنگینی پوشیده بود و باگام‌هایی شمرده و وزین مانند یک کشیش راه می‌رفت. بهش سلام کردم. او دستش را به لبهٔ کلاهش برد و اندیشناک زمزمه کرد:

ـ آهای تویی، خوب حالا شمایل مقدس می‌سازی؟ بسیار خوب، بسیار خوب! خداحافظ! خداحافظ!

مرا از سر راهش دور کرد و با همان قدم‌های سنگین به گردش خود ادامه داد.

من خیلی مادربزرگم را نمی‌دیدم. زن عزیز یک لحظه فرصت برای خودش نگذاشته بود و مدام تقلا می‌کرد که نه تنها زندگی شوهرش راکه بیش از پیش آثار جنون در او ظاهر می‌گشت، بلکه مخارج فرزندان عمویم را نیز اداره کند. یکی از آن‌ها به نام ساشا پسر میشل خیلی غصه‌اش می‌داد. او جوان زیبایی بود. با روحی خیال‌پرور مدام میان کتاب‌ها فرو رفته بود. او کارگر رنگرز بود ولی در این شغل هم پابند نمی‌شد. و به همین جهت در آن دوران فراوانی بیکاری، مادربزرگم ازو مواظبت می‌کرد، در عین حال زحمت جستن حرفه و شغلی نیز برای او، با آن زن مهربان بود. زندگی خواهر ساشا نیز به دوش مادربزرگم بود زیرا شوهر او هر بارکه مست می‌کرد با خشونت زائدالوصفی به بادکتکش می‌گرفت و از خانه بیرونش می‌کرد.

هر بارکه مادربزرگم را می‌دیدم با روشنایی خیره کنندهٔ عجیبی عظمت و زیبایی روح او را درک می‌کردم. ولی در عین حال حس می‌کردم‌که این روح در مقابل زشتی‌ها و پلیدی‌های محیط خودکور و گنگ مانده است. او با واقعیت‌های رنج آور، پستی‌های موجودات، ترس‌ها و ناامیدی‌های من بیگانه بود با بیانی عالی و شفاف به من می‌گفت:

ـ باورکن الکسی! باید وقایع را تحمل کرد.

هر بار که با او از سختی‌های زندگی و رنج‌های دردانگیز آن که در درونم زبانه می‌زد سخن می‌گفتم، جز این جوابی نداشت که به من بدهد.

طبیعت من با حوصله و صبر جور درنمی‌یاد.

و اگر گاهی وقت‌ها با این خصیصه که مخصوص حیوانات اهلی و اشیاء بی‌جان و سنگ‌هاست نمودار می‌گشتم، تنها برای آزمودن خودم بود. برای آن‌که بدانم در مقابل ناامیدی‌ها، دشواری‌ها و مرگ تا چقدر حواسم نیرو و توانایی خواهند داشت.

این واقعه زیاد اتفاق می‌افتد که کودکان به‌خاطر سرسختی و لجاجتشان به‌خاطر بخل و حسدی که نسبت به بزرگترها ابراز می‌کنند،گاهی بارهای سنگینی را که خیلی بیشتر از توانایی نیروی ناپخته عضلات و استخوان‌هایشان می‌باشد بلند می‌کنند. آن‌ها به قیاس پهلوانانی که وزنه‌های سی کیلویی را به دوش می‌گذارند و تند و تند به خود صلیب می‌کشند باد به گلو می‌افکنند و ادا درمی‌آورند. من نیز چنین کارهایی کرده‌ام، نه تنها در امور جسمانی بلکه روحانی نیز. و اگر این سوانح و زیاده‌روی‌ها مرا نکشتند یا برای بقیه روزهای زندگیم ناقص‌الاعضا نساختند حتماً به علت یک اتفاق نامفهوم باید باشد. زیرا هیچ چیز به قدر تحمل یک نیروی مافوق توانایی، انسان را خرد، نحیف، ناقص و خفیف نمی‌کند. معهذا هرگاه از پای درآیم، در آخرین ساعت زندگیم، نه بدون غرور، اعتراف خواهم کرد که مدت چهل سال آزگار مردم فراوانی با تمام قوای خود کوشیدند روح مرا فاسد کنند و در این سرسختی و لجاج خود توفیقی نیافتند.

بیش از پیش تصمیم می‌گرفتم که برای آدمیان خدمت کنم. خطوط اندوه و ملال را از چهره‌شان بزدایم و آن‌ها را بخندانم. اغلب به آسانی موفق می‌شدم. از صدای بازرگانان بازار نیجنی نوگرود تقلید می‌کردم. ادای خریداران و فروشندگان شمایل‌های مقدس را با همهٔ فوت و فن کاسه گری خبره درمی‌آوردم. و کارگاه از خنده به خود می‌پیچید.

اغلب اتفاق می‌افتاد که کار را برای تماشای اداهای من رها می‌کردند و هر بار البته با لحنی ملایم، و محبت‌آمیز. لاریونیچ به من توصیه می‌کرد که نمایشات را برای بعد از شام بگذاریم، تاکار را لنگ نکنند.

وقتی نمایش تمام می‌شد یک نوع مسرت خاطر خاصی به من دست می‌داد. باری که برگرده‌ام فشار می‌آورد، می‌افتاد. بدین طریق نیم ساعتی که می‌گذشت که با مغز خالی، شاد و خرم می‌گشتم. آن‌گاه یواش یواش فعالیت دردآور مغزم شروع می‌شد، گویی بر آن میخ می‌کوفتند. من به خود می‌گفتم:

ـ چگونه می‌توان این‌طور زندگی کرد؟ آیا من باید مانند این بینوایان زندگی‌ام را در رضامندی از سرنوشت تمام کنم و در این اندیشه نباشم که زندگانی بهتری نیز روی زمین وجود دارد؟

یک روز جیخاروف روبرویم ایستاد و از سر تا پا برانداز کرد و گفت:

ـ الکسی تو داری عصبانی می‌شوی.

بعلاوه سیتانف نیز گاهی کارش را قطع می‌کرد و از من می‌پرسید:

ـ چته الکسی؟

من نمی‌دانستم که به آنها چه جوابی بدهم. خشونت‌های زندگی مانند اسفنج بزرگی خوبی‌های طبیعی و مهربانی را از ذهنم می‌زدودند. به جای آنها حمق و شقاوت‌طلبی جوانی جوانه می‌زد. این تغییر حال مرا بیش از همه رنج می‌داد. من با یک سرسختی تقریباً وحشیانه مقاومت می‌ورزیدم. من با دیگران در جریان یک رودخانه قرار داشتم ولی کف آب برای من سردی بیشتری داشت. و تازه به آسانی آن‌ها شنا نمی‌توانستم بکنم و شاید هم این‌طور به‌نظر می‌رسید که داشتم در یک گرداب غرق می‌گشتم.

همه کارگران کارگاه با من خوش‌رفتار و مهربان بودند. به من، برخلاف پاول تذکرات شدید نمی‌دادند. دیگر مسخره‌ام نمی‌کردند و برعکس احترام مرا داشتند. من از این دقت‌ها خوشحال می‌شدم. ولی هر بار که رفقایم را در حال

بدمستی می‌دیدم زیاد غصه می‌خوردم. هر کدام آنهاکه مست می‌شدند، هر قدر هم که محترمشان می‌داشتم، معهذا نمی‌توانستم از یک احساس تنفرآمیز جلوگیری نمایم. به اضافه تفکرات آن‌ها در مورد موقعیت و اهمیت زن در زندگی آزارم می‌داد. در همین حال من تشخیص می‌دادم که در دسترس آن‌ها جز این‌ها تفریح دیگری وجود ندارد. درست ولی مادربزرگم؟ ملکه مارکو چطور؟ و در این مواقع که به ملکه می‌اندیشیدم، با احساس طراوت و خوشایندی از ملکه یاد می‌کردم. و او گویی چون تصویری در خواب، غباراندود و ابر گرفته و مبهم و محو به یادم می‌آمد.

از آن زمان من خیلی فراوان به زن‌ها فکر می‌کردم. و بالاخره از خود می‌پرسیدم که چرا روزهای یکشنبه، به آن جایی که دیگران می‌روند نروم؟ این احساس انعکاس یک نیاز جسمانی نبود بلکه من مدت‌ها بود که آرزو داشتم موجود گرامی و عزیزی را در آغوشم بفشارم و در گوشش بدون رودربایستی، همچنانکه به مادری می‌گویند، همهٔ آلام و مصائب و اندیشه‌های روحم را بگویم و به همین جهت پاول زمانی که از معاشقات خود با کلفت همسایه برایم تعریف می‌کرد حسرت می‌بردم او می‌گفت:

ـ چه داستان عجیبی است دوست من. همین یک ماه پیش من به سوی او گلوله برف پرتاب می‌کردم؛ اصلاً از او خوشم نمی‌آمد و حال که روی نیمکت می‌نشینم و من او را به خود می‌فشارم در جهان هیچ‌کس را نمی‌توانم بیابم که به قدر او عزیز داشته باشم.

من به اضطراب می‌پرسیدم:

ـ شما به همدیگر چه می‌گوئید؟

ـ همه چیز، کاملاً همه چیز. او از کارها و افکارش برام حرف می‌زند و من هم همین‌طور. همدیگر را می‌بوسیم ولی او خیلی با شرف است. آه! دوست من! او آدم عجیبی است من غلو نمی‌کنم. اما راستی تو خیلی سیگار می‌کشی این کار خوبی نیست.

او حق داشت. من خیلی سیگار می‌کشیدم. کرختی که توتون به‌وجود می‌آورد دلواپسی‌ها و ناراحتی‌های مرا نرم می‌کرد. الحمدالله که از بو و مزهٔ ودکا بیزار بودم. اما پاول این‌طور نبود. او بیش از اندازه میگساری می‌کرد و هر بار که مست می‌شد به گریه می‌افتاد.

ـ من می‌خواهم بروم خانه، به خانه، بگذارید به خانه‌ام برگردم.

و این بینوا خانه نداشت. پدر و مادرش خیلی پیش مرده بودند و او خواهر و برادری هم نداشت و از همان سنین نخستین زندگی غریبه‌ها بزرگش کرده بودند.

بهار، ناراحتی مرا زیادتر کرد. آن‌گاه به فکر افتادم که یک بار دیگر سوار کشتی شوم به شترخان بروم و از آن‌جا به ایران سفر کنم من نمی‌دانم چرا ایران را انتخاب کرده بودم. شاید به‌خاطر یادگار بازرگانان ایرانی که در بازار نیجنی نوگرود دیده بودم و خوشم آمده بود. به نظر می‌آمد که چشمان خیلی بزرگ و سیاهشان با هیچ رازی از زندگی بیگانه نمی‌باشد.

شاید هم بدون شک بالاخره نمی‌دانم کجا، فرار می‌کردم ولی هنگام عید پاک، که عده‌ای از کارگران به اوطان خویش سفر کرده بودند و عده‌ای دیگر به میخانه‌ها روی می‌آوردند، من تنها در ساحل اوکا گردش می‌کردم. ناگهان با ارباب قدیمی خود، خواهرزاده مادربزرگم، روبرو شدم. یک پالتوی دمی سزن دور بدنش تاب می‌خورد، دست‌هایش را در جیب کرده بود و کلاهش را بر فرق سرش گذاشته بود و سیگاری به‌گوشه لب داشت. به محض این‌که مرا دید تبسمی خیلی دوستانه کرد. او ظاهر معتبر مردی آزاد و شاد را داشت. ما در جاده‌ای که به مزارع می‌پیوست تنها بودیم. او فریاد زد:

ـ الکسی! الکسی! مسیح زنده شده است. «پاک» خوشی است الکسی!

وقتی تعارفات به پایان رسید، از وضعم پرسید بالاخره چه کاری را پیش گرفته‌ام؛ من به او اعتراف کردم که از همه چیز بیزار شده‌ام از کارگاه و از شهر بدم آمده است و به همین جهت می‌خواهم به ایران بروم. از این مسئله به هیچ‌وجه به خنده نیفتاد بلکه برعکس گفت:

ـ ولش کن، این حرف‌ها اصلاً ارزش ندارد من هم وقتی بچه بودم آرزو می‌کردم همه چیز را به شیطان بسپارم و خودم در بروم. من از طرز نام بردن شیطان خوشحال شدم. بعلاوه آن روز در قیافه پسرخاله‌ام یک چیز شادکننده و بهاری وجود داشت. از سر تا پایش طراوت طنازی و شادمانی می‌تراوید یک جعبه سیگار نقره راکه پر از سیگارهای اعلا بود جلو بینی‌ام گشود و پرسید:

سیگار می‌کشی؟

این تعارف مصمم کرد. به‌خصوص که اصرار هم می‌ورزید.

ـ گوش کن الکسی، ببین چه می‌گویم! باز هم بیا پهلوی ما. من یک سفارش چهل هزار روبلی در بازار دارم. می‌بینی که مبلغ بااهمیتی است. بسیار خوب، من تو را، آن‌جا به‌کار می‌گمارم تا مواظب جریان کار و کارگران باشی. این پرنده‌ها مدام دارند از من می‌دزدند. کار قابل اطمینانی است، خوشت می‌آید؟ مزد؟ ماهیانه ۵ روبل و پنج کپک هم برای شام. تو دیگر نه با مادرم و نه با زنم کار نخواهی داشت. صبح زود سرکار خواهی رفت و شب برمی‌گردی با آن‌ها حسابی نخواهی داشت. فقط سر و کارت با من خواهد بود. خیلی واضح است. فهمیدی. آه. یک کلمه دیگر به زن‌ها نگو که ما همدیگر را دیده‌ایم. تو روز یکشنبه به خانهٔ ما بیا و آن‌جا قضیه را بین خود حل خواهیم کرد.

او دستم را فشار داد و دور شد و هنگامی که من برگشتم دیدم که کلاه خود را با حرکت دوستانه‌ای به سویم حرکت می‌دهد.

وقتی خبر عزیمت خود را به کارگران کارگاه دادم، موجی از پشیمانی تملق‌آمیز برخاست: به‌خصوص پاول اندوهگین می‌نمود. او با لحنی مؤاخذ به من می‌گفت:

ـ یک کم فکر کن! تو نمی‌توانی با آن آدم‌ها جور شوی. آن‌ها مثل ما نیستند. نجارها و بناها و رنگرزها به ما نمی‌مانند. و جیخاروف می‌لندید:

ـ همیشه همین‌طورست. ماهی از آب عمیق خوشش می‌آید و جوانان از گوشه‌ها و حرفه‌های پر زحمت و بد.

جدایی ما اندوهناک بود. جیخاروف با چهره‌ای که از مستی دیروز بی‌رنگ مانده بود رشتهٔ سخن را به دست گرفت:

ـ قطعی است که باید در زندگی طالب تغییر بود. به این جا و آن جا سر کشید. به هر قلابی آویخت.

و لاریونیچ با صدای خفه‌ای افزود:

ـ برای تمام مدت عمر.

آن‌ها به زحمت سخن می‌گفتند زیرا برای ما ممکن نبود در سکوت از هم جدا شویم آن‌ها در این مورد بنا به آداب و عادات رفتار می‌کردند: گویی وظیفه‌ای را انجام می‌دادند. رشته‌هایی که ما را به هم پیوست ناگهان گسیخته بود.

معهذا دور و بر ما چیزی تغییر نیافته بود. شمایل‌های نیمه‌کاره به دیوار تکیه داده شده بودند. و چون از مدت‌ها پیش دیگر زیر چراغ کار نمی‌کردند گوی بلورین از دوده سیاه شده بود. تمام این صحنه با چنان وضوحی در مغزم جای گرفته‌اند که هرگاه چشمانم را فرو می‌بندم آن را می‌بینم، گویی همین دیروز بوده است.

زیرزمین با میزهای درازکار، جعبه‌های رنگ که زیر پنجره ردیف هم گذاشته شده بودند. موهای اضافی قلم مو و شمایل‌ها. محفظه مسینی که به خود سربازان می‌ماند و سطل‌های پر از زباله و آب کثیف که دور و بر آن گذارده بودند. پاهای برهنه گوکلف، از پستوی اطاق، مانند پای‌های یک زنگی برق می‌زد.

دلم می‌خواست جریان وداع راکوتاه کنم ولی در روسیه این عادت نیمه شوم وجود دارد که لحظات اندوهناک را طول می‌دهند.

من برای خداحافظی از خانم ارباب؛ به اطاقش رفتم در راهرو با خواهرزاده ارباب مصادف شدم.

از من پرسید:

ـ می‌خواهی بروی؟

ـ بله.

ـ اگر خودت نمی‌رفتی، بالاخره یک روز بیرونت می‌کردند.

خانم ارباب که به عادت معمول کمی سرحال بود، دعای خیر بدرقه راهم کرد:

ـ خدا تو را حفظ کند. ظاهراً آدم با تربیتی نیستی. من به شخصه کار بدی از تو ندیدم. اما همه این‌ها عقیده دارند که تو یک پول سیاه نمی‌ارزی.

آن‌گاه بدون مکث و علت به گریه افتاد.

ـ اگر شوهر مرحومم زنده بود (خدا بیامرزدش) می‌دانست چطور گوشمالت بدهد تو را به حقت می‌رساند ولی هیچ‌وقت بیرونت نمی‌کرد، به تو اطمینان می‌دهم. از این کارها خوشش نمی‌آمد. ولی الان همه چیز تغییر یافته است. با شاگرد خوب رفتار نمی‌کنند. به محض این‌که از چیزی نقص دیده شد فوراً شاگرد را بیرون می‌کنند.

ـ حالا کجا می‌خواهی بری کوچولوی بیچاره؟ در زندگی چه کار خواهی کرد؟

۱۹

نزد ارباب سابقم بازگشته‌ام. ملکه مارگو دیگر آن‌جا نمی‌نشیند بـه جـای او یک خانواده با پنج تا دختر کـه یکـی از دیگـری خـوشگلترند و پـنج دانشـجو می‌نشینند به من کتاب عاریه می‌دهند. در آثار تورگنف فرو می‌روم و از شادمانی سرشار می‌گردم. همه چیز روشن، ساده و شیرین است، به شفافیت یک روز پائیز می‌ماند. قهرمانان نجیب هستند و هر چیزی راکه نویسنده با اغماض و طـراوت نقاشی می‌کند به نظرم بزرگ و خوب جلوه می‌کند.

من «بورس» اثر پومیالوسکی را خواندم و بهت‌زده به جـای مـاندم درست مانند کارگاه ما بود، آه! من این امید کسالت‌آمیز راکه خیلی آسان به وحشیگری تبدیل می‌شود خوب می‌شناسم.

عموماً از این کتاب‌های روسی خوشم می‌آمد. من به وضوح آنچه راکه در آن‌ها از اندوه و رنج نهفته است درک می‌کنم. هر صفحه‌ای راکه برمی‌گرداندم ناقوس‌های ایام پرهیز به صدا درمی‌آید. ولی همه چیز بـه یک انـدازه راضـیم نمی‌ساخت. ارواح مردهٔ گوگول و «یادداشت‌های خانه مردگان» داستایوسکی را نمی‌پسندیدم.

این کلمه «مرگ» نگاهم را به خود مـی‌کشید و تـوجهم را جـلب مـی‌کرد و بالنتیجه از هر عنوانی که این کلمه را در خود داشت بدم می‌آمد و متنفر می‌شدم.

از آثار زمان، قدم به قدم، چه باید کرد؟ یادداشت اسمورینه نیز بدم آمد.

در عوض دیکنز و والتراسکات سرمستم می‌کردند. من حتی تا چهار بار هم آثار آن‌ها را می‌خواندم. آرامش با ابهت والتراسکات، یک نماز با شکوه را در کلیسای معتبر به یادم می‌آورد. و دیکنز هنوز هم به نظر من قیاس‌ناپذیر است. هیچ‌کس به‌قدر او از هنر دشوار دوست داشتنی کردن اشخاص، برخوردار نبوده است.

شب هنگام دسته‌ای از جوانان در سر پله عمارت جمع می‌شدند بین آنها برادران «ک.» خواهرانش، دوستان خواهرانش و یک دانشجو با بینی پهن و کوفته به نام سماچکو و گاهی اوقات هم مادموازل پیتزین، دختر یک کارمند عالیرتبه دیده می‌شدند. مباحثات دربارهٔ ادبیات در می‌گرفت و من چون بیش از همه آن‌ها کتاب خوانده بودم خود را در این مباحثات بیگانه و غریب حس نمی‌کردم. آن‌ها اغلب از دبیرستان، از مشکلات درس و کسالت‌های آن و سختگیری‌های استادان سخنی می‌گفتند. من خود را آزادتر از آن‌ها می‌پنداشتم از اطاعت محض آن‌ها تعجب می‌کردم و در هر حال موقعیت آن‌ها را آرزو می‌کردم زیرا بالاخره دانشجو بودند.

این جوانان از من مسن‌تر بودند معهذا من پختگی و تجربه بیشتری نشان می‌دادم. این خاصیت ناراحتم می‌کرد و گاهی مرا از آن‌ها جدا می‌ساخت. وقتی کار روزانه‌ام تمام می‌شد، گل آلود و خاک گرفته نزد آن‌ها می‌آمدم در حالی‌که اندیشه‌ام دور این تفاوت بزرگ، تفاوت میان ظاهر من و ظواهر آنها که در واقع مبتذل بودند، دور می‌زد. موضوع اصلی مباحثات پسران جوان، دختران بودند. به‌نوبه خود عاشق این یا آن می‌شدند و به‌خاطر آن‌ها شعر می‌گفتند و می‌نوشتند.

برای این جور کارها به کمک بی‌دریغ من احتیاج پیدا می‌کردند من با سهولت خاصی به قافیه‌بافی و وزن‌سازی می‌پرداختم.

ولی معلوم نیست چرا اغلب رنگ آمیزی‌های اشعارم را از نباتات و گیاه‌ها و حتی سبزیجات می‌گرفتم و این مسئله به منظومه‌های من یک روح شوخی و ریشخند می‌بخشید.

مادموازل پیتزین، یعنی کسی که اغلب آه‌ها و ناله‌های عاشقانه متوجه او می‌شد، بدون تغییر خود را گاه به شکل پیاز، گاه کلم و هویج و غیره می‌دید و این مسئله موجب خنده سماچکو می‌شد.

ـ به این می‌گویند شعر، این پاکت سبزی‌فروش است.

از بس دربارهٔ محاسن و زیبایی‌های مادموازل پیتزین شعر گفتم، نتیجتاً خود نیز عاشقش شدم. من فقط پایان این دلباختگی را به یاد دارم یک چیز اسفناکی بود. روی آب راکد و سبز منداب زوزدین تخته‌ای شنار بود من به دختر جوان پیشنهاد کردم که روی این چوب گردش بکنیم. او پذیرفت. من چوب را به سوی ساحل کشیدم. به روی آن رفتم، اوضاع به خوبی جریان داشت. دخترک زیبا که کاملاً خود را آراسته بود و همه بدنش پر از توری و روبان بود، آن سوی چوب قرار گرفت. من با یک تخته نازک قایق عجیبمان را از ساحل دور کردم و فوراً هر دو به درون آب افتادیم و غوطه خوردیم. من قهرمانانه قربانی پیشنهاد غریقم را نجات دادم. ولی ترس، چوب سبز شده و خزه بسته و آب راکد منداب هر نوع اثر قهرمانی و زیبا را از عملم برداشته بود. او خشم‌آلود، مشت خود را به سویم تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

ـ تو می‌خواستی مرا غرق کنی.

هیچ چیز نتوانست این فکر را از کله‌اش به دور کند و از آن به بعد او با دشمنی و خصومت با من روبرو می‌شد. این را باید گفت که بازگشتنم به خانهٔ ارباب سابق به سادگی صورت نگرفت. پیرزن همچنین با من بدمیانه بود و عروسش نیز با عدم اعتماد به من می‌نگریست. ویکتور که بیش از همیشه بدخلق شده بود به هر کسی می‌آویخت ولی کار تعطیل‌بردار نبود. ارباب‌های من که دوتایی قادر نبودند به کارها برسند ناچار از ناپدریم خواستند که در این باره با آنها کمک کند و یک روز که کمی زودتر در حوالی ساعت یازده از بازار برمی‌گشتم، در حالی‌که ابداً فکر او هم به خاطرم خطور نمی‌کرد ناگهان این مرد را پشت میز اربابم یافتم. او دستش را به سویم دراز کرد و گفت:

سلام علیکم.

غیر مترقبه بودن واقعه مرا از حرف زدن بازداشت. بعد ناگهان گذشته از یادم گذشت و قلبم به شدت فشرده گشت.

این حرکت و احساساتی را که بیان می‌داشت از نظر ارباب دور نماند او گفت:

ـ طفلک ترسیده است.

ناپدریم لبخند می‌زد. در صورت حساسش، چشمان سیاه و درخشنده‌اش باز شده بود. او فرسوده و تکیده می‌نمود. من دستم را میان انگشتان لاغر و تب‌دارش گذاشتم. او سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ خوب، پس باز با هم ملاقات کردیم؟

من از نزدشان رفتم. نیرویی نداشتم انگار مستحق ضربات فراوانی شده بودم. از آن روز رابطهٔ غیر مطمئن و اندیشمندی میان ما برقرار شد او به من «شما» می‌گفت و همتراز خود با من حرف می‌زد:

ـ ممکن است هر وقت به عطاری رفتید برایم توتون «لافرم» و کاغذ سیگار «ویکتورسون» و یک لیورسوسیسون بخرید؟ برای این خریدها سکه‌هایی به من می‌داد که به‌خاطر تماس با او تب‌دار و داغ شده بودند. این پول‌ها دست‌هایم را می‌سوزانید. او که از مسلولین آخرین درجه بود، مشهوداً آخرین روزهایش را می‌گذرانید. او این را می‌دانست و خودش نیز با لحن آرامی در حالی‌که با ریش بیمارآسا و سیاه و نوک تیزش بازی می‌کرد و می‌گفت:

ـ این مرض تقریباً علاج‌ناپذیرست ولی گاهی وقت‌ها اگر خیلی گوشت بخورند معالجه می‌شوند شاید من هم نجات بیابم او توده‌های انبوه مواد غذایی را مصرف می‌کرد. در عین حال سیگار هم می‌کشید و سیگار را فقط برای صرف غذا، از دهانش بیرون می‌آورد. من هر روز برایش ژامبون و ساردین می‌خریدم ولی خواهر مادربزرگم با خباثت نامفهومی تذکر می‌داد:

ـ مرگ را با پیش‌غذا نمی‌توان گول زد یقین بدان!

بعلاوه ارباب‌هایم نسبت به ناپدری من مواظبت ناراحت‌کننده‌ای مرعی می‌داشتند. با دستورهای بهداشتی خود خسته‌اش می‌کردند و داروهای بی‌شماری را به وی دستور می‌دادند ولی به محض این‌که پشت می‌کرد مسخره‌اش می‌کردند زن ارباب به سردی اعتراض می‌کرد:

ـ این شاهزاده رو! ببینید، باید به‌خاطر ایشان ریزه‌های نان را از زیر پایشان جمع کرد. می‌فرمایند که مکن می‌کند.

و پیرزن هم دنبالش را می‌گرفت.

ـ یک شاهزاده، چه می‌فرمائید. به لباسش نگاه کن! نخ‌نما شده است. از بس تمیزش کرده‌اند برق می‌زند. او فقط آدم پرفیسی است. همین.

ارباب حتماً برای تسلی آن‌ها می‌افزود:

ـ حوصله داشته باشید جوجه‌های من! این مرد خیلی دوام نخواهد آورد. خیلی اسباب زحمت‌مان نخواهد شد.

این کینه پستی که بورژواها نسبت به یک نفر نجیب‌زاده نشان می‌دادند بدون آن‌که خود بدانم مرا به ناپدریم نزدیک کرد او در این محیط پلید و کثیف داشت خفه می‌شد. به یک ماهی می‌ماند که در مرغدانی افتاده باشد. مقایسهٔ احمقانه‌ای است ولی لااقل جنبه احمقانه این زندگی را به‌درستی نشان می‌دهد.

وقتی از نزدیک در او دقیق شدم، نزدش خصال یافتم که وی را به «همه کاره» این دوست فراموش نشدنی کودکیم که در «زندگی کودکی من» از او نام برده‌ام نزدیک می‌ساخت. من کلیه خصائل پسندیده قهرمانان کتاب‌هایی را که می‌خواندم به همه کاره و ملکه مارگو نسبت می‌دادم. ناپدریم از این حیث به همه کاره می‌ماند که نجیب بود و دوستش نداشتند.

آداب‌دانی او این روستائیان را معذب می‌داشت.

او هیچ‌وقت ابتدا به ساکن سخن نمی‌گفت. او کوتاه ولی ظریف به سؤالات جواب می‌داد. ولی همه این تربیت‌ها و شیوه همتراز نشان دادن خود با دیگران،

و همهٔ وقتی که در سخنان و رفتارش مبذول می‌داشت زحمت بی‌فایده‌ای بیش نبود. من صدایش را هنگامی که به ارباب توصیه و راهنمایی می‌کرد دوست داشتم. در حالی‌که روی میز خم شده بود، با انگشت باریک و خشکش بر کاغذ رسم ضرب می‌گرفت و با لحنی مؤدب و از خود راضی می‌گفت:

ـ فکر می‌کنم بهتر بلکه ضروری باشد که این‌جا تیرهای چوبی را با یک طاقچه به هم وصل کنیم. به این طریق فشار تیرها روی دیوارها خواهد آمد و مقاومتش را زیادتر خواهد کرد.

ارباب من و من می‌کرد:

ـ درواقع همین‌طورست، صد لعنت به شیطان، همین‌طورست.

و هنگامی که ماکزیموف خارج می‌شد زن ارباب می‌افزود:

ـ من نمی‌فهمم که تو چطور راضی می‌شوی به این آسانی به تو تعلیم بدهند ولی آنچه که بیش از همه زن جوان را عصبانی می‌کرد این بود که ناپدریم بعد از آن صرف غذا دندان‌هایش را می‌شست و در حلقش آب غرغره می‌کرد و حلقومش با آن بالا و پایین می‌رفت.

گاهی وقت‌ها او در راهرو خانه به من ملحق می‌شد. من زیر پلکان انبار می‌خوابیدم و قبل از آن‌که به خواب بروم روی پله‌ای مقابل پنجره می‌نشستم و کتاب می‌خواندم.

او از من می‌پرسید:

ـ چه کتابی را می‌خوانید؟

کتاب را به او نشان می‌دادم. نگاهی به آن می‌افکند و می‌گفت:

ـ گمان می‌کنم که خوانده باشمش، سیگار می‌کشید؟

ما سیگار می‌کشیدیم و از پنجره باز، حیاطی راکه هنوز همان‌طور تنفرانگیز بود تماشا می‌کردیم. او کمی حرف می‌زد:

ـ حیف است که شما درس نخوانید. من عقیده دارم که شما خیلی با استعداد هستید.

ـ اما من می‌خوانم، کتاب می‌خوانم.

کافی نیست، برای درس خواندن باید روشی داشت. معلم داشت.

من به زحمت فراوان از پاسخ به این حرف خودداری می‌کردم:

ـ شما همهٔ این‌ها را داشتید آقا، نتیجه‌اش را به من بفرمائید؟ او شاید افکارم را حدس می‌زد زیرا به سخنان سابقش افزود:

ـ اگر آدم خصلت داشته باشد خیلی پیش می‌رود. تنها اشخاص فهمیده می‌توانند در زندگی به پیشرفت‌هایی نائل شوند. روزی به من نصیحت کرد:

ـ حقش بود شما از این جا می‌رفتید. من هیچ دلیلی برای ماندن شما در این جا نمی‌بینم. به‌خصوص که به کارتان هم نمی‌آید.

ـ از کارگران خوشم می‌آید.

ـ آه؛ چطور؟

ـ جالب توجه هستند.

ـ شاید.

یک بار دیگر، این اندیشه از خاطرش گذشت.

ـ چه کثافاتی، ارباب‌های ما را می‌گویم، خیلی خبیث هستند.

من به یاد آوردم که یک بار مادرم نیز چنین عباراتی را بیان داشته بود و بدون اراده خود را ازو دور کردم. او از این حرکتم رنجید و پرسید:

ـ حرفم را باور نمی‌کنید؟

ـ بله، معلوم است...

ـ معهذا از ارباب خوشم می‌آید.

ـ خیلی امکان دارد که او آدم خوبی باشد ولی عجیب است.

من می‌خواستم با او درباره ادبیات حرف بزنم ولی او کتاب‌ها را دوست نداشت و اغلب ذوق مرا منحرف می‌کرد:

ـ زیاد ذوق نکنید. کتاب‌ها همیشه حقایق را منحرف می‌کنند، و این کار هم علت دارد. نویسندگان آدم‌هایی شبیه ارباب‌ها هستند، آدم‌های متوسطی هستند.

گاهی مدت‌ها کنارم می‌نشست و هیچ چیز نمی‌گفت فقط گاهگاهی سرفه می‌کرد و مدام سیگار می‌کشید. در چشمان زیبایش یک شعله بیمار می‌سوخت و من در حالی‌که زیرچشمی به این مردی که داشت می‌مرد نگاه می‌کردم، از یاد می‌بردم که زمانی او دوستدار مادرم بوده است و معهذا با وی بدرفتاری می‌کرده است. من می‌دانستم که در حال حاضر او با یک خیاط جوان زندگی می‌کند و پنهانی، نسبت به آن زن بینوا ترحمی در دل خود احساس می‌کردم. آیا امکان داشت که آن زن بدون تنفر این اسکلت را در آغوش بگیرد! لبانش را روی دهانی بگذارد که از درونش بوی گندی بیرون می‌زد! مانند «همه کاره» ناپدریم گاهی معلوم نیست چرا، گویی چاشنی به سخنانش بزند. شعارها، دستورات اخلاقی و معاشرتی و غیره می‌داد.

ـ من سگ‌های ولگرد را دوست دارم، آنها حیوانند اما زیبا هستند. زن‌های زیبا تقریباً همیشه بی‌شعور هستند.

ـ بدون احساس غرور من به خود می‌گفتم:

«اگر ملکه مارگو را شناخته بودی؟»

روزی یکی از اندیشه‌ها و بیاناتش را در دفترم ثبت کردم.

این بود:

«همهٔ اشخاصی که مدت‌ها در یک محل زندگی کنند بالاخره به هم شبیه می‌شوند» من این عبارات را چون صدقه‌ای جمع می‌کردم. من از این اکتشافات ناگهانی خود خرسند بودم. این لحن عالی، در خانه‌ای که عبارات و گفتگوها از کلمات قالبی و چیده شده و چاپی خارج نمی‌شد، بسی گرانبها و پرارج بود.

ماکزیموف دربارهٔ مادرم اصلاً حرف نمی‌زد. به نظرم می‌رسد که هیچ‌گاه جلوی من نام او را بر زبان نرانده است. از این دقت و ترتیب متأثر شدم و هنگامی که قدر آن را درک نمودم یک احساس احترام‌آمیز دربارهٔ او در من به‌وجود آمد.

یک بار دربارهٔ خدا ازو سؤال کردم. درست به یاد ندارم چگونه از گوشهٔ چشمانش به من نگاه کرد و به آرامی جواب داد.

ـ من نمی‌دانم، من به این حرف‌ها عقیده ندارم.

سیتانف را به یاد آوردم و راجع‌به او با ناپدریم حرف زدم. و با دقت فراوانی به حرف‌هایم گوش داد و با همان صدای آرام گفت:

ـ دلواپس است و به همین جهت مباحثه می‌کند. حرف‌ها، مباحثه کنندگان هر طوری که بیندیشند باز هم تا حدی دارای عقیده هستند. من فقط می‌توانم بگویم که عقیده ندارم.

ـ آیا چنین چیزی ممکن است؟

چرا ممکن نباشد. ملاحظه می‌کنید که من اعتقاد ندارم.

من مخصوصاً می‌دیدم که او دارد می‌میرد. نمی‌توانم بگویم که دلم به حالش می‌سوخته و برای نخستین بار در زندگیم راجع‌به این بدنی که فردا جسد می‌شد و راجع‌به مرگ، به اندیشه افتادم.

یک موجود زنده نزدیکم نشسته است. زانوان ما با هم تماس دارند. او نفس می‌کشد؛ فکر می‌کند؛ قضاوت می‌کند، از همه چیز سخن می‌گوید.

من در وجود او یک چیز مهربان و تسلی‌بخش، یک درهمی تشخیص‌ناپذیر می‌یابم. انگار در ضمیر او هزاران اندیشه به هم آمیخته مشغول کار هستند. مقداری از اندیشه‌هایش در من نیز تأثیر می‌نماید. در وجودم داخل می‌گردد. روان‌های ما با هم ارتباط می‌گیرند. و فردا او از بین خواهد رفت، با همه آنچه که در روحش می‌باشد و همه انگیزه‌هایی که در قلبش وجود دارد و همه درخشش دوست داشتنی را که میان چشمانش می‌بینم از بین خواهد رفت. وقتی او از بین برود یکی از رشته‌هایی که مرا به جهان می‌پیوندد نیز خواهد گسست و برایم جز یک یادگار دقیق که گویا هیچ چیز نتواند محوش سازد یا زایلش کند باقی نخواهد ماند (ولی آیا اشتباه نمی‌کنم؟) و این جسد تغییر شکل خواهد یافت و از هم

خواهد پاشید؟ ولی باز هم کار تمام نخواهد شد. آن سوی افکار و خود فکر، علت‌العلل، علت نخستین که نمی‌توان به اصلش دست یافت وجود دارد و همین خاصیت دست نیافتنی آنست که ما را وامی‌دارد فریاد کنیم:

ـ برای چه؟

شبی که باران در بیرون برق می‌زد، ناپدریم به من گفت:

گمانم باید بستری بشوم. خیلی ضعیف شده‌ام و ابداً اشتها ندارم.

فردا شب، بعد از صرف چای او با دقت فراوانی ریزه‌های نان را از زیر میز و روی زانوانش جمع کرد. گویی تهدید ناپیدایی را از خود دور می‌ساخت مادر ارباب زیرچشمی نگاهی به وی افکند و خطاب به عروسش زمزمه کرد:

ـ نگاهش کن، دارد پرهایش را جمع می‌کند.

صبح فردا برای کار پائین نیامده و دو روز بعد پیرزن پاکت بزرگ و سفیدی به من داد و گفت:

ـ بگیر، این را دیروز ظهر آوردند اما من فراموش کردم به تو بدهم این را یک زن جوان و خوشگل آورد و گمان نکنم با تو خویشی داشته باشد. توی پاکت یک ورق کاغذ با عنوان مریضخانه بود و چند سطر با حروف درشت.

«اگر وقت داشته باشید، یک لحظه به دیدنم بیائید من در بیمارستان مارتینوف بستری هستم ـ ی ـ م ـ»

صبح فردا، در بیمارستان روی رختخواب ناپدریم نشسته بودم. او قد بسیار بلندی داشت پاهایش از درازی رختخواب گذشته و از لای میله‌ها بیرون می‌آمد جوراب پشمی خاکستری پوشیده بود. چشمان زیبایش، درخشش شیشه‌ای خود را روی دیوارهای زردرنگ می‌گردانید و این چشم ناگهان نگاه خود را به صورت من، و به دست‌های کوچک دختر جوانی که بر بالینش نشسته بود می‌دوخت او انگشتان خود را روی بالش بیمار گذاشت و ماکزیموف با دهان باز، گونه‌های او را می‌مالید.

دختر جوان، که لباس سیاه و کاملاً ساده‌ای به تن داشت، محجوب و فهمیده می‌نمود و اندامی گرد و باطراوت داشت. می‌گریست: قطرات درشت اشک بر گونه‌های برجسته‌اش می‌غلطید. او چشمانش را از صورت تکیده و بینی برگشته و دهان سیاه ناپدریم برنمی‌گرفت و من و من می‌کرد:

ـ باید کشیشی آورد. اما او راضی نیست. او به هیچ چیز عقیده ندارد بعد دستش را از روی پایش برمی‌دارد و بر سینه‌اش چلیپا می‌کند. گویی در حال نماز ایستاده است. به نظر می‌آید که یک لحظه ناپدریم به هوش آمده است به سقف اطاق نگاه می‌کند و قیافه‌ای سخت می‌گیرد گویی چیزی را به یاد می‌آورد.

دست استخوانی خود را به سویم دراز می‌کند:

ـ شمائید؟ ممنونم. خوب! ملاحظه می‌کنید. من یک... یک... طوری هستم.

و از این تلاش خسته شد و چشمانش را بست. من انگشتان درازش را نوازش می‌دادم. انگشتانش یخ‌زده و ناخن‌هایش آبی‌رنگ بودند. دختر جوان با صدای خفه‌ای ازو التماس می‌کرد:

ـ خواهش می‌کنم اجازه بدهید یک کشیش...

او با زمزمهٔ نامفهوم صدای زن را قطع کرد، خود نیز خاموش شد ناگهان دهانش باز شد، جیغ خشکی زد، دست و پایش را تکان می‌داد و لحاف را پس می‌زد. دختر جوان هم فریاد می‌کشید و بالاخره چهره‌اش را در بالش مچاله شده پنهان ساخت. اما ناپدریم، چهره‌اش آرام شده بود، زیبا گشته بود ـ مرده بود.

من در حالی‌که زیر بغل دختر جوان را که مانند اشخاص از مرگ رسته تلوتلو می‌خورد گرفته بودم از بیمارستان خارج شدم. او می‌گریست. دستمالی را گلوله کرده بود و به چشمانش می‌مالید.

او این دستمال را در دستان خود مچاله می‌کرد و مانند گنج گرانبهایی جلو چشمان خود می‌گرفت. دفعتاً ایستاد. خود را به من فشرد و با لحن نامفهومی گفت:

ـ تا زمستان هم نکشید. ای خدای من! خدای من.

دستش را که با اشک‌هایش خیس شده بود به سوی من دراز کرد.

ـ خداحافظ، او شما را خیلی دوست داشت. فردا خاکش می‌کنند.

ـ میل دارید همراهتان باشم؟

نگاهی به اطراف افکند.

ـ خیر، ممنونم. هنوز هوا روشن است.

از گوشهٔ کوچه‌ای با نگاه دنبالش کردم. او با گام‌های آهسته‌ای راه می‌رفت، مانند ولگردی که کسی را در انتظار خود نمی‌داند.

ماه اوت بود. نخستین برگ‌های پژمرده می‌افتادند. من فرصت نیافتم ناپدریم را تا گورستان مشایعت کنم و دیگر آن دختر جوان را ندیدم.

۲۰

هر روز صبح، در ساعت شش، من به بازار، سر کارم می‌رفتم. اشخاص جالب توجهی در انتظارم بودند. اوسیپ درودگر که با زبان آویخته و سیمای تیره رنگش به نیکلای مقدس می‌ماند افیموشکای آهن‌کوب و گوژپشت. پی‌یر یک بنای متفکر و متدین گریگوری شیشلین جوانی با چشمان آبی و ریش طلایی که از همهٔ وجودش خوبی و مهربانی می‌تراوید.

من از وقتی که نزد معمار بازگشته بودم آن‌ها را می‌شناختم یکشنبه بود. این مسئله برایم تازگی داشت و در این وقت این مردان مهربان، به نظرم بیش از همیشه قابل فهم و درک شدنی می‌نمودند. هر یک از جهتی توجهم را جلب می‌کردند. آن‌ها صدها قدم از بورژواهای محله کوناوین از پستی و بدطینتی‌های آنان فاصله داشتند. شیشلین گچ‌کار بیش از همه مورد علاقه‌ام بود. من آرزو داشتم به حرفه‌اش آشنایی یابم ولی او رضایت نمی‌داد. در حالی‌که انگشت گچ‌اندودش را روی خط طلایی ابروانش گردش می‌داد می‌گفت:

ـ هنوز خیلی زود است، تو به قدر کافی قوت نداری، کار پرزحمتی است اگر یک یا دو سال دیگر می‌بود حرفی نداشتم.

سر زیبایش را تکان داد و ادامه داد:

ـ تو خوشبخت نیستی؟ چه می‌شود کرد. بدبختی را با صبر تحمل کن. آدم به همه چیز عادت می‌کند.

من نمی‌گویم که از این نصیحت استفاده بردم اما این را می‌دانم که همیشه با حق‌شناسی از آن یاد می‌کنم.

همهٔ آن‌ها، صبح یکشنبه نزد اربابم می‌آمدند؛ آن‌ها در مطبخ روی نیمکت‌ها، دور میز می‌نشستند و در انتظار ارباب وراجی می‌کردند. هر آنچه را می‌گفتند همیشه برایم جالب بود ارباب خندان و خوشرو سر می‌رسید. لحظه‌ای با آنها می‌گفت و می‌خندید آن‌گاه آن‌ها را به درون راهرو می‌راند. آن‌ها دفترچه‌های کهنه و مچاله شده خود را می‌گستردند و ارباب هم اوراق اسکناس‌ها را حاضر می‌کرد. حساب هفته را تصفیه می‌کردند. ارباب با چرب‌زبانی سعی می‌ورزید آن‌ها را فریب دهد و آن‌ها نیز از این کار باز نمی‌ماندند. گاهی داد و فریاد خشم‌آلودی برمی‌خاست ولی هیچ‌گاه طول نمی‌کشید. و همگی سرانجام به خنده می‌افتادند آن‌ها به ارباب می‌گفتند:

ـ هه! هه! تو خیلی مستبد هستی!

و ارباب با تبسم شرمنده‌ای جواب می‌داد:

ـ شماها چطور؟ مستبد که چیزی نیست.

افیموشکا اعتراف می‌کرد.

ـ این دیگر عادت شده است ارباب.

آن‌گاه پی‌یر با لحن خشنی می‌گفت:

ـ ماها از کار خودمان زندگی می‌کنیم و هرچه راکه شرافتمندانه به‌دست بیاوریم برای خدا و برای تزار است.

همه تصدیق می‌کردند ولی گریگوری شیشلین با دو دست ریشش را به سینه‌اش می‌فشرد و با صدای ملایم و سراینده‌ای نصیحت می‌کرد.

ـ رفقا! کارهای شرافتمندانه‌ای بکنیم؟ آدم وقتی شرافتمند باشد خوشحال و سعادتمند خواهد بود. مگر همهٔ ما برادر نیستیم؟ تحت تأثیر اندوه چشمان آبی‌اش مرطوب می‌شد و رنگ تندی به خود می‌گرفت. در این وقت زیبایی و

مهربانی فوق‌العاده‌ای می‌یافت. معهذا نصیحتش همگی را مـی‌آزرد. اربـاب و رفقایش که دچار زحمت شده بـودند سـرشان را بـرمی‌گردانـدند. چـند تـذکر فیلسوفانه دنبال آن می‌آمد و سپس مباحثه با همهٔ گرمی خـویش از سـر شـروع می‌شد. و بالاخره هنگامی کـه مـحاسبه بـه پـایان مـی‌رسید کـارگران، خسـته و عرق‌آلود، به‌کافه می‌رفتند و ارباب را هم دعوت می‌کردند.

وظیفه من در بازار این بودکه مواظب باشم کارگران میخ و چکش و آجر و غیره را ندزدند. زیرا هر یک از کارگران به حسـاب خـودشان کـار مـی‌کردند و بدشان نمی‌آمدکه از سرمایهٔ ارباب بدزدند آن‌ها مرا به دوستی پذیرفته بودند و شیشلین تذکر می‌داد،

ـ به یاد داری، تو می‌خواستی جزء عملجات من کار کنی؟ حالا خیلی ترقی کرده‌ای، رئیس ما شده‌ای.

اوسیپ به شوخی می‌گفت:

ـ بسیار خوب، خیلی خوب، مواظب باش، مواظب باش خدا حفظت کند.

پی‌یر، ناراضی، می‌لندد:

ـ می‌خواهند به یک پیرمیمون یاد بدهندکه چگونه ادا دربیاورد من از ایـن مواظبت و نظارت دشوار خجالت می‌کشیدم. من معتقد شده بودم که تنها آن‌ها هستندکه از یک چیز خیلی زیبا و اسرارانگیزی اطلاع دارند و باور می‌کردم که آن‌ها می‌توانند «بـدزدند». روزهـای نـخست، بـرایـم خـیلی سـخت بـود. مـن نمی‌دانستم که چه باید کرد، چه باید گفت و چه وضـعی بـاید گـرفت. اوسـیپ متوجه شد و مرا به کنار کشید و گفت:

ـ زیاد از خودگذشتگی نکن؛ می‌فهمی؟ به زحمتش نمی‌ارزد.

من نمی‌فهمیدم ولی او دشواری موقعیتم را درک می‌کرد.

ما با هم دوست شدیم؛ رازهایی هم به من سپرد.

ـ اگر می‌خواهی دزدترین کارگران ساختمان را بشناسی، به تو می‌گویم: بناست. او گناهی هم ندارد به عده زیادی باید نان بدهد. بدون آن‌که نشان بدهی مواظبش باش. او از هیچ چیز نمی‌گذرد؛ هر چیزی به کارش می‌خورد؛ یک مشت میخ، یک دوجین آجر، یک کیسه آهک، خلاصه هرچه که بخواهی. و معهذا او آدم خوب و متدینی است. درس هم خوانده است؛ از اصولی رعایت می‌کند؛ فقط دوست دارد کش برود. افیموشکا فقط از زن‌ها خوشش می‌آید و از این گذشته آدم آرامی است. او هیچ‌وقت اسباب زحمتت نخواهد شد. مثل همه گوژپشت‌ها با هوش است. گریگوری آدم خلی است. یک سنجاق را هم نمی‌دزدد. او حتی مزد خودش را خواهد داد و چشم به مال دیگری نخواهد دوخت. او تقریباً کار نمی‌کند. هر چیزی را می‌توان بهش خوراند، قوهٔ تشخیص ندارد.

من خاطرنشان ساختم:

ـ او آدم مهربانی است.

اوسیپ، نگاه دوری به سویم افکند و به من گفت:

ـ همین‌طورست، او مهربان است، هیچ چیز برای یک نفر تنبل سهل‌تر از این نیست. برای مهربان بودن آدم به هوش احتیاجی ندارد.

ـ تو چطور؟

لبخندی زد و به من جواب داد.

ـ من به دختر جوان افسانه‌ها می‌مانم «وقتی مادربزرگ شدم، مرا خواهی شناخت» اگر می‌توانی مرا بشناس!

من خیال می‌کردم که بنا نجیب‌ترین و صحیح‌ترین آدم‌هایی است که می‌شناختم او دربارهٔ هر چیز مختصر و با لحن متقاعدکننده‌ای حرف می‌زد و بیش از هر چیز دیگر از خدا و مرگ سخن می‌گفت:

ـ ای برادران من! هرچه هم که جنب و جوش داشته باشید باز هم نخواهید توانست از مرگ و از گور برهید.

او پیوسته از درد شکم رنج می‌برد. به زحمت لب به غذا می‌زد. کمترین تکه نانی حالش را به هم می‌زد و برایش قی‌آور و زحمت‌آور بود.

گوژپشت نیز به نظرم آدم شرافتمند و مهربانی می‌آمد. او بدون استثناء عاشق کلیه زنانی می‌شد که می‌دید و درباره همه آن‌ها عبارات متحدالشکل و یکنواختی بیان می‌کرد:

ـ باور کن، یک چیز عجیب و غریبی است. مثل یک پارچه طلای سلطنتی است. وقتی دختر جوانی برای شستن کف مغازه‌های تازه‌ساز می‌آمد، افیموشکا فوراً از بالای چوب‌بست پائین می‌جست و در گوشه‌ای می‌ماند و خیال خود در حالی‌که لبانش را تا بنا گوش گشوده بود و چشمانش را فرو بسته بود، حرف‌هایی را زیر لب من و من می‌کرد:

ـ چه جوان خوش‌بنیه‌ای را خداوند تعالی به من مرحمت فرموده است چه سعادتی از این بالاتر! یک پارچه طلای سلطنتی؛ چطور از ایزد و توانا سپاسگزاری کنم؟ یک چنین زیبایی قلبم را شاد می‌کند و مسحورم می‌سازد.

زن‌ها می‌خندیدند و درباره او با هم صحبت می‌کردند:

ـ این قوزی چه آدم مسخره‌ای است. قطعاً حالا آب خواهد شد.

او به این تمسخرها و ریشخندها بی‌اعتنا بود. قیافهٔ خواب شده‌ها را داشت. و سخنانش به حرف‌هایی می‌ماند که در خواب می‌زنند و مانند بخار سبکی در هوا پخش می‌شد و کاملاً می‌شد فهمید که زن‌ها با میل و رغبت، چون شراب سکرآوری آن حرف‌ها را می‌نوشند.

و بالاخره یکی که عموماً سالمندترین‌شان بود می‌گفت:

ـ نگاه کنید این پیرمرد چه حرف‌هایی می‌زند. یک مرد جوان نیز نمی‌تواند مانند او حرف بزند.

به او جواب می‌دادند:

ـ او مثل پرنده‌ای آواز می‌خواند.

یکی دیگر اظهار می‌کرد:

ـ یا مانند گدای در کلیسا.

ولی افیموشکا ابداً به یک فقیر شباهت نداشت او مانند درخت سالمند و قطوری راست و محکم ایستاده بود. صدایش ملایمت بی‌مانند داشت و او همیشه کلمات خوشایندی در دهان می‌گردانید و زن‌ها، در سکوت به او گوش می‌دادند.

و این حرف کاملاً صحیح بود که به‌نظر می‌رسد، او در یک سرگیجه نوازش آمیزی، دارد آب می‌شود.

و داستان پیوسته به یک نهج پایان می‌یافت. هنگام صرف شام یا وقت کار او سرسنگین و ژولیده خود را تکان می‌داد و می‌گفت:

ـ دوستان من، این زن‌ها چقدر لطیف و شیرین هستند. درست اول دفعه‌ای بود که چنین زنی را نوازش می‌کردم.

افیموشکا، هنگامی‌که از سعادت‌های خود سخن می‌گفت ابداً به غرور و تکبر تظاهر نمی‌نمود. و برخلاف رفقایش محبوبه خود را به ریشخند و تمسخر نمی‌گرفت. بلکه خود را پر از شادی، حق‌شناسی و سعادت نشان می‌داد. چشمان خاکی رنگش از خوشی باز می‌شد و برق می‌زد. این امر هیکل اوسیپ را به جنبش درمی‌آورد او فریاد می‌کرد:

ـ آه! چه آدم خوشگذرانی! چند سالت هست؟

ـ چهل و چهار سال، ولی همین امروز پنج سال جوانتر شده‌ام. من دوبار در یک آب گزنده چشمهٔ جوانی، که نمی‌توانید به تصور بیاورید، غوطه خورده‌ام. آه! واقعاً که در گوشه و کنار جهان چه زن‌هایی پیدا می‌شوند. آدم اصلاً فکرش را هم نمی‌تواند بکند!

پی‌یر بنا با صمیمیت جواب می‌داد:

ـ وقتی به پنجاه سالگی برسی سزای این عادات خود را خواهی دید!

شیشلین در گوشه‌ای آه می‌کشید:

ـ افیموشکا، خجالت نمی‌کشی؟

شیشلین ازدواج کرده بود ولی زنش را در ده گذارده بود و خیلی طول نکشید که او نیز به زن‌هایی که کف مغازه‌ها را می‌شستند علاقه پیدا کرد. زن‌ها که خیلی کم می‌رمیدند، به‌اصطلاح مسخره‌ای که آن وقت‌ها شیوع داشت «ساعات اضافی» کار می‌کردند. در چنین محلهٔ بینوایی، این کارها در کسی تأثیر نمی‌کرد. شیشلین با این‌که آدم نیرومند و زیبایی بود معهذا از دور به زن‌ها می‌نگریست و در نگاهش برق رحم دیده می‌شد. و کسی نمی‌دانست که این رحم دربارهٔ خودش است، یا دربارهٔ زنان.

و اگر آن‌ها با عشوه و طنازی‌های خویش او را عصبانی می‌کردند با خندهٔ شرم‌آمیزی دور می‌شد.

افیموشکا اعتراف می‌کرد:

ـ چه آدم بی‌معنایی، مگر می‌شود چنین فرصت‌های خوبی را مفت از دست داد؟

شیشلین به یادش می‌آورد:

ـ من زن دارم.

ـ زنت از این موضوع خبر نخواهد یافت.

ـ او حس خواهد کرد. در این موارد غیرممکن است بتوان زن‌ها را فریب داد.

ـ چطور حس خواهد کرد؟

ـ این را نمی‌دانم ولی اگر او همان‌طور که باید در انتظارم بماند خواهد فهمید و اگر من شرافتمند بمانم، کثافت‌کاری‌های احتمالی او را خواهم فهمید.

افیموشکا که از این تئوری ایمان متقابل زوجیت شکار بود می‌پرسید:

ـ آخر چطور؟

ـ به تو می‌گویم که نمی‌دانم ولی معهذا خواهم فهمید.

ـ او نمی‌داند اما خواهد فهمید. با این کله چدن اصلاً حرف نباید زد.

***

اربابم روزانه یک کپک برای صرف غذا به من می‌داد، این پول خیلی کم بود و من ناچار همیشه گرسنه می‌ماندم. کارگران متوجه این امر شدند و مرا به ناهار و شام خود دعوت می‌کردند. گاهی هم مرا برای صرف چای به قهوه‌خانه می‌بردند. من بدون تعارف می‌پذیرفتم. صمیمانه با آن‌ها خوشحال بودم. به گفت‌وگوهای آرام و داستان‌های عجیب‌شان گوش می‌دادم. معلومات من دربارهٔ کتب مقدس آنها را مبهوت می‌کرد.

اوسیپ می‌گفت:

ـ شکمت پر از کتاب است باید تا حنجره‌ات پر شده باشد.

او با چشمان آبی کم‌رنگ خود به من خیره می‌ماند و از این چشمان هیچ‌وقت نمی‌شد چیزی فهمید. زیراگویی پیوسته نزدیک بود به آب بدل شود. او نظریات خویش را درباره من ادامه می‌داد:

ـ این‌ها را فراموش نکن! ممکن است به کارت بیاید. چرا نمی‌خواهی به دیر بروی؟ تو خوب می‌توانی با وعظ‌های خود مردم را تسلی بدهی. بین کشیش‌ها هم اشخاصی هستند که نیروی تو را ندارند. تو می‌توانی از کشیش هم بالاتر بشوی. این کار عایدی هم دارد. وقتی آدم با هوش و فهمیده باشد از این راه می‌تواند نان خوبی در بیاورد.

گریگوری مسخره می‌کند. پی‌یر از لای ریش‌هایش من و من می‌کند:

ـ بگو ببینم جادوگرها چطور؟ مگر آن‌ها عایدی خوبی ندارند؟ همهٔ آدم‌های بی‌دین شانس دارند.

اما اوسیپ حرفش را قطع می‌کند:

ـ جادوگرها دانشمند نیستند. به حمدالله علم با جادوگری جور درنمی‌آید.

به طرف من برمی‌گردد:

گوش کن دوست من، در ده ما کارگری بود به نام چوکا، از او بی‌شعورتر پیدا نمی‌شد. و در هفت آسمان یک ستاره نداشت، درست به خس و خاشاک می‌ماند. گاهی این‌جا و زمانی آن‌جا بود. نه تنبل بود و نه کاری. خلاصه به درد هیچ چیز نمی‌خورد. یک روز خبردار شدیم که به زیارت رفته است. دو سال کسی او را ندید و بعد ناگهان پیدا شد. سرو و وضعی گرفته بود، موهایش بلند شده بود و ردای مذهبی به تن داشت و شبکلاه کوچکی به سر گذاشته بود او خیلی وعظ نمی‌کرد. مدام از صبح تا شام به ما می‌گفت: «ای ملاعین، توبه کنید.» مردم اول باورش نداشتند ولی زن‌ها که همیشه یک چیزی درون‌شان را می‌خورد به او روی آوردند و رفته رفته سعادت هم به سوی او آمد. مدتی بعد جوکا آب و رنگی پیدا کرده بود و خوش می‌گذراند و دربارهٔ زن‌ها هم می‌توانی یقین کنی که دست رد به سینه‌شان نمی‌گذاشت.

بنا نزدیک بود عصبانی شود:

ـ خیال می‌کنی اصل کاری خوردن و خوابیدن است؟

ـ به عقیده تو اصل کاری چیست؟

ـ اصل کار. کلام، فهمیدن و وجدان و چیزهای دیگر است!

ـ این حرف‌ها برای خواباندن آدم خوب هستند. من از کلام و وجدان خسته شده‌ام. زیادی خسته شده‌ام.

شیشلین قیافهٔ ظالمانه‌ای می‌گیرد، انگشتان گچ‌آلودش را میان ریش‌هایش می‌گرداند و با چهره الهام‌گرفته‌ای می‌گوید:

ـ خدا نسبت به هر موجودی تواناست. وجدان دهش خداست. زندگی درونی انسان اصل کار است زیرا مال خداست.

ـ معصیت‌ها چطور؟

ـ معصیت محصول پلید جسم آدمی است. و از شیطان ناشی می‌شود درست مانند سرخک یک چیز خارجی است. معصیت در فکر است کسی که به معصیت فکر نکند مرتکبش هم نمی‌شود. فکر معصیت هم مال شیطان است. روح بدکار، پادشاه معصیت‌ها و فرماندهٔ آن است.

این نوع مباحثات مرا در وضع کشش دائمی و اضطراب نامفهومی قرار می‌داد. من کتاب‌های بسیاری دربارهٔ دهقانان خوانده بودم ولی اکنون آن تصاویر را با حقیقت شبیه نمی‌دیدم. در آن کتاب‌ها، اغلب این‌ها موجودات بینوا و تسلی نیافتنی معرفی می‌شدند. چه خوب و چه بد، در هر دو صورت آن‌ها را با رشته‌های مادی می‌بستند و در قید می‌گذاردند. آن‌ها نه به کلیسا و نه به مذهب توجهی نداشتند. افکار آن‌ها کوتاه و فرهنگ آن‌ها نارسا بود. آن‌ها از ترس دائمی، نسبت به همهٔ چیزهایی که نمی‌شناختند یا مافوق‌شان قرار داشتند می‌زیستند. آن‌ها مقابل حقایق سخت زندگی می‌لرزیدند. اگر از زن‌ها صحبت می‌کردند ـ که ندرتاً اتفاق می‌افتاد ـ با لحن مستهجن و کثیفی سخن می‌گفتند. ظاهراً زن‌ها به نظرشان یک وسیلهٔ تفریح و گذراندن وقت بودند که می‌بایست هرچه بیشتر با آن‌ها حیله‌بازی کرد و فریب‌شان داد که دست بالاتر را نگیرند و همه زندگی را با وجود خود خراب نکنند.

این روستائیانی که در کتاب‌ها نشان داده می‌شوند ابداً تنوع ندارند این مسئله به نظرم خصمانه، سطحی و پست می‌آمد. روستائیان نیز در زندگی مانند سایر مردم، آمیخته‌ای هستند از بدی‌ها و خوبی‌ها. و تازه اگر بتوان اعتماد آن‌ها را جلب کرد باز هم یک چیز پنهانی و دست‌نیافتنی و عقب‌زده در آن‌ها وجود خواهد داشت و این چیز بدون شک راز و مضمون روحشان است.

اوسیپ دوباره حرف می‌زند:

ـ می‌گویند که ارباب‌ها با روستائیان بیگانه هستند. این حرف غلط است. ما با همه از یک ریشه و اصل هستیم. فقط بحث دربارهٔ طبقه و پله است: ارباب‌ها در بالا هستند ما در پائین ارباب‌ها از روی کتاب تصمیم می‌گیرند و من از روی ماله. بدن او سفیدتر از مال من است. این‌هاست تفاوت میان ما. ببینید دوستان من، ساعت تغییر و تبدیل این تفاوت هم خواهد رسید. باید به زندگی دیگری دست زد و از زیر بار این فشارها خلاص شد. باید بالاخره هرکسی این سؤال راکه مربوط به همهٔ چیزهای دیگر است، نزد خود طرح کند: من کیستم؟ یک موجود بشری. و همسایه‌ام؟ یک موجود بشری.

بنابراین آیا خداوند به دو مالیات متفاوت راضی می‌شود؟ خیر، همه با هم مساوی هستیم هم مقابل زندگی و هم مقابل خدا.

۲۱

زمستان، کار در بازار سست می‌شد. در عوض خرده فرمایشات ارباب‌هایم در خانه، همهٔ اوقات فراغت روزانه‌ام را می‌بلعید. یک بار دیگر به صدای بلند می‌خواندم ولی از پاورقی روزنامه‌ها خسته شده بودم. من شب‌های بیداری خود را به قرائت کتاب‌های خود و به آزمون طبع شعرم صرف می‌کردم. یک روز یکشنبه که ارباب بیمار بود و همراه زن‌ها به نماز کلیسا نرفت. وقتی زن‌ها رفتند او به من گفت:

ـ ویکتور می‌گوید که تو شعر می‌گویی، راست است؟ دلت می‌خواهد از اشعارت برایم بخوانی؟

من نتوانستم پیشنهادش را رد کنم. آنچه را که برای ارباب خواندم ظاهراً جلبش نکرد ولی او وانمود کرد که خوشش آمده است و تشویقم نمود که به آزمایش‌های خود ادامه بدهم.

ـ ادامه بده، ادامه بده! شاید پوشکین دیگری بشوی. اشعار پوشکین را خوانده‌ای؟

آیا می‌توان جنی را به خاک سپرد
یا با جادوگری ازدواج کرد؟

در آن زمان هنوز به اجنه باور داشتند: به هر حال او عقیده نداشت فقط می‌خواست شوخی کند.

ـ بله، بله دوست من، حقش بود درس می‌خواندی؛ ولی فقط حالا خیلی دیر شده است. خدا می‌داند چگونه از این ماجرا سر در خواهی آورد. دفتر اشعارت را قایم کن، اگر زن‌ها از موضوع باخبر شوند دست از سرت بر نخواهند داشت زن‌ها شعر را دوست دارند و از آن مست می‌شوند.

من متوجه بودم که از چندی پیش اربابم متفکر شده است. نگاه ترسناکی به اطراف می‌افکند. صدای زنگ اخبار او را از جا می‌پراند. از حرف‌های در گوشی عصبانی می‌شد. بر ضد همه‌کس و همه چیز اظهار نظر می‌کرد. آن‌گاه از خانه می‌گریخت و شب‌ها خیلی دیر آن هم سیاه‌مست به خانه بازمی‌گشت. من ناکامی و فاجعه‌ای را در زندگی‌اش حس می‌کردم ولی او ابداً به شخصی اعتماد نمی‌کرد. راز بیرون نمی‌تراوید.

یکشنبه، بعد از شام تا ساعت ۹ گردش می‌کردم. سپس یک لحظه داخل کافهٔ تامسکایا می‌شدم. مدیر آنجا مرد چاق و ساده‌ای بود به نام گاروف که در همهٔ فصول از سر و رویش عرق می‌ریخت. او به سرحد جنون آواز را دوست می‌داشت. خوانندگان کلیسا این میل را درو می‌شناختند و به همین جهت برای آن‌که از پول چایی برهند در قهوه‌خانهٔ او جمع می‌شدند و گیلاس‌ها را که گنجینه‌های حنجره‌شان بود فرو می‌دادند.

آن‌گاه برای ادای دین خود نعره می‌زدند. در این نعره‌هایشان اثری از لطف و ذوق دیده نمی‌شد. گاهی مشتریان مست که تشخیص می‌دادند کافه با کلیسا فرق دارد به خوانندگان پیشنهاد می‌کردند که به اطاق مجاور بروند و چون در اطاق را می‌بستند صدایشان خیلی ضعیف به گوشم می‌رسید.

اغلب اتفاق می‌افتاد که خوانندگان ذوقی به خوانندگان حرفه‌ای ملحق می‌شدند. کافی‌چی همیشه در کمین یک خوانندهٔ خوب نشسته بود و حتی در بازار به جستجوی آن‌ها می‌پرداخت و در این زمینه از خرج نمی‌ترسید.

بهترین خوانندگان کنار بوفه و جلوی کلیسا درس آواز می‌خواندند. من در بین این خوانندگان کلشف زین‌ساز را به دیگران ترجیح می‌دادم. او مرد کوتاه و

لاغری بود با چهره‌ای بی‌رنگ و موهای ژولیده. و بینی چاق و سنگین‌اش برق می‌زد. چشمان کوچک و خواب‌آلودش را ثابت نگه می‌داشت یا آن‌که می‌بست. سرش را از پشت به چلیک و دکا می‌کوفت و سینه‌اش را پرباد می‌کرد و با صدای دستپاچه تنور Tenor شروع به خواندن می‌کرد:

از آن زمان که مه آسمان فرو نشسته

روی مزارع بره‌های او فرو پوشیده

راه‌های دور را...

قدش را راست می‌کرد. گویی ناگهان بزرگ شده بود. بر بوفه تکیه می‌داد. سرش را به عقب می‌انداخت و چشمانش را به سقف می‌دوخت و ادامه می‌داد:

چگونه جادهٔ معهود را خواهم شناخت

و به کجا خواهم رفت؟ به کجا؟...

صدایش فاقد نیرو اما شفاف و واضح و خستگی‌ناپذیر بود او با شفاقیت یک زنگ سیمین، رفته رفته بر همهمهٔ قهوه‌خانه پهن می‌شد. حرف‌های اندوهناک، آه‌ها، التماس‌ها و نعره‌ها، روی این مشتریان مست تأثیر عجیبی می‌کرد. حتی سخت‌ترین آن‌ها در اندیشه فرو می‌رفتند. به خیال می‌افتادند و سیمای مه‌آلودشان سنگین می‌شد و این موزیک قلب مرا می‌شکست.

یک سکوت کلیسایی اطاق دودآلود را پر کرده است. خواننده مانند یک کشیش مؤمن به روان‌ها تسکین می‌بخشد.

او نماز نمی‌گزارد بلکه برای نوع بشر دعا می‌کند. او با تمام نیروی حنجرهٔ خویش از همهٔ بینوایی‌های زندگی یاد می‌کند. از چهار سوی اطاق مردان ریشو با نگاه‌هایی که در چهرهٔ خشن آن‌ها برق می‌زند به او مات مانده‌اند. گاهی یک آه تأثیر عمیق آواز را نشان می‌دهد. من گمان می‌بردم که این بینوایان که تا آن وقت زیر فشار رنج‌های روزمره گردهٔ خویش را خم کرده بودند، تازه معنای زندگی را می‌فهمند.

در گوشه‌ای لوئیزا زن کاسب، خپله و هرزه را می‌دیدم. سر خود را میان شانه‌های پهن‌اش فرو کرده بود و چشمان احمقانه‌اش پر از اشک شده بود و در انتظار اضطراب آمیزی به آواز گوش می‌داد.

کاملاً نزدیک به او، میتروپولسکی آوازه‌خوان باریتون (کسی که با صدای بم می‌خواند. م) نشسته بود. او با هیکل درشت و موهای ژولیده‌اش روی میز پهن شده بود چشمانش که فوق‌العاده بزرگ شده بود، به لیوان پر از ودکایی که جلوش قرار داشت می‌نگریست. گاهگاه آن را به دست می‌گرفت، به لبانش نزدیک می‌کرد ولی نمی‌توانست تصمیم بگیرد. دوباره آن را روی میز می‌گذارد. انگار تشنگی‌اش فرو می‌نشست.

و همگی، دقیق، اندیشناک و ساکت بودند. و به یک آواز دوردست تاریک و دوست‌داشتنی گوش می‌دادند. هنگامی که آواز به پایان می‌رسید، کلشف روی صندلی می‌نشست و قهوه‌چی فوراً لیوانش را از ودکا پر می‌کرد. و با تبسمی رضایت‌آمیز می‌گفت:

ـ تو خیلی خوب آواز می‌خوانی. شکی نیست که بیشتر به سرایش می‌پردازی، ولی در هر حال هنرمندی تو قابل انکار نیست.

ـ هر کس که صدا داشته باشد می‌تواند بخواند ولی هیچ‌کس بهتر از من قادر نیست احساسات خفتهٔ بشر را نمودار سازد.

ـ خوب؟ غلو نکن ـ آدم از خودش تعریف نمی‌کند.

کلشف بدون آن‌که صدایش را بلند کند به آرامی ولی محکم و با اطمینان می‌گوید:

ـ اگر علتی برای تعریف نباشد کسی نمی‌کند.

قهوه‌چی که از این عادت خواننده عصبانی می‌شد می‌گفت:

ـ تو خیلی مغرور و خودپسندی، کلشف.

ـ من بیش از آنچه قلبم اجازه دهد مغرور نیستم.

صدای میتروپولسکی، اخمو و بدخلق ازگوشه‌ای بلند می‌شود:

ـ شما فاسدهای کثیف عرضهٔ درک استعداد این فرشته گناهکار را ندارید.

او با هیچ‌کس توافق حاصل نمی‌کرد. درباره هر چیزی به بحث می‌پرداخت و سرانجام هر هفته مزد خود راکه عبارت ازکتک و ضربات و مشت و لگدی بود که دیگر آوازخوانان نثارش می‌کردند می‌گرفت.

قهوه‌چی آوازهای کلشف را دوست داشت ولی خود خواننده برایش غیرقابل تحمل بود. بدی او را به هر کسی می‌گفت و سعی می‌کرد به نظرش نامطبوع بیاید و تا می‌تواند به ریشخندش بگیرد.

ـ خوب می‌خواند اما بد می‌خوابد.

دیگران تصدیق می‌کردند:

ـ درست است، او، آدم مغروری است.

ـ او به‌خاطر صدای خود مغرور است. او از یاد می‌برد که این صدا را خدا به وی داده است! تازه هم، بعلاوه چیز بسیار فوق‌العاده‌ای نیست.

و با سرور خاطر تکرار می‌کردند:

ـ کاملاً درست است؛ او بیشتر از آنچه وسیله داشته باشد دارای استعداد می‌باشد اما مهم‌تر آن‌که می‌داند چگونه از استعداد خویش استفاده کند.

یک روز، وقتی که کلشف، خسته شده بود و از قهوه‌خانه بیرون رفته بود، ارباب، لوئیزا زن خپله را مخاطب قرار داد:

ـ حقش بود این حیوان را به راه می‌انداختی این کار نباید برای تو خیلی مشکل باشد.

زن لبخندی زد:

ـ اگر جوان‌تر بودم حرفی نبود.

ارباب آتشی شد زوزه کشید:

ـ جوان‌ها چیزی نمی‌فهمند. تو باید به راهش می‌انداختی. من خیلی خوشحال می‌شوم اگر ببینم که او دارد دور و بر تو می‌چرخد. باید غصه‌ای به دلش راه یابد، آن وقت قطعاً بهتر خواهد خواند. لوئیزا، این کار را به‌خاطر من هم شده بکن! من از تو سپاسگزار خواهم بود.

ولی زن، پیشنهاد او را رد کرد. زن بلندقد و تنومندی بود. همان‌طور که حرف می‌زد، سرش را پائین انداخته بود و با ریشه‌های روسری خود بازی می‌کرد. با صدای گنگ و بی‌حالی می‌گفت:

ـ نه، برای این جور کارها باید جوان بود. اگر من جوان‌تر می‌بودم حرفی نداشتم.

قهوه‌چی خیلی میل داشت کلشف را مست کند ولی او هربار که آوازش را به انتها می‌رسانید، چند جرعه می‌خورد، گردنش را در یک شال می‌پیچید، کاسگتش را به سر می‌گذاشت و می‌رفت. اغلب، قهوه‌چی، خوانندگان ذوقی دیگری را می‌آورد تا با زین‌ساز رقابت کنند وقتی نامبرده آواز خود را در شوق و ذوق و تحسین عمومی به پایان می‌رسانید، قهوه‌چی به شادمانی می‌گفت:

ـ آقایان، گمان دارم یک آوازخوان خوش صدای دیگری هم امروز بین خود داشته باشیم اجازه بدهید به شما معرفی کنم.

گاهی اتفاق می‌افتاد که این خوانندگان دیمی در واقع دارای صدای خوبی هم بودند ولی من به یاد ندارم که هیچ‌کس توانسته باشد به سادگی و عمق و تأثیر کلشف، این مردک کوتاه و بی‌ظاهر بخواند.

قهوه‌چی با لحن تلخ و مأیوسی می‌گفت:

ـ بله، بله بد نبود، فقط صدا لازم است؛ و روح...

حاضرین می‌خندیدند:

ـ نه، ممکن نیست به زین‌ساز رودست زد. چاره‌ای نیست.

کلشف، بر جمع شنوندگان، نگاهی راکه زیر ابروان انبوهش پنهان شده بود می‌افکند و بدون آن‌که در صدایش اثری از غرور نمودار باشد می‌گفت:

ـ بی‌خود وقت‌تان را صرف می‌کنید. شما نمی‌توانید استعدادی مافوق من بیابید. من یک عنایت خداوندی دارم.

یکی کاملاً جدی و احترام‌آمیز می‌پرسید:

ـ مگر چه چیز عنایت خداوندگار نیست؟

کلشف جواب می‌داد:

ـ شما جیب‌تان را خالی می‌کنید و یک نفر دیگر را پیدا نخواهید کرد. قهوه‌چی مانند خروس سرخ می‌شد و می‌لندید:

ـ خواهیم دید؛ خواهیم دید.

کلشف از سر می‌گرفت:

ـ به‌اضافه من جسارتاً می‌گویم که آواز، جنگ خروس نیست.

ـ من می‌دانم، این حرف‌ها و استدلالات چه ربطی به موضوع دارد؟

ـ من کاری به شما ندارم. من می‌خواهم به شما حالی کنم که اگر آواز را مثل یک تفریح و بازیچه بدانید گناه کرده‌اید.

ـ اصرار نکن. بخوان!

کلشف جواب می‌داد:

ـ اشکالی ندارد. حتی اگر چرت هم بزنم.

او سرفه‌ای می‌کرد و شروع می‌نمود. از آن به بعد همهٔ خردی‌ها و نارسایی‌های کلمات زایل می‌گشت. یک چیز دیگر، یک خواب پاکیزه، لطیف و مالیخولیایی و با طراوت بین ما به‌وجود می‌آمد. من برو حسد می‌بردم و در مقابل این استعدادی که می‌تواند انسان‌ها و آدم‌ها را در بهت سرمست‌کننده‌ای فرو کند متعجب می‌ماندم. دلم می‌خواست بیشتر او را می‌شناختم و دربارهٔ

معماهایی که ناراحتم می‌داشت ازو سؤال می‌کردم ولی جرئت نداشتم که نزدیکش بروم و در چشمانش برق عجیبی را می‌دیدم. گویی بدون آن‌که کسی را ببیند چشمان خویش را متوجه افق دوردست می‌سازد. بعلاوه درو چیزی بود که بدم می‌آمد و مانع می‌شد که آن‌طور که می‌خواستم، آزاد باشم. در واقع او را دوست نمی‌داشتم. من وقتی او را می‌دیدم که کاسکت خود را به سر می‌نهاد و شال‌گردنش را به خود می‌پیچید و می‌گفت:

ـ این را معشوقه‌ام برایم بافته است، دختر جوانی است.

رنج می‌بردم.

هر وقت که آواز نمی‌خواند قیافهٔ تنفرانگیزی به خود می‌گرفت. کم حرف می‌زد، نوک بینی‌اش را مالش می‌داد و به پرسش‌های دیگران خیلی کوتاه و موجز جواب می‌گفت.

یک‌بار کنارش نشستم و به یاد ندارم که چه چیزی ازو پرسیدم؛ او حتی بدون آن‌که سرش را برگرداند با خشونت به من جواب داد:

ـ دست از سرم بردار ولگرد!

میتروپولسکی باریتون برایم مطبوع‌تر بود. او وقتی به قهوه‌خانه می‌آمد از راهرو با قدم‌های سنگین آدم‌های خسته‌ای که مدت‌ها زیر بار شکننده‌ای قرار داشته‌اند، می‌گذشت. با ضربهٔ لگد، صندلی راکنار می‌زد. روی آن می‌نشست و سر بزرگ و موهای ژولیده‌اش را به میان دست‌های خود می‌گرفت. پست سر هم دو سه گیلاس ودکا بالا می‌داد و سپس آروق بلندی می‌زد. مردم به سوی او برمی‌گشتند. او نگاه گستاخی به چهرهٔ کنجکاوان می‌انداخت و با صدای کشنده‌ای می‌پرسید:

ـ چه خبر شده؟ به چه چیز دارید نگاه می‌کنید؟

گاهی وقت‌ها به او جواب می‌دادند:

ـ داریم شیطان را تماشا می‌کنیم.

ـ من بندهٔ فسادناپذیر خدا هستم و شما را متهم می‌کنم همان‌طور که ایسایی متهم کرد. وای به حال شهر آویل زیرا هرزه‌ها و بی‌دین‌ها در آن جمع شده‌اند و با نهایت وقاحت خود می‌نمایانند! وای به حال راه‌های خاکی و آبی، زیرا جز حیوانات بشری را در خود نمی‌پذیرد و این حیوانات شمائید، ای بدمست‌های کثیف و لعنتی! شما خاک زمین هستید و خود این زمین هم یک روز، شما را از دل خویش قی خواهد کرد.

صدایش شیشه‌ها را می‌لرزانید. مشتریان از عصبانیت او خوشحال می‌شدند و خود وی را می‌ستودند.

ـ چه زبان درازی!

مردم به آسانی با او دوست می‌شوند. کافی بود به یک گیلاس مهمانش کنند. و او ابداً خجالت نمی‌کشید که از شما بخواهد برایش یک تنگ دیگر ودکا همراه جگر گاو، خلاصه چیزی که درون و بیرون را بسوزاند، بخواهد. یک روز از او پرسیدم: چه کتاب‌هایی را باید خواند؟ و او به‌نوبهٔ خود از من پرسید:

ـ تو چرا کتاب می‌خوانی؟

بعد وقتی که دید از سئوال ناگهانی و بی‌ربطش دچار زحمت شده‌ام، نرم شد و اضافه کرد:

ـ کتاب‌های مذهبی را خوانده‌ای؟

ـ بله.

ـ خوب! باز هم بخوان. همین و نه چیز دیگر. در آن از همهٔ دانش‌های جهان سخن رفته است، تنها خرهای بندی و حیوانات زبان نفهم آن را نمی‌فهمند. یعنی هیچ‌کس آن را نمی‌فهمد. تو چکار می‌کنی آوازخوان کلیسا هستی؟

ـ نه.

ـ چرا نه؟ باید آواز خواند. و این احمقانه‌ترین کارهاست.

وضع او مقابل کلشف واقعاً دیدنی بود. او آوازش را با رضامندی کاملی که گاه با تبسم دوستانه‌ای بریده می‌شد گوش می‌کرد ولی با او رابطه صمیمانه‌ای برقرار نمی‌ساخت و با خشونت ازو حرف می‌زد:

ـ او آدم عجیبی است! نفس دارد، می‌فهمد که چه دارد می‌خواند. و معهذا خیلی خرست؛ بله در واقع او یک خر بیش نیست.

من مخصوصاً می‌خواستم هر وقت که گرسنه است با او حرف بزنم او در این‌گونه مواقع مدام نعره می‌کشید و نگاه دلهره‌آمیز خویش را به چپ و راست می‌افکند.

شهرت داشت که این مرد بینوا که اکنون همیشه مست است. افسوس! سابقاً در مدارس کازان تحصیلات عالی و فراوانی را به پایان رسانیده بود و امکان داشت که اگر می‌خواست یک اسقف از آب دربیاید.

روابط من با او به طرز عجیبی خاتمه یافت. یک روز صبح او را در صحرا نزدیک اردو ملاقات کردم. او روی پاهایش تاب می‌خورد و مانند اردکی راه می‌رفت. سرش را که گویی از همیشه ژولیده‌تر بود تکان می‌داد با صدای خشکی مرا خواند و گفت:

ـ داری گردش می‌کنی؟ بیا با هم راه برویم. من هم می‌خواهم گشتی بزنم، اما دوست من، حالم زیاد تعریف ندارد.

ما لحظه‌ای در سکوت راه رفتیم و ناگهان ته یک آبکند که در آن آثار اردوی گذشته‌ای مشهود بود مرد نشسته‌ای را دیدم که سرش را به سنگ تکیه داده بود پالتویش از اطراف، از گوش‌هایش هم بالاتر آمده بود. انگار سعی کرده بود، بدون آن‌که موفق شود، یقهٔ پالتویش را بالا بزند. آوازخوان ایستاد و ناشناس را به من نشان داد و مختصراً گفت:

ـ بیچاره.

نزدیک مرد، روی علف، یک کاسکت، یک بطری که تقریباً دست‌نخورده بود و یک رولور بزرگ دیده می‌شد.

ما لحظه‌ای بی‌حرف ماندیم، آن‌گاه میتروپولسکی که روی پاهای بلندش میخ‌کوب شده بود اظهار داشت:

ـ خودکشی کرده است.

من فوراً فهمیده بودم که او مست نبوده بلکه مرده است. ولی نمی‌توانستم درک کنم که چگونه کسی برای خودکشی چنین روز زیبای بهاری را انتخاب می‌کند. به غیر از این دیگر هیچ‌گونه احساس رحم یا ترسی در حضور این جسد، این جمجمهٔ صاف و این گوش آبی‌رنگ که به زحمت از زیر یقهٔ پالتو تشخیص داده می‌شد، حس نمی‌کردم. آوازخوان، پهلو دستم، تند و تند گونه‌های خود را می‌مالید گویی می‌خواست گرمشان کند. سپس فیلسوفانه توضیح داد:

ـ مرد پیری است. حتماً زنش خیانت کرده یا این‌که خودش از قورباغه دیگری قورت داده است، شاید یک صندوقدار باشد. آن‌گاه از من خواست که بروم پلیس را خبر کنم و خودش بالای چاله نشست و پاهایش را تاب می‌داد. من پاسبانی را که سر راه دیدم از ماجرا مطلع کردم و به سرعت نزد آوازخوان آمدم. او از غیبتم استفاده کرده بود و بطری نیمه‌کاره را تا آخرین جرعه سر کشیده بود بطری خالی را دور سرش تکان می‌داد و خشمگین زوزه می‌کشید:

ـ او این را از دست داده بود.

بطری را به زمین افکند و شسکت و ریزه‌های آن به هر طرف پراکنده شد. مأمور پلیس فوراً به ما پیوست، صلیبی به خود کشید آن‌گاه به سوی آوازخوان برگشت:

ـ تو که هستی؟

ـ به تو مربوط نیست؟

مأمور به فکر افتاد و با ملاحظه بیشتری پرسید:

ـ یعنی چه، یک آدم مرده آن‌جا افتاده و شما هم... شما شنگول هستید؟ او بدون آن‌که دستپاچه شود جواب داد:

ـ کاملاً. درست بیست سال است که از مستی بیرون نیامده‌ام.

ضربهٔ محکمی به سینه‌اش نواخت. من مطمئن بودم که او را بـه‌خاطر آن‌کـه عرق مرده را خورده است توقیف خواهند کرد.

در این وقت آدم‌های کنجکاوی که معلوم نبود چگونه خبر شده‌اند از شهر سر رسیدند. درشکهٔ کمیسر به زودی کنار ما ایستاد. مأمور از آن پائین جست و پالتوی شخص مرده را به کناری زد. به صورتش نگاه کرد و پرسید:

ـ که اول دفعه این را دید؟

میتروپولسکی جواب داد:

ـ من.

کمیسر نگاه تهدیدآمیزی به او افکند و به خشونت گفت:

ـ خوب! خوب! تو.

آدم‌های کنجکاو کم‌کم دوروبر جسد جمع می‌شدند. یکی فریاد زد:

ـ من این را می‌شناسم. او در خیابان ما می‌نشست. کارمند اداره بود.

میتروپولسکی که به زحمت روی دو پا ایستاده بود کاسکت خود را به دست داشت و با کمیسر حرف می‌زد. کلمات نـامفهوم و خشکـی از دهـانش خـارج می‌شد. دفعتاً کمیسر مشتی به سینهٔ او زد. آوازخوان به زمین غلطید، سپس مأمور پلیس بدون انتظار دستور دیگری طناب کلفتی از جیبش درآورد و دست‌هـای میتروپولسکی را پست سرش بست. در این وقت کمیسر به دیدار ازدحام متزاید مردم، فریاد زد:

ـ احمق‌ها، بالاخره از این جا دور می‌شوید یا نه؟

یک مأمور پلیس دیگر، یک سر طناب راگرفته بود و آوازخوان را همراه خود می‌کشید. آوازخوان نه عناد می‌ورزید و نه مخالفت می‌کرد. من که مضطرب شده بودم از محل واقعه دور شدم و چند روز بعد فهمیدم که میتروپولسکی بیچاره را تبعید کرده‌اند.

مدتی بعد کلشف هم ناپدید شد. او با زن ثروتمندی ازدواج کرده بود و برای اداره مغازه زین‌سازی به یکی از شهرستان‌ها رفته بود. ولی قبل از این مسافرت من در مورد استعداد کلشف با اربابم سخن گفته بودم و قرار گذاشته بودیم که برای شنیدن آوازش به اتفاق به قهوه‌خانه برویم.

این کار شد. یک روز بالاخره در همان قهوه‌خانه دور میز کوچکی جای گرفتیم. بین راه ارباب مسخره‌ام می‌کرد و معتادین به این قهوه‌خانه‌ها و مشتریان آن را، با بوهای تند و غیرقابل تحملی که به دنبال می‌آوردند، به ریشخند می‌گرفت.

و هنگامی که زین‌ساز به خواندن نخستین مصرع شروع کرد، ارباب تبسمی زد و این‌طور وانمود که دارد لیوان آبجویش را سر می‌کشد و با این‌که لیوانش کاملاً پر نبود، شیطان، شیطان!

معلوم نبود به‌خاطر چه چیز به لرزه افتاده بود. با احتیاط در این‌که صدا نکند بطری را روی میز گذارد و هنگامی که کلشف آواز خود را به پایان رسانید خاطرنشان ساخت:

ـ عالی! عالی! بسیار خوب است. این حیوان حالم را منقلب کرد.

زین‌ساز، آوازش را از سر گرفت، سرش را به عقب داده بود و چشمانش روی سقف گردش می‌کرد.

در رهگذر روستای زیبایی

دخترکی از کنار مزارع پیش می‌آید

ارباب چانه‌اش را به حال تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید:

- خیلی خوب می‌خواند.

کلشف مانند بلبلی چهچهه می‌زند:

و زیبا به وی می‌گوید

که مرا در جهان کسی نیست

ارباب چشمان قرمزش را هم می‌زند و پچ‌پچ می‌کند

- چه زیباست! چه زیباست!

من به او می‌نگرم و راضی هستم، کلمات غم‌انگیز آواز، مافوق همهمه قهوه‌خانه پهن می‌گردد و این کلمات رنگین و حساس می‌شود:

در روستای من، ما به زهاد می‌مانیم

هیچ‌گاه به ضیافت ما را نمی‌خوانند

زیرا که بینوا و بدلباسیم

جوانان زیبا حتی لبخندی را بر من دریغ می‌ورزند

مرد زن مرده‌ای به من گفت:

«خدمتم کن»

او با من ازدواج نخواهد کرد،

و این برایم فایده ندارد

و راضی نیستم و بر بخت بد خویش افسوس می‌خورم

اربابم بدون ذره‌ای خجلت به‌گریه افتاد. سر را روی شانه‌هاش خم کرده است و به صدای بلند نفس می‌کشد و قطرات اشک از گونه‌هایش بر زانوانش می‌غلطد.

وقتی سومین آواز شروع شد، او متأثر، حتی فرسوده به من گفت:

ـ‌من دیگر نمی‌توانم این‌جا بمانم. دارم خفه می‌شوم. این‌جا بو می‌دهد برویم بیرون!

ولی وقتی بیرون، چند قدم راه رفتیم به من گفت:

ـ پشکوف؛ بیا برویم در رستوران، چیزی بخوریم و چای بنوشیم من میل ندارم الان به خانه برگردم.

بدون وراجی بیشتری به یک کالسکه کرایه‌ای اشاره کرد و در تمام مدت راه لب از لب نگشود. ولی به محض این‌که در گوشهٔ مهمانخانه جاگرفتیم با لحن خشمگین، دلواپس و دست‌پاچه‌ای شروع به حرف کرد:

ـ‌این خوک دلم را به درد آورده است. ببینم، تو که کتاب می‌خوانی اهل فکر هستی، این معما را برایم حل کن. من که از آن سر در نیاوردم. آدم زندگی می‌کند، چهل سال است که زندگی می‌کند؛ زن دارد بچه دارد. ولی چه! هیچ‌کس ندارد باهاش درست و حسابی حرف بزند. گاهی وقت‌ها آدم میل دارد دلش را باز کند. دربارهٔ چیزهای مختلفی با یک نفر حرف بزند. ولی هیچ‌کس را نمی‌یابد. اگر با زنم حرف بزنم، انگار نه انگار، مثل آن‌که با دیوار حرف بزنم. طبیعی است، چه انتظاری می‌توان داشت؟ او هم مشغولیات خودش را دارد: خانه، بچه‌ها. این دیگر برایش اهمیتی ندارد که من روحی هم داشته باشم یا نه. اغلب با زنی که ازدواج می‌کنید تا اولین زایمانش دوست شماست. مال من به آن‌جا هم نرسید. تو که او را می‌شناسی. نه گاوست نه گوساله. به یک درخت می‌ماند. خوب؟ لعنت بر شیطان بر همهٔ ما. آه! دوست من حوصله‌ام سر می‌آید. با گفتن چاره‌ای نمی‌شود.

لیوانی از آبجو سرد و تند به‌سر کشید. لحظه‌ای خاموش ماند، آن‌گاه سر خود را به عقب انداخت و ادامه داد:

ـ تقریباً همیشه، دوست من، مردم خبیث هستند. مثلاً تو برای کارگران از این جا و آن جا سخن می‌گویی. من نمی‌گویم. البته در زندگی آن‌ها موارد غیرعادلانه و رنج آوری دیده می‌شود. ولی وقتی خوب نگاه کنی آن‌ها هم دزد هستند شاید خیال می‌کنی که حرف‌هایت اثری خواهد داشت و مانند بذری در مغز خالی آن‌ها خواهند روئید. اشتباه می‌کنی! این طور نیست. پی یر، اوسیپ، هر کدام راکه نگاه کنی، دزدی می‌کنند. همه به همدیگر می‌مانند. آدم قانون‌شناس و دقیق پیدا نمی‌شود همه‌اش عوام‌فریبی است. هر حرفی راکه تو به آنها می‌زنی برایم خبر می‌آورند و هر حرفی را هم که بتوانی بزنی باز می‌گویند. هه؟ تعجب می‌کنی؟ می‌فهمم. در این‌باره چه می‌گویی؟ اوسیپ ولت نمی‌کند ولی همهٔ حرف‌هایت را برایم خبر می‌آورد.

من که از این موضوع فوق‌العاده متعجب، مهموم و مأیوس شده بودم جوابی نمی‌دهم. او یواش یواش، جرعه جرعه آبجو می‌خورد، و گفتگویش همچنان روبه شدت می‌رود. حالا دیگر بریده بریده سخن می‌گوید:

ـ تو این ضرب‌المثل را می‌دانی که: «سخن نقره و سکوت طلاست» ها؟ ای وای حوصله‌ام سر می‌رود کسل می‌شوم. تو نمی‌توانی بفهمی که چقدر بی‌حوصله می‌شوم. دوست تو خوب می‌خواند: «ماها مثل زهاد زندگی می‌کنیم» حرف راستی است. بشر روی زمین مانند یتیمی زندگی می‌کند. همین است.

به دور و برش نگریست، صدایش را پست‌تر کرد و ادامه داد:

ـ من محبوبه‌ای جسته بودم. محبوبه، می‌فهمی؟ بیوه‌ای بود که شوهرش را به جرم قلب زنی به سیبری فرستاده بودند. بیچاره یک شاهی نداشت. چطور شناختمش؟ آه! نباید زیاد توقع داشت. دلالی او را به من معرفی کرد. من عجله نکردم. درباره‌اش به تحقیق پرداختم. زن درست، زیبا، ظریف و همه جانبه‌ای بود. نمی‌توانی تصور کنی. سعی کردم به او بفهمانم «شوهرت دزدی کرده است.

تو هم هرزگی می‌کنی و می‌خواهی به او ملحق شوی؟» می‌دانی به من چه جواب داد؟ «چه عیبی دارد. من او را دوست دارم. شاید هم به‌خاطر من به زندان افتاده است. و من هم به‌خاطر او این کار را می‌کنم. چه باید کرد؟ او به زندگی مرفهی عادت‌کرده است حالا اگر پول نداشته باشد بهش سخت می‌گذرد. اگر تنها خودم بودم هیچ‌وقت این‌کاره نمی‌شدم. خیال نکنید از شما بدم آمده است. برعکس شما آدم مهربانی به‌نظر می‌آیید ولی از شما خواهش دارم در این‌باره اصرار نکنید زیرا دلم را به درد می‌آورید.»

بلکه الکسی، من هم هرچه با خودم داشتم به او دادم: هیجده روبل به او دادم. بعد راهم را کشیدم و رفتم. دیگر نمی‌توانستم. قلبم از هم می‌گسیخت.

خاموش شد. شاید دیگر کاملاً مست شده بود. او زیر چشمام خفته، خموده و پیر جلوه می‌کرد. ناگهان به لکنت افتاد:

ـ من شش بار با او ملاقات کردم. هیچ اتفاقی نیافتاد. نه، من نمی‌توانستم. پنج یا شش بار هم به خانهٔ او رفتم. اما جرئت نکردم به درش بکوبم، همان‌طور که رفته بودم بازگشتم. و حالا... حالا او هم رفته است.

دست‌هایش را روی میز باز کرد و انگشتانش را تکان داد. خدا کند که دیگر نبینمش: ممکن است دیگر نتوانم جلوم را بگیرم. خوب بهتر است دیگر به خانه برگردیم.

خارج شدیم: او کمی تلوتلو می‌خورد وگاهی من و من می‌کرد.

ـ بله دوست من، این‌طورست دوست من!

اعترافات او غافلگیرم نکرده بود. مدت‌ها بود که من حس می‌کردم چیز تازه‌ای در زندگی‌اش وجود دارد. ولی من از حرف‌هایش در مورد معنای عمومی زندگی تعجب داشتم و از اعتماد بی‌جایم به اوسیپ ناراحت بود.

۲۲

وقتی بازار تمام شد من سه سال دیگر هم برای مواظبت از این اطاق‌هایی که مانند شهر مرده‌ای برپا ایستاده بودند، در آن‌جا ماندم. به محض این‌که پائیز می‌رسید، کارگران، مغازه‌های بدشکل را ویران می‌کردند. ولی دوباره بنایی شبیه بنای پیشین و بهاری می‌ساختند.

ارباب با دقت حاسدانه‌ای کوشش می‌کرد پنج روبل ماهیانه‌ام هدر نرود. وقتی تخته‌های مغازه‌ای را تعمیر می‌کردند من موظف بودم زمین دوروبر آن را جارو کنم. اگر برای این منظور کارگر معمولی استخدام می‌کردند روزی یک روبل می‌گرفت در حالی‌که من بیش از مقرری ماهیانه چیزی نمی‌توانستم بگیرم. ولی موظف کردنم به این کار شاق، یکی از خطاهای ارباب بود، زیرا وقتی قرار می‌شد زمین را جارو کنم یا گل بگیرم، دیگر نمی‌توانستم آن‌طور که باید به کارگران نظارت داشته باشم و آن‌ها نیز از فرصت استفاده می‌کردند و جیب‌هایشان را از قفل و کلید و میخ و چیزهای دیگر می‌انباشتند واقعاً با چه اصراری به این کار دست می‌زدند. قطعاً اگر مجبورشان می‌کردند هیچ‌گاه چنین اصرار و پشتکاری نشان نمی‌دادند.

گاهی وقت‌ها که مچ‌شان را می‌گرفتم ابداً به روی خود نمی‌آوردند. فقط می‌گفتند:

ـ تو برای پنج روبل آن‌قدر زحمت می‌کشی که دیگران برای بیست روبل هم حاضر نیستند.

من سعی می‌کردم به ارباب حالی کنم که اگر کار گل‌گیری من برای او یک روبل استفاده دارد، در عوض از طرف دیگر ده روبل و بلکه بیشتر به‌خاطر عدم مراقبت از کارگران ضرر می‌برد. ولی او گمان می‌برد که دارم فریبش می‌دهم و با چشمکی که مال آدم‌های خبره است به من جواب می‌داد:

ـ خوب! خوب! برای آن‌که صدات در بیاد، خربازی در نیار. او خیال می‌کرد که من هم با کارگران دوروبرم همدست هستم. دلم به حالش می‌سوخت ولی هیچ‌گاه عصبانی نمی‌شدم. این کار معمولی بود: همهٔ مردم می‌دزدیدند. همهٔ مردم. و اربابم در این خاک‌بازی آخرین کسی نبود که استفاده می‌برد. مثلاً وقتی بعد از بازار به مغازه‌هایی که باید ترمیم کند سرکشی می‌کرد و اشیاء جا مانده‌ای را می‌دید هرچه که بود: سماور، ظرف، حتی بسته‌های دست نخورده مال‌التجاره، به من دستور می‌داد که از آن‌ها صورت بردارم و بعد به انبار منتقل کنم ولی بعد خودش از انبار همه را به خانه می‌برد و از من می‌خواستند که به اقتضای دستبرد، فهرست اموال جا مانده را درست کنم.

من شخصاً به نگه داشتن و قاپیدن هیچ چیز حتی کتاب هم رغبت نداشتم. کتابخانه‌ام محدود بود به یک کتاب کوچک اثر برانژه و یک مجموعه از اشعار هاینه. دلم می‌خواست منظومه‌های پوشکین را می‌توانستم بخرم ولی تنها کتابفروش شهر که پیرمرد خرفتی بود بهای گزافی در ازای آن می‌طلبید، اما از مبل‌ها و قالی‌هایی که این‌چنین نادرست خانه ارباب را می‌انباشت خوشم نمی‌آمد. شکل بی‌قواره و سنگین آن‌ها با بوی رنگ و الکل و رنگ‌های زننده‌شان کاملاً اعصابم را ناراحت می‌کردند و به‌خصوص از این مسئله عصبانی بودم که به این سمساری بدترکیب باز هم اشیاء بی‌ریخت‌تری را می‌افزودند. در

خانهٔ ملکه مارگو نیز، آدم خود را در تنگنا حس می‌کرد ولی آن‌جا لااقل همه چیز زیبا بود.

زندگی از لحاظ عمومی وارفته و احمقانه به نظرم می‌آمد. حمق آن تو ذوق می‌زد. نمونه‌های وارفتگی و از هم گسیختگی آن فراوان بود. مثلاً وقتی هوا رو به خوبی می‌رفت ما شروع به تعمیر مغازه‌ها می‌کردیم ولی همیشه چندی نمی‌گذشت که رودخانه طغیان می‌کرد و مغازه‌ها را فرا می‌گرفت. درها توی اطاق‌ها شناور می‌شدند و تخته‌ها را جریان آب به میان شط می‌کشانید. این اتفاق هر سال واقع می‌شد و هیچ‌کس در فکر این نبود که یک‌بار پیش‌بینی کند و جلو سیلاب را بگیرد. همچنین در مورد زورق‌هایی که هر سال یخبندان زمستان آن‌ها را غافلگیر می‌کرد و خرد می‌ساخت؛ معهذا کمترین لزومی برای پیش‌بینی و مآل‌اندیشی حس نمی‌شد. هیچ چیز بیش از این کار سیاه و از این فقد ابداع و ابتکار مرا نمی‌آزرد. من در آن‌وقت وقایع اندوه‌بارتری از آن‌ها نمی‌پنداشتم، نظرم را با اوسیپ در میان گذاشتم. به من خندید:

- به چه چیزها فکر می‌کنی؟ این پرنده عجب ناراحت است! این کارها چه ضرری به تو می‌رساند؟ اصلاً ربطی به تو دارد؟

معهذا با لحنی جدی‌تر، که شاید با برق استهزاآمیز چشمانش نقض می‌شد ادامه می‌داد:

- تو حق داری. ولی فعلاً این حق به دردت نمی‌خورد. ولی شاید یک روز... در واقع بد نیست آدم با عقل سر و کار داشته باشد. هیچ‌کس از یک قضاوت صحیح بدش نمی‌آید. بعلاوه من هم نظریات و تذکرات خودم را داده‌ام البته تا آن‌جا که به کار بیاید؟ نه؟ کسانی هستند که شکایت می‌کنند: «ما فاقد زمین هستیم». و در حینی که آن‌ها شکایت می‌کنند. ولگا، طغیان می‌کند و همهٔ زمین‌ها را می‌بلعد. آن‌گاه تو صدای نعرهٔ دیگران را می‌شنوی: «ولگا گل‌آلود شده است

نمی‌توان کشتیرانی کرد». تازه باران‌های فصل تابستان هم نیمی از زمین را می‌خورند.

رودخانه‌ها، سیلاب‌ها و خلاصه همهٔ آب‌های دیگر هم همین‌طور، زمین را می‌خورند، کافی است چشم‌ها را باز کرد تا آن‌ها را دید.

اوسیپ همهٔ این نظریات را بدون بدخواهی بیان می‌کرد؛ در بیانش اثری از یک غرور نهفته بود. او از این‌که می‌دید قادر به چنین تفکراتی است به خود می‌بالید. او ادامه می‌داد:

ـ نمونهٔ دیگر... حریق.

در این مورد من نیز با او هم‌عقیده بودم. هر تابستان قسمتی از جنگل‌های سواحل ولگا آتش می‌گرفت. از ماه ژوئیه به بعد، دود زردرنگ و کثیفی در هوا می‌دوید و خورشید سرخ را می‌پوشانید و مانند تیرگی عرق به شیشه‌های عینک در آسمان پهن می‌شد.

اوسیپ ادامه می‌داد:

ـ نمونه دیگر... آتش‌سوزی‌ها، جنگل‌ها زیاد اهمیت ندارند. آن‌ها یا متعلق به دولت می‌باشند و یا آن‌که مال نجبا هستند؛ دهقان‌ها صاحب جنگل نیستند. اگر شهرها هم می‌سوزد باز چندان مهم نیست زیرا در شهرها ثروتمندان می‌نشینند؛ به من ربطی ندارد. ولی روستاها و دهات و کلبه‌های دهقانی را نمی‌شود گفت و تازه هر بار در فصل تابستان چقدر از آن‌ها می‌سوزند؟

خندهٔ خفه‌ای می‌کند و سپس:

ـ آدم‌ها مال دارند و نمی‌دانند با مال خود چه کار بکنند. به قراری که ما، من و تو می‌بینیم آدم‌ها مال خود را نه برای «زندگی سگ» خویش بلکه برای آب و آتش نگه می‌دارند.

من با کمی تنفر پرسیدم:

ـ و تو از این موضوع به خنده می‌افتی؟

چرا نخندم؟ آدم با اشک‌های خود که نمی‌تواند حریقی را خاموش کند. و اگر اشک‌ها را در رودخانه هم بریزد سطح آب را بالا نخواهد آورد. نه بدون خشم، بیشتر با کنجکاوی ازو می‌پرسم:

ـ راستی، چرا هر حرفی راکه من می‌زنم به ارباب خبر می‌بری؟

این سؤال حتی لحظه‌ای هم دستپاچه‌اش نمی‌کند. او با ملایمت فراوانی به من جواب می‌دهد:

ـ بینوا، برای آن‌که او در جریان باشد، و از افکارت اطلاع داشته باشد. چه کسی غیر ازو می‌تواند تو را نصیحت کند؟ خیال نکن اگر خبرچینی می‌کنم، می‌خواهم برایت بزنم. نه، باورکن به خیر و صلاح خودت است. تو دوست من، کودن نیستی. بی‌شعور نیستی ولی هیچ آدم حرام‌زاده‌ای نمی‌تواند بگوید در کله‌ات چه می‌لولد. باور کن. اگر بدزدی، من حرف نمی‌زنم، اگر با زن‌ها ور بروی همین‌طور. حتی اگر یک گیلاس هم بیش از اندازه بنوشی باز هم چیزی نخواهم گفت. ولی این افکارت، این اندیشه‌هایی که پشت سرت پنهان شده است، می‌توانی یقین داشته باشی که همهٔ این‌ها را موبه‌مو، همیشه خواهم گفت.

ـ من منبعد حرفی با تو نخواهم زد.

خاموش شد. لکهٔ سیاهی راکه روی مچ دستش بود مالید. سپس با نگاه ملایم و پدرانه‌ای به من نگریست و سرش را تکان داد:

ـ نه، کوچولوی من، نه، تو بد می‌کنی. اشتباه می‌کنی تو همیشه و از همه چیز برایم حرف خواهی زد. اگر با من حرف نزنی، با چه کسی حرف خواهی زد؟ با هیچ‌کس، و باورکن که این امر ممکن نیست.

او راست می‌گفت. انبوهی از افکار سنگین در ذهنم جا می‌گرفت دشواری‌های زندگی به رویم فشار می‌آورد. من بدبخت بودم، ولی چه می‌توان

کرد؟ کجا بروم؟ درد و هیجانم را باکه در میان گذارم؟ من باز هم به آغوش اوسیپ پناه می‌بردم. او بدون پنهان داشتن رضایت و خوشحالی خویش به اندیشه‌هایم گوش می‌داد. او برای این‌که از اندیشه‌های نهانی‌ام بیشتر مطلع گردد، از من پرسش‌های فراوان می‌کرد. آن‌گاه اغلب نتیجه می‌گرفت:

ـ یک بار دیگر صمیمانه تکرار می‌کنم: تو باید تا سن بلوغ داخل دیر بشوی. تو خوب حرف می‌زنی. تو به خوبی از عهده وعظ برخواهی آمد. این امر قلبت را تسلی خواهد بخشید و در عین حال پولی به چنگت خواهد افکند بله دوست من. حتماً این کار را بکن. تو برای کارهای این جهان ساخته نشده‌ای. من این مسئله را خوب می‌فهمم.

من ابداً میلی به دخول در دیر نداشتم، ولی در عین حال می‌دانستم که راه را عوضی می‌روم. گویی در سرنوشتم پیچی را نامناسب گذاشته بودند که مدام در یک محیط نامفهوم دور خود می‌گشتم. زندگی، روبرویم، همچون جنگل پائیزی بود که آخرین قارچ‌های خوراکی را از درونش چیده باشند و دیگر در زیر خزه‌ها و علف‌های آن هیچ چیز جالب به‌جا نمانده باشد.

من عرق نمی‌خوردم و یک دامن زنانه قادر نبود نگاهم را به دنبال خود بکشد. من مفهوم مستی را فقط در کتاب‌ها آموخته بودم. هرچه بیشتر کتاب می‌خواندم، ضعف و خلاء زندگی بیشتر به نظرم یأس‌انگیز می‌نمود. در سن پانزده سالگی به قدر مرد رسیده‌ای فکر می‌کردم. آنچه راکه خوانده، دیده و شنیده بودم، در مغز خویش جای داده بودم. اندیشه‌های خصوصی خودم نیز چون مایهٔ تلخی برین خمیر درهم می‌افزود. ولی اندیشه‌ام، در انتظار قوام آمدن این خمیر، به بازار آشفته‌ای در انتهای یک دالان تاریک می‌ماند. هنوز جرئت آن را نداشتم که از این اختلاط، یک نتیجهٔ علمی و یا اصیل بگیرم. با وجود فراوانی تفکراتم و شاید به همان علت، اندیشه‌ام درباره اشیاء وحدت و قاطعیت

نمی‌یافت. مانند محتوی ظرفی که خیلی پر شده باشد و کمی کج قرار گرفته باشد، نوسان داشت و یواش یواش سر می‌رفت.

من از بدبختی‌ها، بیماری‌ها و ندبه‌های مردم، ناراحتی تنفرآمیزی حس می‌کردم. هر منظره‌ای که از جهتی شقی می‌بود، منازعات، توهین‌ها و مشاجرات، همچنان که دیدار خون، در من انگیزندهٔ خشم سردی می‌شد و مرا به‌مثابهٔ حیوانات درنده‌ای می‌ساخت که می‌خواستم به سر و روی هر کسی که دم دستم بود بپرم و بر آن بکوبم. و این نتیجهٔ یک جنون ناامیدانه‌ای بود که بعدها مرا شرمنده می‌ساخت. گاهی اشتهای سیرنشدنی برای انتقام با چنان خشونت کوری مرا به طرف رقیب می‌افکند که امروز هم از یادآوری آن حملات ناتوانی و ناامیدی از حمق و دلهره می‌لرزم.

در من دو موجود بود. یکی از آن دو گستاخی و هرزگی و کثافت و جوانب زشت زندگی و طبیعت انسانی را می‌شناخت. و از این شناسایی پیشین دچار ترس می‌گشت و چون از وقایع ظالمانهٔ زندگی روزانه ناامید می‌شد، با یک حال بی‌اعتماد و تردیدآمیز روبروی آن قرار می‌گرفت.

این قسمت از وجودم، با انزوا و گوشه گیری خوب جور درمی‌آمد. همیشه در خیال کلبه‌ای میان جنگل، نگهبانی بندرهای دوردست، ایران و غیره بود. آرزو داشت که از ازدحام وحشتناک مردم بگریزد و در گوشهٔ دورافتاده‌ای اعتکاف گزیند.

ولی یک موجود کاملاً مختلف با آن نیز در من وجود داشت. که از روح قدسی کتاب‌ها الهام و تعمید گرفته بود. او نیز مانند دیگری، به برتری ظلم اعتراف داشت اما برخلاف او به آن گردن نمی‌نهاد. او هیچ‌گاه نمی‌پذیرفت که قلب و روحش را در اختیار رسوایی‌های ننگ‌آور روزانه بگذارد. با فکین فشرده و مشت‌های برافراشته حمله می‌کرد. چون اصلاً برای نبرد آفریده شده بود، مانند قهرمانان داستان‌های ماجراجویی فرانسه، دوست می‌داشت و رنج می‌برد.

در این زمان من با دربان یک فاحشه‌خانه دشمنی فراوانی داشتم. من او را یک روز که به بازار می‌رفتم دیده بودم. او داشت زنی را از درشکه پیاده می‌کرد. در واقع بیرون می‌کشید. این زن بیچاره یکی از مشتریان خانهٔ او بود و در آن هنگام از مستی جان نداشت. او پاهایش را گرفته بود، هم‌چنان که چوبی را بکشند، سعی می‌کرد بیرونش بیاورد. دامن زن بالا رفته بود و گرهٔ جوراب، بالای زانوانش نمودار بود. این آدم خشن و بی‌تربیت هرچه فحش می‌دانست نثار زن بینوا می‌کرد و چهرهٔ وی را با آب دهانش می‌آلود. زن، با دهان باز و دست‌های نرم و بی‌جان با تکان‌های شدید، از کالسکه به زیر می‌افتاد.

ابتدا پشت، سپس سرش روی نیمکت کالسکه و بعد روی رکاب کالسکه خورد و بالاخره مرد دربان او را هول داد و جسد سیاه شده زن، از رو، بر سنگ‌های خیابان در غلطید.

سورچی که آسوده بود، شلاق‌کش دور شد. بعد دربان همچنان‌که خری را به ارابه ببندند، میان دو پای زن قرار گرفت و عقب و عقب به سمت پیاده‌رو روان شد. در حالی‌که زن بینوا را بر زمین می‌کشید. من که از خشم دیوانه شده بودم، راست به طرف او دویدم و در این حال طرازی راکه همراه داشتم از دستم افتاد. خدا می‌داند این افزار شرافتمندانه تعیین سطوح، چه بلایی ممکن بود به سر دربان بیاورد. من با سرعتی که پیش می‌آمدم به روی دربان افتادم. او فوراً به زمین درغلطید و آن سوی پیاده‌رو افتاد. بدون آن‌که توجهی به وی بنمایم، به طرف آن خانه رفتم و زنگ اخبار را به شدت کشیدم. در را باز کردند، چهره‌های نامهربانی نمودار شدند. من توضیحات نامفهومی دادم. آن‌ها گویا مرا به جای دیوانه‌ای گرفتند. در این وقت من از خانه آن‌ها بازگشتم. ابزاری راکه از دستم افتاده بود پیدا کردم و راهم را از سر گرفتم. کمی دورتر، سر یک چهارراه، همان سورچی مرا دید و مثل آن‌که به من تهنیت بگوید فریاد زد:

ـ خوب از پسش درآمدی.

عصبانیتم تمام نشده بود. فوراً، با خشونت هرچه تمام‌تر به سورچی حمله کردم که چرا بدون آن‌که مداخله کند، اجازه داده بود با یک زن بینوا و فقیر این‌گونه رفتار شود. مؤاخذه من درو تأثیری ننمود. او خیلی آرام و حتی با لحن تنفرآمیزی به من جواب داد:

ـ اصلاً به من مربوط نیست. آقاها او را تو درشکه‌ام کردند. کرایه درشکه را هم تا این خانه به من دادند. دیگر به من چه مربوط است که با او بدرفتاری بکنند یا نه؟

ـ اگر کشته بودنش چه؟

ـ ممکن بود. این زن‌ها گاهی خیلی ضعیف هستند.

بعد از این حادثه، من تقریباً هر روز دربان را در خانه‌اش می‌دیدم او پیاده‌رو را جارو می‌کرد. یا آن‌که رو پله می‌نشست و گویی انتظار گذشتنم را می‌کشید. من از راه خود می‌گذشتم ولی او برمی‌خاست، آستین‌هایش را بالا می‌زد و فریاد می‌کرد:

ـ من با دو مشت خردت می‌کنم.

بیش از چهل سال داشت. کوتوله بود و شکمی مثل زن‌های آبستن به جلو داشت و پاهایش کوتاه و خمیده بود. او نگاه پیروزمندانه‌ای به من می‌افکند و من با نهایت تعجب در نگاه این مرد خشن، آثار لطف، محبت و مهربانی را می‌دیدم.

او اهل دعوا و منازعه نبود. دست‌های کوتاه و شکم گنده‌اش او را عقب می‌انداخت.

چند بار دور هم می‌گشتیم و او مرا ول می‌کرد و می‌گفت:

ـ خوب، یک روز دیگر خدمتت می‌رسم. قورباغه!

من به زودی از این منازعات بی‌حوصله شدم و به او گفتم:

ـ احمق بهترست مرا راحت بگذاری.

از پاسخش خلع سلاح شدم. با لحن مطمئنی به من گفت:

ـ گناه خودت است. چرا دفاع می‌کنی؟

حال که گفتگوی ما این‌قدر احمقانه شروع شده بود، فرصت را غنیمت شمردم و ازو پرسیدم که آن روز چرا زن بینوا را با آن وضع دنبال خود می‌کشیده است.

ـ به تو چه؟ دلت می‌سوزد؟

ـ قطعاً.

لحظه‌ای خاموش ماند. لب کف‌آلودش را پاک کرد. بعد از من پرسید:

ـ دلت به حال گربه‌ها هم می‌سوزد؟

ـ بله به حال گربه‌ها هم.

جوابش مرا منتظر نگذاشت. با لحن تنفرآمیزی به من گفت:

ـ تو بی‌شعور و ولگرد و احمق هستی. من به تو یاد خواهم داد که چطور باید زندگی کرد.

اجبار در این‌که از کوتاه‌ترین راه‌ها به بازار برسم به من اجازه نمی‌داد از کوچه‌ای که این شخص ناراحت در آن می‌زیسته عبور نکنم. آن‌گاه برای آن‌که به او بر نخورم خیلی زودتر از خانه بیرون می‌آمدم.

دو سه روز به خوبی گذشت ولی باز هم سر و کلهٔ او نمودار شد.

من از دور او را دیدم که روی پله چمباتمه زده بود و گربهٔ خاکی رنگ و کوچکی را نوازش می‌داد. همین‌که نزدیکش رسیدم، به‌پا خاست دو پای عقبی گربه را، همچنان‌که پای خرگوشی را برای وزن کردن می‌گیرند، گرفت و به شدت سر حیوان را بر لبه دیوار همسایه کوفت. خون روی لباسم پرید.

حیوان قربانی را به زیر پایم افکند و دوان دوان به طرف خانه‌اش رفت و از سردر آن با وضع مسخره‌آمیزی فریاد زد:

ـ هه؟

من مانند روباهی، بدون کلام، به رویش پریدم، نزاع بی‌معنا و شدیدی در حیاط، در گرفت. من با تمام قوا به حسابش می‌رسیدم. آن‌گاه به‌خاطر یک فرسودگی و خستگی ناگهانی از رویش برخاستم و چند قدم دورتر، بر کنار علف‌هایی که نزدیک چهارراه روئیده بود نشستم. من نمی‌دانم با چه اراده‌ای توانستم از جیغ زدن و فریاد کردن، از گفتن همه رنج‌ها و دردهایی که روحم را می‌آزرد خودداری کنم. یک ناامیدی نامحدود یک ناکامی پردامنه در برم گرفته بود. از بس برای آن‌که نگریم، لبانم را گزیده بودم، دهانم پر خون شده بود. هنوز هم که سال‌ها از آن ماجرا می‌گذرد، به یاد آن از تنفر شدیدی ناراحت می‌گردم و از خود می‌پرسم که چطور با چنان روحیاتی دیوانه نشدم یا کسی را به قتل نرساندیم؟

شاید شما اعتراض کنید: «نقل این زشتی‌ها در کتاب چه فایده دارد؟» فایده‌اش این است که لااقل شما آن‌ها را خواهید شناخت. شما از وقایع وحشتناکی که به‌طرز هنرمندانه‌ای ترسیم و توصیف شده باشد خوشتان می‌آید، نه؟ بسیار خوب، من شاهد هزار واقعهٔ وحشتناک بوده‌ام که افسوس به‌خاطر وفور خود مبتذل می‌نمایند. گمان می‌کنم حق داشته‌ام با حکایت و نقل آن‌ها شما را از لرزش جدیدی مضطرب سازم. درست است که این وقایع بدون ملایمت، به یادتان خواهند آورد که چگونه زیسته‌اید و از چه زیسته‌اید.

ما زندگی تنفرانگیز، بی‌حیا و ظالمانه‌ای را می‌گذرانیم؛ آن را با کلمات دیگری نمی‌توان بیان کرد. من مردم را با عشق فراوانی دوست دارم و دلم می‌خواست که هیچ روانی را آزرده نسازم ولی برایم ممکن نیست که یک روپوش عوام‌فریبانه به روی واقعیاتی که گاه وحشتناک و زمانی باور نکردنی است بیاندازم.

زندگی، ملاحظه می‌کنید، همین زندگی ممکن است آن‌چه را که در روان‌ها و دل‌های ما، عدالت‌خواهی، خوبی و مهربانی است زایل کند و بزداید.

۲۳

آن‌چه که بیش از همه دیوانه‌ام می‌کرد رفتار مردم با زن‌ها بود. من که از داستان‌ها سرشار بودم خیال می‌کردم که زن را باید مافوق همه قرار داد. و این عقیده‌ام را نمونه‌ای چون مادربزرگم، قصه‌هایی که در مورد عذرای مقدس و دیگران می‌گفت.

همچنین با قالی رختشور و نگاه‌های فراوان این زن‌ها، مادران زندگی، کسانی که با وجود خویش به حیات زیبایی می‌بخشید تأیید می‌کرد در آثار تورگنف و هاینه عظمت زن ستوده شده بود و بعلاوه آن‌چه راکه از زیبایی زنان به یاد داشتم مدیون اندام فراموش نشدنی ملکه مارگو می‌دانستم.

شب‌ها که از بازار برمی‌گشتم زیر دیوارهای کرملین می‌ایستادم. به خورشیدی که آن‌سوی ولگا فرو می‌رفت و چشمه‌های زرین که از آفتاب در آسمان به‌وجود می‌آمد. به شط عزیزی که روی زمین گاه گلگون و زمانی لاجوردین می‌گشت می‌نگریستم.

گاهی به نظرم می‌آمد که جهان یک قایق وسیع زندانیان است که زورق نیرومند و نامعلومی آن را به نقطهٔ بیگانه‌ای می‌کشاند.

اغلب به وسعت جهان می‌اندیشیدم. به کشورهای دوردستی که مانند این جا نمی‌نوشتند. در کتاب‌های نویسندگان خارجی زندگی آرام‌تر، مرفه‌تر، بی‌سروصداتر از این جنجال مزاحم و متزایدی که دوربرم می‌دیدم نمودار می‌شد.

از این فکر التهابات درونی‌ام فرو می‌نشست. با لجاج به زندگی دیگری می‌اندیشیدم و به نظرم می‌رسید که بالاخره کسی را خواهم یافت تا مرا با چنان شیوهٔ جدید زندگی آشنا کند.

شبی که روی نیمکتی نشسته بودم، عمویم ژاکوب را ملاقات کردم. من ابتدا متوجهش نشده بودم و او را نشناخته بودم سال‌ها بود که ما در یک شهر زندگی می‌کردیم و ملاقات‌های ما خیلی نادر و اتفاقی صورت می‌گرفت.

او تبسمی کرد و ضربه‌ای به شانه‌ام نواخت و گفت:

ـ آی! قد کشیده‌ای.

آن‌گاه به گفتگو پرداختیم. من از حرف‌های مادربزرگم می‌دانستم که ژاکوب همهٔ ثروت خود را در خوشگذرانی خرج کرده است و سرانجام شغل زندانبانی، زندان موقت تبعیدی‌های سیبری را به او داده بودند. یک وقت رئیس زندان موقت به سفر رفت، و عمویم با زندانیان ساخت و آن‌ها را شب‌ها آزاد می‌گذارد.

قضیه کشف شد و گو این‌که هیچ‌کس فرار نکرده بود ولی یک نفر را هنگام کشتن یک خادم کلیسا دستگیر کرده بودند، عمویم را به دادگاه خواندند.

دادستان، ادعانامهٔ مفصلی نوشت ولی هیچ‌کس بالاخره به دادگاه نرفت، زندانیان و زندانبان‌ها با هم قرار گذاشتند و گناه را به گردن خود گرفتند و عمویم آزاد شد، و اکنون بی‌کار می‌زیست و زندگی‌اش را پسرش که در کلیسای معروف ردکاویچنیف سرود می‌خواند اداره می‌کرد او از این پسر با لحن عجیبی سخن می‌گفت:

ـ او خیلی مهم و جدی شده است. حالا سولیست است و اگر من شب‌ها به‌موقع سماور را آتش نکنم یا کفشش را واکس نزنم و یا لباس‌هایش را تمیز نکنم عصبانی می‌شود. بچهٔ تمیز و مرتبی است!

عمویم خیلی پیر شده بود. ضعیف و استخوانی شده بود موهای مجعد زیبایش ریخته بود. گوش‌هایش از استخوان سر فاصله می‌گرفت. دور چشمان و زیر پوست آبی رنگ گونه‌اش رشته‌های قرمز رگ‌های ریز دیده می‌شد.

من از دیدار او سرمست بودم. من بالاخره با مردی حرف می‌زدم که به میل خود زندگی کرده بود. خیلی چیزها دیده بود و حتماً خیلی آموخته بود. من از آوازهای شاد سابقش و از عقیدهٔ پدربزرگم یاد می‌کردم:

ـ آوازش خدایی و اعمالش شیطانی است.

در بلوار روبروی ما جمعیتی شیک‌پوش، زن‌های زیبا، ظریف، کارمندان دولت و افسران گردش می‌کردند. عمویم لباس مستعمل، کفش زوار دررفته، کاسکت رنگ رفته‌ای پوشیده بود و از بدلباسی خویش خجالت می‌کشید. به یک قهوه‌خانه در محله پوچائینسگی رفتیم. نزدیک پنجره‌ای که به طرف بازار باز می‌شود، نشستیم.

ـ این آواز را به یاد دارید:

بینوایی کفش‌هایش را برای خشکاندن می‌آویزد
و بینوایی دیگر آن را ازو می‌دزدد

ولی در ضمن تذکر این کلمات موزون برای نخستین بار به جنبهٔ استهزایی آن پی بردم و به این فکر افتادم که عمویم با آن‌که ظاهر شاد و ساده‌ای دارد، باید آدم تودار و رندی باشد. ولی او همچنان در اندیشه بود و برای خود عرق می‌ریخت. یک‌بار گفت:

ـ بله. من زیسته‌ام، از خود دفاع کرده‌ام ولی برای چه؟ این آواز از من نیست، مال معلم یک مدرسه است. اسمش چه بود؟ به یاد ندارم. مرده است. ما خیلی با هم دوست بودیم. او زن نداشت و میگساری می‌کرد. یک روز زمستان سرمای لعنتی او را همراه خود برد. آدم‌هایی که خیلی میگساری بکنند زود می‌میرند. من نمی‌توانم همهٔ آنهایی را که از این راه جان سپرده‌اند بشمرم تو چطور؟ تو هم این عیب را داری؟ عجله نکن صبر داشته باش. پدربزرگ را می‌بینی؟ این پیرمرد مسخره است. انگار عقلش را از دست می‌دهد.

تحت تأثیر الکل، ژاکوب، جوان می‌شد، نیرو می‌گرفت و با هیجان حرف می‌زد. دربارهٔ قضیه زندان ازو سؤال کردم:

ـ آها، تو هم از قضیه مطلعی؟

او با دقت به دور و برش نگریست و با صدای پستی گفت:

ـ بله، این زندانیان، من که قاضی نیستم. این‌ها هم آدم‌هایی مثل دیگران هستند. من به آنها گفتم: برادران! دوستانه زندگی کنیم و شاد باشیم و برای آن‌ها آواز خواندم:

بدبختی کاری به شادی ندارد
و سنگینی یوغ را نیز با ماکاری نیست.
خنده حق بشر و مخصوص اوست
این را، فقط احمق‌ها نمی‌فهمند!

ناگهان خندید. نگاهی به کوچه، که از سیاهی پر می‌شد افکند. ته این کوچه مغازه‌های کوچکی هنوز دیده می‌شد سبیل‌هایش را جوید و ادامه داد:

ـ طبیعتاً آن‌ها موافق و راضی بودند. می‌دانی، آدم در زندان بی‌حوصله می‌شود. هر وقت که گشت تمام می‌شد، آن‌ها به خانه من می‌آمدند. هر کس خوراک مختصری با خود می‌آورد و هر بار یکی برای نوشیدن پولی می‌داد. من هم می‌دادم. آه! چه زندگی خوبی! من آواز و رقص را دوست دارم. و در آن میان رقاص‌های فوق‌العاده‌ای بودند. چندتایی زنجیر به پا داشتند. مگر با زنجیر می‌شود رقصید؟ البته نه! بنابراین من بندهایشان را باز می‌کردم. چه کاری از این عادلانه‌تر؟ بعلاوه آن‌ها آن‌قدر موذی هستند که بدون نیاز به آهنگر می‌توانند زنجیرها را باز کنند. ولی این‌که من آن‌ها را برای آدم‌کشتن و دزدیدن در شهر ول می‌کردم دروغ احمقانه‌ای است.

ساکت شد و از پشت شیشه به کاسب‌هایی که دکان خود را می‌بستند نگریست. قفل‌های مسی و کلیدهای زنگ زده صدا می‌کرد و درهای چوبی با طنین زیاد فرو می‌افتاد. او با صدای خفیفی ادامه داد:

ـ فقط یک نفر بود که شب‌ها بیرون می‌رفت. او محکوم به اعمال شاقه نبود. او اهل همین‌جا، نیجنی نوگرود بود، او نزدیک زندان در پچورکا، محبوبه‌ای

داشت! مسئلهٔ سوءقصد بر خادم کلیسا اشتباه است. او این خادم را به جای بازرگانی گرفته بود. زمستان بود و همه مردم لباس‌های ضخیم پوشیده بودند و به سرعت راه می‌رفتند. هیچ‌کس را نمی‌شد شناخت، حتی شیطان قادر نبود در هوای مهی آن زمان کسی را بشناسد و خادم کلیسا را از بازرگان هم نمی‌شد تمیز داد.

و این شیطان ما هم اشتباه کرد. همین.

من از این مسئله به خنده افتادم و او نیز. و تکرار کرد:

ـ حتی شیطان هم اشتباه می‌کرد.

ناگهان خشمگین شد. ظرفش را عقب زد. ادای تنفرانگیزی درآورد سیگاری روشن کرد و با صدای گنگی غر و غر کرد:

ـ در جامعه هر کسی می‌دزدد. خیلی زود مچ آدم گیر می‌افتد. آدم را به سیبری می‌فرستند. اما این امر به من چه ربطی دارد؟ به من چه، من روح خود را حفظ می‌کنم.

من به یاد تون‌تاب میان کشتی افتادم. او هم مدام می‌گفت: به من چه و او هم ژاکوب نام داشت.

عمویم به ملایمت پرسید:

ـ به چه فکر می‌کنی؟

ـ دلتان به حال زندانیان می‌سوزد؟

آدم می‌تواند به آنها رحم کند. بین آن‌ها آدم‌های فوق‌العاده‌ای بودند. گاهی به خود می‌گفتم «تو با مقایسه با این یا آن یکی هیچ ارزشی نداری معهذا به آن‌ها دستور می‌دی» آدم‌های با هوش و کاردانی بودند.

تأثیر گیلاس و یادآوری خاطراتش او را سرحال آورده بود به چارچوب پنجره تکیه داده بود و ته سیگاری را میان انگشتان زردش می‌چرخانید و دانه‌های تسبیح یادگارهای زندانبانی خود را یکایک برهم می‌انداخت.

ـ یک ساعت‌ساز گوژپشت داشتم که به‌خاطر قلب زنی محکوم شده بود. او فرار کرد. ای کاش صدایش را می‌شنیدی. آتش بود. به آواز یک سولیست می‌ماند می‌گفت: «به من بفهمانید که چرا خزانه می‌تواند اسکناس چاپ کند و من نتوانم، چرا، چرا؟» من نمی‌توانستم به او جواب بدهم معهذا پاسدارش بودم. یکی دیگر، یکی از دزدهای مشهور مسکو، آدم لاغر و کوتاهی بود و خیلی مؤدب به ما می‌گفت: «من نمی‌توانم رضایت بدم که آدم‌ها تا سرحد فرسودگی و مرگ کار بکنند. مثلاً خودم کار می‌کردم، کار می‌کردم تا بخواهی. بعد دو گیلاس عرق می‌خوردم دو کپک، مست می‌شدم. پنج کپک در قمار می‌باختم. ده کپک به یک زن می‌دادم و باز هم شکمم خالی می‌شد و باز هم می‌بایست از سر بگیرم. نه، من دیگر از آن نان نمی‌توانم بخورم.»

ژاکوب به روی میز خم شده بود و آن‌چنان خشمگین بود که چهرهٔ سرخ و گونه‌هایش می‌لرزید.

ـ این‌ها، بچه‌ام، بی‌شعور نیستند. این‌ها فکر دارند و صاحب عقل هستند به! همهٔ این‌ها اصلاً به من مربوط نیست. لعنت شیطان بر این کمدی! من چگونه زیسته‌ام؟ وقتی به آن می‌اندیشم خجالت می‌کشم. من همیشه مخفیانه زیسته‌ام. گاهی از ترس پدر، زمانی از لندلند زن و ایامی هم از ترسی که در وجودم بود. زندگی‌ام این‌طور گذشت و حالا نوکر پسرم هستم. چرا باید انکار کرد؟ من دستوراتش را اطاعت می‌کنم و معهذا او مانند یک پاشا داد می‌زند: آهای پدر! تازه اگر این تحقیرها هم نبوده مگر می‌توان گفت من زندگی کرده‌ام؟ آیا در زندگی‌ام شادمانی بسیار داشته‌ام؟

من بی‌خیال گوش می‌دادم و بدون آن‌که انتظار جوابی را داشته باشم گفتم:

ـ من هم همین‌طورم. من هم نمی‌دانم چگونه زندگی کنم.

خندید:

ـ آه؛ خیال می‌کنی هیچ‌کس می‌داند؟ هیچ‌کس. من گمان ندارم که حتی یک نفر معنای زندگی را فهمیده باشد. هر کسی خود را به جریان می‌سپارد. عادتی است! من در زندان همراه مردی بودم که از اورال می‌آمد او برای اعمال منافی عفت محکوم شده بود. رقاص فوق‌العاده‌ای بود. از آواز او به نام وانکا همه خوششان می‌آمد:

وانکا در کفن خود راه می‌رود.
راستی که کار سهلیست
آی وانکا، چشمات را درآر
از درون جامهٔ خواب

و من فکر می‌کردم که در این آواز اثری از شادی نیست. بلکه این آواز حقیقت واقع است. بشر هر کاری که بکند دورتر از کفن خود را نمی‌تواند ببیند و بنابراین همهٔ این ماجراها به چه درد می‌خورد. حال خواه آدم زندانی باشد و خواه زندانبان. همه یک نشان بر سر دارند و در یک خانه مسکن گزیده‌اند.

از پرچانگی خویش خسته شده بود. گیلاس عرق را سر کشید. چشمانش را بسان شب‌پره‌ای به هم زد و با نگاه حسرت‌باری به بطری خالی نگریست بعد سیگاری خواست و سبیلش را در حلقه‌ای از دود پوشانید.

پی‌یر بنا، که ابداً با عمویم شباهتی نداشت اغلب می‌گفت: «هر کاری که بکنیم و هر امیدی که داشته باشیم از کفن و گور نخواهیم رست.» آه! من هم از این حرف‌ها فراوان شنیده بودم!

دیگر دلم نمی‌خواست از ژاکوب سؤال کنم. از هم‌نشینی با او اندوهناک می‌گشتم. دلم به حالش می‌سوخت. صدای گیتار را به یاد آوردم که میان انبوه دلگیری‌های خود قطره‌هایی از شادی پخش می‌کند. من از آن کولی که زیر

صلیبی خرد شده بود[۱] یاد می‌کردم و نمی‌دانستم که آیا عمویم نیز آن را به یاد دارد یا نه؟ ولی اصلاً میل نداشتم ازو حرفی بپرسم. من به دامنۀ رودخانه که تا نیمه از مه مرطوب زمستانی پوشیده شده بود، نگاه می‌کردم. بوی خربزه و سیب می‌آمد. روی جاده‌ای که به شهر می‌پیوست چراغ‌ها، روشن می‌شدند همۀ این مناظر با من آشنا بودند. حالا سوت ریبینک صدا می‌کرد و بعد از آن مال پرم. عمویم گفت:

ـ خوب بالاخره باید رفت.

در سر در قهوه‌خانه، دستم را فشار داد و با لحن شوخی پندم داد:

ـ افکار سیاه را برای من بگذار! تو هنوز جوانی. ولی یک چیز را به یاد داشته باش «بدبختی کاری به شادی ندارد» خداحافظ من باید به اوسپنیا بروم.

عمویم رفت. و مرا مرددتر از آن‌چه که قبل از ملاقاتش بودم به جای گذاشت. من اول به طرف شهر آمدم و بعد به سوی مزارع رفتم. مهتاب همه جا را روشن می‌کرد. در آسمان ابرهای ضخیمی می‌دویدند و سیاهی آن‌ها سایۀ مرا از روی زمین می‌زدود.

من از میان ابر، به اوتکوس که کنار ولگا قرار دارد رسیدم. و روی علف غبارآلود دراز کشیدم. مدت‌ها به مزارع و دشت‌های ساکن آن‌سوی رودخانه نگریستم. سایۀ ابرها به آرامی از روی رودخانه می‌لغزید و گویی با آب رودخانه شسته شده بود روی مزارع و دشت‌ها شفاف‌تر و روشن‌تر می‌گشتند.

در روستا، همه چیز به خواب رفته بود. انگار اشیاء بدون رغبت می‌جنبیدند نه به‌خاطر عشق حرکت و تغییر زندگی.

آه! که چقدر آرزو داشتم با پای سبکی به روی زمین به رقص درآیم و همۀ دوستداران شادی و شادمانی را به پایکوبی و محبت بخوانم تا از سعادت زندگی برخوردار شوند! به خود می‌گفتم:

---

۱. مربوط به داستان کودکی من.

ـ باید دست به کاری زد والا من معدوم خواهم شد.

در هوای بد روزهای پائیز، وقتی که خورشید را نمی‌توان دید، وقتی که آن را پشت ابرها هم نمی‌توان تشخیص داد، وقتی که فراموشش می‌کنند. من به میان جنگل رفته‌ام و بارها گم شده‌ام. همیشه با اراده‌ای مصمم در پی راه خویش بوده‌ام. اگر آن را نمی‌یافتم، همان‌طور پیش می‌رفتم و سرانجام همیشه راه خویش را می‌جستم و از گزنه‌ها و خارها و منداب‌ها نمی‌هراسیدم.

تصمیم گرفتم از نو شروع کنم. در این روزهای اول پائیز به کازان روی آوردم با این امید پنهانی که آن‌جا شاید بالاخره وسیله‌ای برای تحصیل بیابم.